کتاب الانتخاب

سی هشت

کتاب الانتخابات لوجی محمد العلائی سنه ۱۲

اوداد دن جقان فادسي

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم

مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان

ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان أجزل الله

صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر حرره الفقير أحمد شيخ زاده

تعالى ثوابه وقفا

المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين

غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین • والعاقبة للمتقین • وصلی الله علی خیر خلقه
محمد وآله اجمعین • میگوید خواجه امام ابو محمد عبد الله بن محمد بن ابی بکر
القلانسی غفر الله له و لوالدیه که بعضی از دوستان و یاران از من
درخواست کردند از انچه مرا از علم معرفت و وعظ معلوم شده بود
از کتب پراکنده و از پدرم خواجه امام ابو بکر بن محمد القلانسی تغمده الله
بعفوه وغفرانه و از استادان خویش رضوان الله علیهم اجمعین
بر طریق املا چیزی جمع کنم تا مر ایشان را فایده بود و مرا دعای خیر
بماند هر چند مرا اهلیت این نبود اجابت کردم مر ایشان را و توفیق

از

از مولی تعالی خواستم تمام کردن آنچه قصد کردم و عصمت
از خطا و زلت فانه قادر علی ما یشاء

فصلٌ فی معرفة الله تعالی

نخستین چیزی که بر بنده واجب شود شناخت مولی است
عز و جل و اندرین باب علما تصنیفهای بسیار کرده اند من بران
مشغول نشدم تا سخن دراز نگردد و آغاز از خبر رسول کردم صلی
الله علیه و سلم که گفت مَن عَرَف نفسَه فقد عرف ربَّه یعنی هر که
تن خود را شناخت پروردگار خود را شناخت و بعضی چنین
تاویل کرده اند که چون تن خود را شناخت بمخلوقی شناخت
خداوند خود را بخالقی چه داند که مخلوق بی خالق نبود • و اصل
شناخت چیزها بر دو گونه است هر چه محسوس بود شناخت
وی بحس بود و هر چه نامحسوس بود شناخت وی بصفت
بود و نفس نامحسوس است شناخت وی بصفت بود و مولی عز و جل
نفس را به بد فرمایی صفت کرده است • قوله تعالی ان النفس لامارة

بالسوء • خبر داد که تن بد فرمایست و دشمن است که رسول صلی
الله علیه و سلم خبر داد که تن دشمن است چنانکه گفت • اعدی عدوک
نفسک التی بین جنبیک یعنی دشمن ترین دشمنان تو نفس تو است
اندر میان دو پهلوی تو • و خبر داد که با نفس حرب کردن دشوارتر است
که با دشمن ظاهر یعنی کافر چنانکه گفت • رجعنا من جهاد الاصغر
الی جهاد الاکبر • بازگشتیم از غزو خوردتر بغزو بزرگتر چون معلوم شد
که دشمن است تا دشمن را نشناسی با وی چگونه حرب کنی و شناخت
نفس بر دو گونه است یکی از روی علم و یکی از روی حقیقت و انکس که
از روی علم شناسد داند که تن بد فرمایست ولیکن بد فرمایش را
بدل نتواند دیدن چون نتواند دیدن دشمن نتواند گرفتن و علامت
آنکه دشمن نتواند گرفتن آن بود که روی از بهرهای وی نتواند گردانیدن
و بهره نفس دو چیز است حشمت و فراخ دستی چه نفس بهرهای خود
بدین دو چیز تواند رسید و دلیل بر این آنست که رسول صلی الله

علیه

علیه و سلم گفت ما ذئبان جائعان ارسلا فی حظیرة غنم بافسد لها من
حرص الرجل علی المال والشرف فی دینه • گفت دو گرگ گرسنه
اندر رمه گوسپندان آن ویرانی نکنند که حرص مرد بمال و جاه اندر
دین وی کند • و انکس که از روی حقیقت تن را شناسد بد فرمایش
او را بدل بتواند دیدن و چون توانست دیدن دشمن گیرد
زیرا که رسول صلی الله علیه و سلم خبر داد از آفرینش دل و گفت خلقت
القلوب علی حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها گفت آفریده
شده است دلها را بر آنکه دوست دارد هر آنکس را که با وی نیکویی کند
و دشمن دارد هر آنکس را که با وی بدی کند و چون دشمن گرفت
روی از بهرهای وی بگرداند و بطلب جاه و زیادتی مال نرود خواجه
ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه چنین گفته است که نفس را بد فرمایی
پیشه است و دست افزار وی دو چیز است حشمت و فراخ دستی
چون دست افزار نبود کار نتواند کردن و چون روی از بهرهای نفس

نتواند کردانیدن دلیل آن کند که نفس را از روی حقیقت نشناخته است
وتاویل من عرف ربه آنست که هرکه تن را از روی حقیقت بشناخت
دشمن تواند گرفتن همچنین هرکه مولی را عزوجل از روی حقیقت شناخت
وفضل وی بر خویشتن دید دوست تواند گرفتن وشکر مولی عزوجل
بر خویشتن لازم بیند • وخواجه امام ابو القاسم کرابیسی خطیب
سمرقند رحمة الله علیه روایت کردی از خواجه ابوبکر وراق ترمذی رحمة
الله علیه که وی چنین گفته است من عرف الابتدا شکر هرکه بتواند
دید که مولی عزوجل با وی با ازل چه کرده است شکر بتواند گفت
وهرکه مولی عزوجل را از روی حقیقت دوست تواند داشتن بگزاردن
امرهای وی حریص بود واز نهیهای وی پرهیز کننده بود واز طاعت
وی واز یاد وی حلاوت یابنده بود وهمچنین خواجه امام خطیب ابو القاسم
کرابیسی رحمة الله علیه روایت کردی از خواجه ابوبکر واسطی رحمة الله
علیه که وی چنین گفته است من المحال ان تعرفه ثم لا تحبه ومن المحال

ان تحبه ثم لا تذکره ومن المحال ان تذکره ثم لا تجد حلاوة ذکره
ومن المحال ان تجد حلاوة ذکره ثم تشتغل بغیره • گفت محال بود که
کسی مر خداوند تعالی را بتواند شناختن ودوست ندارد ومحال
بود که کسی مر خداوند تعالی را دوست دارد یاد نکند ومحال
بود که کسی خداوند تعالی را یاد کند که حلاوت نیابد ومحال بود که کسی
حلاوت ذکر او یابد وبجز وی بدیگری مشغول شود چه رسول
صلی الله علیه وسلم چنین گفت که من احب شیئا اکثر ذکره هرکه
چیزی را دوست دارد بسیار یاد کند او را ومحال بود که کسی
مولی تعالی را یاد کند وحلاوت نیابد چون کسی بینی که خداشناس
بود وبطاعتها کاهل بود وبمعصیتها دلیر پدید آید که شناخت
وی مولی را عز وجل از روی علم است که میداند که مولی عز وجل
با من فضل کرده است که مرا مسلمانی داده است ولیکن فضل مولی
عز وجل را بحقیقت بدل نمی تواند دید چون بدل نتواند دید دوست

ندارد چه آفرینش دل برین است چنانکه یاد کردیم • و دلیل دیگر
برین اینست که از رسول صلی الله علیه و سلم آورده اند که چنین
دعا کردی • اللهم لا تجعل لظالم عندی یداً فترزقه محبتی • گفت ای بار
خدایا هیچ ظالم را نزد من توفیق کردار نیک مده تا او را از
دوستی من نصیب نبود • این خبر دلیل کند که کسی بحق کسی نیکویی
کند هر چند خواهد که دوست ندارد نتواند چه آفرینش دل برینست
تاویل ظاهر خبر اینست که یاد کرده آمد

فصل فی آلة المعرفة

پس باید دانست که آلت شناخت چیزها عقل است و اصل
عقل والله اعلم روح است و عقل اثر وی و ضد روح نفس است
و هوا اثر وی • و اهل معرفت چنین گفته اند که روح بادیست
نورانی از جنس بهشت و نفس بادی گرم است ظلمانی از جنس دوزخ
و مولی عز و جل هر نفس و روح را در تن فرزند آدم جمع کرد
و فرزند آدم را فرمود تا نفس را باز دارد از گراییدن بدنیا و شهوت

و معاصی چنانکه فرمود • و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی • پارسی این بود که هر که بترسد از ایستادن
بقیامت بحضرت مولی تعالی و باز دارد نفس را از گراییدن
بهوا بهشت جای ویست چون بنده کرد دید که نفس بد فرمایست
واجب شد بر وی که نفس را باز دارد از معاصی و شهوات و این
مجاهدت بود از بنده و مولی تعالی وعده کرده است هدایت
مر آنکس را که مجاهدت کند • قوله تعالی و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا • و خواجه امام ابو اسحاق بشاغری چنین گفته است
که مجاهدت سبب است مر رسیدن را بهدایت همچنانکه بها دادن
مر آخریانی را که بخری اگر کسی آخریانی خرد مثلا بده درم چون بنده درم
بدهد از وی محجوب دارند و لیکن آخریانی بوی ندهند تا بها تمام ندهد همچنین بنده
از هر معصیتی که دست باز دارد تاریکی از دل وی کم شود و لیکن
بحقیقت آنگاه بهدایت رسد که از همه معصیتها دست باز دارد

جون بهدایت رسید دلش روشن شود نفس را بصفت وی
بند جون دید دشمن کیرد و خلاف کردن دشمن آسان بود و مولی
تعالی را همچنانکه بصفات وی کرویده است بیند جون کرویده
که هیچ چیز جون مولی عز و جل نیست حقیقت این کروش از خویشتن
باید طلب کردن چه مر حقی را حقیقتی است چنانکه آورده اند که
رسول علیه السلام روزی مر حارثه را رضی الله عنه چنین کفت
که کَیفَ اَصْبَحتَ یا حارِثَة فقال اَصبحتُ مؤمنًا بالله حقًّا فقال
النبیُّ علیه السلام لِکُلِّ حقٍّ حقیقةٌ فما حقیقةُ ایمانک فقال عرفتُ
نفسی عن الدنیا حتی استوت الی آخره واظمأتُ نهاری واَسهرتُ
لَیلی وکانّی اَنظُرُ الی عرش ربّی بارزًا وکانّی اَنظُرُ الی اهل الجنة
کیف یَتَزاوَرُونَ والی اهل النار کیف یَتَعاوَرُونَ فقال النبیُّ
علیه السلام اَصبْتَ یا حارثةُ فالزَمْ هذا عبدٌ نوّر الله قلبهُ پارسی
آن باشد که رسول علیه السلام مر حارثه را پرسید که چکونه خاستی

6

یا حارثه بامداد کفت کرویدم براستی رسول صلی الله علیه وسلم
کفت مر هر حقی را حقیقتی است حقیقت ایمان تو چیست کفت تن را از
دنیا باز داشته ام و روز تشنه می باشم یعنی روزه میدارم
و شب بیدار می باشم و همچنانستی که کویی عرش مولی را عز و جل
بچشم سر می بینم و بهشتیان را می بینم که بزیارت یکدیکر می روند و آواز
دوزخیان را می شنوم که می خروشند رسول کفت علیه السلام راه
راست باصواب یافته استوار باش آنکاه کفت این بنده ایست که
خدای تعالی دل او را روشن کردانیده است و علامت آنکس که
مولی عز و جل را همچنانکه کرویدنیش بتواند شناخت از روی حقیقت
آن بود که جون کرویده است که هیچ چیز جون مولی تعالی نیست
از هیچ چیز جون مولی عز و جل نترسد و بهیچ کس جز مولی عز و جل امید
ندارد و هیچ کس را جون مولی عز و جل دوست ندارد و درستی و راستی
این احوال بوقت مقابله پدید آید که از بیم مخلوقان مر مولی تعالی را

کقـ لیس کمثله شیٔ جون

بی فرمانی نکند و خدمت مخلوقان را بر خدمت خالق نگزیند و از
بهر دوستی مخلوقان ناخشنودی مولی تعالی روا ندارد چنانکه
یکی از بزرگان گفته است شعر زمان تا زمان هر که یاد آیدم
ندانم همی تا چه پیش آیدم • مبادا جدایی مرا از خدای
دگر هر چه پیش آیدم شایدم • و دیگری درین معنی گفته است
خوش باش تو ار تلخ بود عیش پر است • از خشم جهان چه باک چون از تو رضاست
چون آباد است آنچه میان تو و ماست • گر عالم سر بسر خرابست رواست
و مراد ازین سخن آنست که ترس مخلوقان یا امید با ایشان یا دوستی
ایشان بدل اندر آید ولیکن مراد آنست که جای نگیرد و مر دوستی
مولی تعالی را غلبه نکند چنانکه خواجه ابو اسحاق بشاغری گفته است که
دل همچون رباطیست و در رباط هر کس فرود آید و رود ولیکن آنکه ثابت رباط
پیوسته در رباط بود • اکنون بنده را تامل باید کردن که در غالب
احوال دل خویش را بچه مشغول میدارد بیاد طاعت یا بیاد معصیت

یا بیاد مولی عز و جل یا بیاد دنیا چه هر آفتی که بنده را پدید آید
بظاهر آغاز آن از باطن افتد چون بنده آنرا نشناسد و بمولی عز
و جل نه اندخسد بظاهر اثر کند و همین خواجه رحمة الله علیه چنین گفته است
که هر چه بر دل بنده بگذرد آنرا از مولی تعالی باید دیدن اگر یاد
طاعت گذرد استعانت باید خواستن تا توفیق دهد تا بتوانی
کردن و اگر یاد معصیت گذرد بمولی عز و جل باید اندخچیدن
تا نگاه دارد و خواجه ابو القاسم حکیم سمرقندی رحمة الله علیه چنین
گفته است که خدای جو را از چند چیز چاره نیست پاس دل و شمار تن
و سنجیدن خو چون پاس دل باید تا یاد بیگانه راه نیابد و بداند
که هر چه جز یاد مولی است بیگانه است هر که باطن را نگاه دارد تا جز
یاد مولی عز و جل اندر دل وی جای نگیرد ظاهر وی نگاه داشته
شود تا روزگاری جز بکار پسندیده مولی تعالی یا بکسی که پسندیده
مولی عز و جل بود صرف نشود و شمار تن باید تا هر کاری که بخواهد

گردن ببیندیشد که مراست یا بر منیت و پسنجیدن خو باید که خویش را
با خوی پسندیدگان پسنجد آنچه موافق باشد شکر کند و آنچه مخالف
باید جهد کند تا راست کند و هم خواجه حکیم گفته است رحمة الله علیه که
همین پاسبان را پاس باید داشت تا بر پاس داشتن خویش نخسپد
و خواجه ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه گفته است نخست شناخت
بیگانه باید تا بیگانه را از دل بیرون کند وانگاه پاس دارد چه نباید که
بیگانه اندر باطن قرار گرفته باشد و وی نداند. مثالش چنان بود که
دزد در خانه بود و وی از بیرون خانه پاس دارد و خواجه امام ابو القاسم
خطیب رحمة الله علیه چنین گفته است که خواجه امام علی پسکانی رحمة
الله علیه چنین گفته است که آورده اند از عیسی صلوات علیه که چنین گفت
مَن سَرَقَ سِرَّهُ مِن اللهِ تعالی فاللهُ تعالی یُسَلِّطُ علیه مَن یَسرِقُ
وقتَهُ. پارسی این بود که هر که سر خویش را از مولی عز و جل بدزدد
مولی عز و جل کسی را بر وی برگمارد که وقت وی را از وی بدزدد

ودزدیدن

8

و دزدیدن سر آن بود که باطن جز از مولی عز و جل بترسید
و بجز مولی عز و جل امید دارد و بجز او را دوست دارد
و دزدیدن وقت آن بود که حق تعالی یار بد را بر وی گمارد تا
وی را بکار بیهوده مشغول کند و هم درین معنی خواجه حکیم سمرقندی
رحمة الله علیه گفته است مَن صانَ قلبَهُ عن مَواتٍ یَعتَمِدُ علیه صانَهُ
العِصمةُ عن مواتٍ یستعبده گفت هر که دل خویش را نگاه دارد
تا بر مرده اعتماد نکند یعنی مال ظاهرش نگاه داشته شود تا مرده
وی را بخدمت خویش مشغول نکند یعنی باطن هر که را اعتماد وی بر
مال افتد ظاهر وی بخدمت مخلوقان گرفتار گردد و بدل مشغول
گردد یا از بهر امید یا از بهر ترس و همین خواجه چنین گفته است که
خوارترین بندگان آنکس بود که وی را خداوند پیدا نبود پرسیدند
که آنکس کی بود که وی را خداوند پیدا نبود گفت آنکس که از هر کس
می ترسد و بهر کس امید میدارد وی را خداوند پیدا نبود وجای دیگر

چنین گفته است که هیچ عزّ را از ذلّ چاره نیست نیکبخت و خردمند
آن بود که مر خداوند خویش را ذلیل بود یعنی فرمان بردار بود
تا مولی عزّ و جلّ او را برکشد و عزیز گرداند و بدبخت و بی خرد
آن بود که جز مولی عزّ و جلّ بخداوندی گیرد تا آنکس او را چون بندگان
بدارد و بوقت قضا بقضا بسپارد یعنی ببلا بسپارد • و آورده اند
که مولی عزّ و جلّ در کتب پیشینیان چنین فرموده است که من
عزّ بنده و ذلّ بنع اندر بنع نهاده ام که اگر همه اهل زمین گرد آیند
تا بنده را عزیز گردانند چون عزیز نتوانند گردانیدن که وی
خویش را عزیز کند دست بطاعت من اندر زند تا وی را عزیز
کنم و اگر همه اهل زمین گرد آیند تا مر بنده را خوار کنند چون خوار
نتوانند کردن که وی خویشتن را خوار کند دست بمعصیت من زند
تا من وی را خوار کنم

فصل فی طلب العلم

چون بیان کردیم که
مجاهدت سبب هدایت است مجاهدت که درست شود بعلم درست

شود و مولی عزّ و جلّ علم جُستن فریضه کرده است چنانکه
می فرماید فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون بپرسید از آن
کسان که بدانند اگر شما نمی دانید • و رسول صلّی الله علیه و سلّم
چنین فرموده است • طلبُ العلم فریضةٌ علی کلّ مسلمٍ و مسلمة گفت
جُستن علم فریضه است بر همه مسلمانان از مرد و زن • و علم بر انواع است
و اتفاق است که بر هر یکی از مسلمانان جُستن همه علمها فریضه نیست
پس باید دانستن که آن کدام علم است که بر هر مردی و زنی فریضه است
که کس را از او چاره نیست و کس از کس نیابت ندارد نخستین علم
شناخت خدای تعالی است که وی را بشناسی بصفات وی چنانکه
مذهب سنّت و جماعت است و بعد از آن شناخت حال خویش فریضه است
که بعضی آن خبر را چنین تفسیر کرده اند که این علم بعلم حال باز گردد و این
علم حال بر دو نوع است یکی ظاهر و یکی باطن آنچه ظاهر است
آنست که در آن حال که نماز خواهی کردن یا روزه خواهی داشتن

یا خرید و فروخت خواهی کردن در حال معلوم باید کردن تا بدانی
که نماز چگونه باید کردن تا موافق شریعت آید و روزه چگونه باید
داشتن و خرید و فروخت چگونه باید کردن تا موافق شریعت
آید و دیگر علم حال از روی ظاهر آن بود که معاملت با خلق بدانی
کردن که از رسول علیه السلام فرمانست که اَنْزِلُوا النّاسَ علی
قدر منازلهم گفت هر کسی را بجای وی بدارید پس بباید دانستن که با
مهتر معاملت چگونه باید کردن و با کهتر چگونه چه خواجه حکیم رحمة الله
علیه گفته است که هر وقتی که کهتر را بجای مهتر داشتی تخم فضولی در
سرش کاشتی و هر وقتی که مهتر را بجای کهتر داشتی تخم عداوه در دل
وی کاشتی و چون هر کسی را بجای وی داشتی تخم دیانت در
سر خود کاشتی پس بباید دانست که مهتر کدام بود و کهتر کدام تا معاملت
بدانی کردن یکی مهتر بود از روی علم و یکی مهتر بود از روی عقل و کس
بود که از روی علم مهتر بود و از روی عقل کهتر چه خواجه حکیم رحمة الله

علیه گفته است مهتران زمانه ما بهنر مهتر اند و بجود کهتران
هر چند مهتر می شوند به بی خردی فروتر می شوند • و آنکس که
از روی عقل مهتر می شود علامتش آن بود که بر تن خویش
مهتر بود یعنی پادشاه بود بر خویشتن بوقت خشم و شهوت
و بوقت طمع و ترس چاپلوسی نکند چه رسول صلی الله علیه و سلم
گفته است لیسَ المَلَقُ من اخلاق المؤمن گفت چاپلوسی از اخلاق
مؤمنان نیست و چاپلوسی آن بود که از بهر طمع و ترس بدروغ بستاید
و هر کسی را زیادت از آن تواضع کند که اندازهٔ وی بود و هر وقتی که مرد
با علم بود و بعقل ناقص آن علم وی سبب هلاک وی بود چه خواجه
حکیم گفته است که هنر بی صدق هلاک مرد است صدق هنر آنست که مر دانش
از هنر جز خداوند نبود • و دیگر مهتری از روی اصل و مال است و مر ایشان را
تواضع بباید کردن و تاویل این خبر که رسول صلی الله علیه و سلم گفت
مَن تواضعَ لغنیٍّ لِغناهُ فقد ذهبَ ثلثی دینه یعنی هر که توانگر را تواضع

کند از بهر توانگری وی چهار دانگ از دین وی برود و معنی
چهار دانگ از دین رفتن آن بود که گفته اند که آدمی را تنست و زبان
و دل چون بتن تواضع کرد و بدل بپسندد و این هر دو مولی را باید
کرد از بهر آنکه بزبان مولی را ثنا گوید و بسر خدمت مولی کند چون
بزبان ثنای غیر مولی گفت و بسر تواضع کرد چهار دانگ دین وی
برفت ولیکن اگر نعوذ بالله دل بوی اندر بندد بیم بود که کافر
شود و این وعید آنگاه بود که این تواضع بطمع بود چه رسول صلی
الله علیه وسلم خبر دیگر بیان کرده است طمعاً لما فی یده اما چون طمع
نبود مر آنکس را که اصل بود یا توانگر بود بهمان مقدار تواضع باید کردن
که یاران نو کنند تا جفا کرده نشود • و با مصلح و مفسد معاملت
بباید دانستن تا مصلح را عزیز داری چه مولی عز و جل فرموده است
ان اکرمکم عند الله اتقیکم گفت گرامی ترین شما بنزد من آنست که
پرهیزکارتر است • و با مفسدان معاملت بباید دانستن و مفسد

بردو

١١

بردو گونه است یکی مفسد بود که دین را شناخته بود و بکار
خیر حریص بود و اهل علم و اهل خیر را عزیز دارد ولیکن بسبب
جوانی و قوت شهوت و غفلت با هوای تن بر نیاید و وقت
وقت افتد و از معصیت خویش شرم دارد و قصد توبه کند و معصیت
پوشیده کند و این را مغلوب خوانند یعنی شهوت بروی چیره
بود و بمعصیت اندر افتد و مولی عز و جل مرین قوم را وعده کرده است
که توبه دهد چنانکه فرموده است قوله تعالی وآخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم •
مولی عز و جل خبر داد که آن کسانکه بگناه خویش مقر بوند و طاعت
کنند و گاه گاه معصیت کنند مر ایشانرا توبه دهم • و رسول علیه السلام
فرموده است اقبلوا عن ذوی الهیات عثراتهم خبر داد که آن کسانی که
ایشان با مروة و با خصال پسند باشند بگناه افتد مر ایشانرا بدان
چشم مبینید معنی آن بود والله اعلم که برکات آن خصال پسندیده

بمعصیت اندر

ایشانرا توبه دهد اگر باچنین مفسد صحبت داری بنیت آنکه ویرا
باجمع خیر کشی یا با اهل خیر آشنا کنی روا باشد تا برکات آن ویرا
دریابد روا بود چه عیسی علیه السلام و یحیی علیه السلام چون بجایی
برسیدندی یحیی علیه السلام بر زاهدان فرود آمدی و عیسی علیه السلام
بر فاسقان فرود آمدی عیسی را علیه السلام سوال کردند که چگونه است
که بر فاسقان فرود می آیی جواب دادی که من طبیبم مر پس که
حاجتمندتر بود بر او فرود آیم تا تن درست شود ۞ و مفسد دیگر آنست
که دین را نشناخته بود و اهل علم و اهل خیر را دوست ندارد و نماز
و کارهای خیر کاهل بود و فاسقی عادت دارد و از آشکارا کردن معصیت
شرم ندارد و این را مخذول و مدبر خوانند با این چنین کس صحبت
نباید داشتن چه از رسول علیه السلام در خبر آمده است کن مع الله
علی المدبر با خدای باش بر مدبر معنی آن بود والله اعلم که چون می‌بینی
کسی که ورا مولی عز و جل بتوفیق و عصمت عزیز نمی گرداند تو نیز با وی صحبت

مدار چه خبر دیگر آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم گفت تحببوا
الی الله ببغض اهل المعاصی و تقربوا الیه بالبعد منهم والتمسوا رضاه
بسخطهم پارسی این بود که خویشتن را دوست گردانید بنزد مولی تعالی
بدشمن داشتن اهل معصیت و نزدیکی جویید بنزد مولی عز و جل
بدوری از اهل معصیت و بجویید خشنودی مولی عز و جل بخشم اهل معصیت
و دیگر آن بود که با زن و فرزند معاملت چگونه کند و با همسایگان
و بوقت خریدن و فروختن همچنین و اصل شناخت این معاملتها خبر
رسول است صلی الله علیه و سلم که گفت ان تحب للناس ما تحبه لنفسک
با مردمان چنان معاملت کنی که گر با تو کنند ترا خوش آید و هر یکی را ازین
معاملتها بجای وی یاد کنیم ان شاء الله تعالی ۞ دیگر علم حال باطن آن بود
که حال باطن خویش بشناسد که در چه حال است در یقین یا در شک چه
بسیار کس بود که در شک بود و وی یقین پندارد چه اهل معرفت چنین
گفته اند که ظاهر الشک یشبه الیقین ولیس بیقین وظاهر الیقین یشبه الشک

ولیس بشک • پارسی این بود که ظاهر شک به یقین مانده بود و آن یقین نبود و ظاهر یقین بشک مانده بود و آن شک نبود و معنی این سخن آن بود که هر گاه بر دل وی یقین چیره شود از شک ترسان گردد و آن ترس شک را شک پندارد آن از غایت یقین بود و هر گاه بر دل وی شک چیره شود از شک نترسد و آن نا ترسیدن از شک از غایت شک بود و وی نا ترسیدن را از شک یقین پندارد چه خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که تا دل از ویران می ترسد دلیل آن است که هنوز تمام ویران نشده است زیرا که چون دل تمام ویران شد دیگر از ویران شدن نترسد این پایان آن سخن است • و دیگر علم حال آن بود که حال خویش را بشناسد که در خوف و رجاست و یا در نومیدی و ایمنی چه بسیار کس بود که در نومیدی و ایمنی افتاده باشد و آن را ترس و امید پندارد و هر گاه بر دل وی خوف چیره شود و رجا نیز چیره بود چه خبر است از رسول علیه السلام که گفت لو وُزِنَ خوفُ المؤمن و رجاؤه

شان

لا تعذلا اگر ترس مؤمن را با امید وی بسنجند برابر آید و هر گاه خوف و رجا بر دل چیره بود هم بطاعت حریص بود هم از معصیت پرهیز کننده بود چون کسی بینی که بطاعت کاهل بود و بمعصیت دلیر دلیل آن بود که وی در نومیدی و ایمنی افتاده است و لیکن حال خویش را نمی داند و تمامی بیان این بجایگاه او گفته شود ان شاء الله تعالی و دیگر علم حال آن بود که بشناسد که من در غفلتم و یا در بیداری چه بسیار کس بود که در غفلت بود و نداند چه غفلت خواب خورد است و کسی که در خواب بود چشم او نه بیند و گوش او نشنود و تا بیدار نشود نداند که در خواب بوده ام چه رسول صلی الله علیه و سلم گفته است که الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا گفت که خلقان خفته اند چون بمیرند بیدار شوند معنی آن بود و الله اعلم که خلق در غفلت اند و لیکن نمی دانند چون بمیرند آگاه شوند و علامت بیداری دل آن بود و الله اعلم که غم بندگی خورد که وی از مولی عز و جل پذیرفته است و غم روزی

نخورد که روزیِ وی پذیرفته است و شادی بزیادتی بهرهٔ دین کند
که وی پاینده است و غم بنقصان دین خورد که دشمن دین ابلیس است
چون شادی بزیادتی بهرهٔ دنیا بود و غم بنقصان دنیا خورد دلیل آنست
که در غفلت است ولیکن نمی داند و تمامی این فصل بیان کرده شود
بجایگاه او ان شاء الله تعالی • و دیگر علم حال آن بود که بداند که
مر نیت کارهای خیر در دل درست هست یا نی چه بسیار کس بود که
نیت از دل وی رفته بود و وی را خبر نه چه خواجه حکیم رحمه الله گفته است که بر
هیچ کم شده آن غم نباید خوردن که بر کم شدن نیت چه هیچ کار خیر بی
نیت درست نباید چه رسول علیه السلام چنین گفته است لا قولَ الّا بعملٍ
ولا عملَ الّا بالنیّة ولا قولَ ولا عملَ ولا نیّةَ الّا ما وافقَ السُّنّة •
گفت هیچ کار خیر بی نیت کار نیست و هیچ کار و هیچ گفتار و هیچ نیت
درست نیست جز آن که موافق سنت است • و خواجه حکیم رحمه الله گفته است
که نیت کار دل است چون دل بزندان تن افتاد و تن بزندان دوستی

دوستی دنیا افتاد هیچ نیت این کس درست نبود تا دل ازین دو
زندان رهایی نیابد ازین هیچ کار خیری نیاید و بیان این
بجایگاه وی کرده شود ان شاء الله تعالی • و دیگر شناخت
حال محبت بود چه بسیار کس بود که در پنداشت محبت بود و آن از محبت
پندارد چه اهل معرفت چنین گفته اند که هر کرا از محبت بهره است
زبان وی از یاد دعوی محبت بسته است و هر که از محبت بی بهره است
از پنداشت و دعوی محبت با بهره است و بزرگان چنین گفته اند
که پنداشت بدین اندر مرد را از دین بیرون آرد • و دیگر شناخت
توکل آن بود چه بسیار کس بود که اعتماد وی بر اسباب افتاده و پندارد که
اعتماد در افتاده بود و نداند و توکل شرط ایمان است چنانکه خدای عز
و جل فرموده است وعلی الله فتوکّلوا ان کنتم مؤمنین پارسی چنین
بود که توکل بر خدای کنید اگر گرویده اید و دیگر شناخت همت
خویشتن بود که بداند مر همت دینست یا دنیا چه خواجه حکیم رحمه الله گفته است که هر کرا

همت وی دین کردد همه کارهای دنیاوی وی دین کردد و کرا
همت وی دنیا کردد همه کارهای دینی وی بشومی همت وی
دنیا کردد • و دیکر شناخت نعمت از محنت بود بسیار کس بود که
وی در محنت بود و وی آنرا نعمت داند و خواجه حکیم رحمه الله
کفته است که بسیار کس را مولی تعالی محنت دهد بصورت نعمت و از
خواجه محمد بن علی القواس شنیدم رحمه الله که وی چنین کفته است
که بروزکار خواجه حکیم رحمه الله مردی بمرد و وی را پسر بود با مال بسیار
کسی پیش خواجه حکیم رحمه الله رفت و چنین کفت که فلان بمرد
و مر پسر وی را نعمت بسیار بماند خواجه حکیم رحمه الله جواب داد که آن
مال و را یک چند روز نام نیست تا ببینیم که نعمت مانده است یا محنت
و بیان نعمت و محنت بجایگاه وی یاد کنیم ان شاء الله تعالی •
و چون نعمت و محنت را شناخت شکر و صبر را بباید شناخت تا اگر
در حال نعمت بود شکر کند و اگر در حال محنت بود صبر کند چه رسول

علیه السلام خبر داده است و کفته الایمان نصفان نصف فی
شکر و نصف فی صبر ایمان بر دو قسم است یک نیمه شکر است
و یک نیمه صبر • و دیکر صلابة را از شکرفی و درشتی بشناسد چه
بسیار کس بود که وی درشت بود و آن درشتی را صلابة پندارد
و مدارا از مداهنت بشناسد چه بسیار کس بود که مداهنت کند و آنرا
مدارا پندارد و مداهنت چرب رفتن بود بی حقیقت و بر را از ملق
بشناسد بر مردم پیانی بود و ملق چاپلوسی بود و سخاوت را
از اسراف بشناسد سخاوت جوانمردی بود و اسراف فسادکاری بود
و مولی عز و جل مر جوانمرد را دوست دارد و فسادکار را دشمن
دارد چنانکه می فرماید انه لا یحب المسرفین • و تدبیر زندکانی کردن را
از بخیلی بشناسد چه کفته اند التدبیر نصف المعیشة بسیار کس بخل را تدبیر
پندارد • و تعفف را از تکبر بشناسد تعفف خویشتن داری بود و تکبر
بزرک منشی و مولی عز و جل مر متکبر را دشمن دارد و خویشتن دار را

بپتود چنانکه فرمود یحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف خبر داد
که نادانان مر درویش خویشتن دار را توانگر پندارند ، و تواضع را
از مذلت بشناسد چه تواضع فروتنی بود و مذلت خویشتن خوار کردن
و تواضع پسندیده است چه آمده است من تواضع لله رفعه الله
و بخبر دیگر آمده است لیس للمؤمن ان یذل نفسه بباید دانست
مؤمن را که خویشتن را خوار نکند ، و رغبت را از زهادت بشناسد
و حرص را از قناعت بشناسد ، و عداوه را از نصیحت بشناسد چه
در خبر آمده است از رسول علیه السلام که گفت لا تجلسوا عند کل عالم
الا من یدعوکم من الخمس الی الخمس من الشک الی الیقین و من الحرص
الی القناعة و من الرغبة الی الزهادة و من الکبر الی التواضع و من
العداوة الی النصیحة گفت منشینید بنزدیک هر عالمی که شما را از پنج
چیز بپنج چیز نخواند از شک بیقین و از حرص بقناعت و از رغبت
بزهادت و از کبر بتواضع و از عداوة بنصیحت ، و دیگر نیک گمانی را

بود

16

بمولی عز و جل از فریفته شدن به بسیاری رحمت مولی عز و جل
بشناسد چه رسول صلی الله علیه و سلم خبر داده است از مولی
عز و جل که چنین فرموده است انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی
ما شاء من با بنده خویش چنانم که گمان برد مر چگونه خواهی گمان بر
معنی آن بود که اگر گمان بنده بمولی عز و جل نیک بود دلیل آن بود
که مولی عز و جل با وی نیک خواهد کردن یعنی کاری کند که بنده را
از آن نیک آید و اگر گمان بد برد بمولی عز و جل کاری کند که بنده را
از آن کار بد بود ، و دیگر حق گفتن را از عز جستن بگفتار حق
بشناسد چه بسیار کس بود که عز جستن بگفتار حق گفتن پندارد علم
حال شناختن اینها بود که یاد کردیم ، و دیگر ایمان عطایی را از ایمان
عاریتی بشناسد و طاعت توفیقی را از طاعت تسخیری بشناسد و رغبت
طاعت روحانی را از نفسانی بشناسد ، و تفکر را از حدیث نفس بشناسد
و شادی یافت ایمان را که حقیقی بود از پنداشته و غم دین را از غم دنیا

بشناسد

بشناسد • والهام فرشته را از وسوسهٔ دیو بشناسد •
وعافیت دل را از بیماری دل بشناسد وسختی دلرا از نرمی دل بشناسد •
ورحم حقیقی را از رحم عاریتی بشناسد • وحلاوت طاعت حقیقی را از
حلاوت طاعت عادتی بشناسد • وآرام دلرا با حال پسندیده
از ناپسندیده بشناسد چنین گفته اند که آرام با حال پسندیده ناپسندیده
گردد • وعلم بی منفعت را از علم با منفعت بشناسد این که یاد کرده
شد از علم حال فرض عین است که کس از کس نیابت ندارد چه خواجه ابو بکر وراق
رحمة الله علیه گفته است که علم بر انواع است یکی همچون نان وآب است ویکی همچون
جانست که هر روز بکار آید ویکی همچون داروییست که گاه گاه بکار آید
ولیکن هر اینه بباید ویکی همچون بیماریست ویکی همچون زهرست اکنون
بداند که علم خداشناسی وعلم حال همچون فرض عین است وعلم
فقه آنچه وقتی ترا بوی حاجت است همچون نان وآب است که پیوسته
بکار آید وهمه کس را بکار آید وعلم فقه آنچه شاخهای دورتر است

17

همچون داروییست گاه گاه بکار آید ولیکن هر اینه بباید ووی
از فرض کفایت است چون بعضی میخوانند اگر بعضی دیگر نخوانند مر ایشانرا
وبال نبود ونشاید که همه آموزندگان روی از وی بگردانند وعلم
نجوم همچون بیماریست که از وی رنج بود وعلم سحر همچون زهر است
ودر کتاب فقه الاکبر از امام ابو حنیفه رحمة الله علیه چنین روایة
کرده اند که گفته است اَلرَّجُلُ اِذَا تَعَلَّمَ عِلْمًا یَقْرُبُ اِلَی اللّٰه تعالی خَیْرٌ
من اَنْ یَجْمَعَ العِلْمَ الْکَثِیرَ مرد چون علم آموزد که ورا بخشنودی خدای
عز وجل نزدیک گرداند به از آن بود که علم بسیار گرد کند • وخواجه
حاتم رحمة الله علیه گفته است مَنْ طَلَبَ اللّٰه تعالی بالکلامِ دُوْنَ الزُّهْدِ
والفقهِ یَتَزَنْدَقُ وَمَنْ طَلَبَ اللّٰه بالزُّهْدِ دُوْنَ الکلامِ وَالْفِقْهِ یَبْتَدِعُ
ومن طَلَبَ اللّٰه تعالی بالفِقهِ دُوْنَ الکَلَامِ والزُّهْدِ یَتَفَسَّقُ وَمَنْ
تَفَنَّنَ تَخَلَّصَ • پارسی این بود که هر که خدای تعالی را بعلم کلام جوید بی
علم زهد وبی علم فقه بزندیقی افتد [?] وهر که خدای تعالی را تنها بعلم زهد

تنها

جوید بی علم کلام و بی علم فقه ببدعتها افتد و هرکه خدای تعالی بعلم
فقه جوید بی علم کلام و بی علم زهد بفاسقی افتد و هرکه بهر سه علم
جوید بخدای عز و جل برسد • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است
که هر غزوی که نباشد نه بر علم است آن مسلمان کشتن است و هر علمی که
نباشد نه بر زهد است آن دنیا جستن است و هر زهدی که نباشد بر حکمت است
آن عیال کشتن است • و یحیی بن معاذ الرازی رحمة الله علیه چنین گفته است
اذا لم یخضع القاری للعالم والعالم للحکیم فقد ذهبت دولة الاسلام
گفت چون قاریان عالمان را گردن ننهند و عالمان مر حکیمان را
گردن ننهند بدانکه دولت اسلام رفت مر خواجه حکیم را رحمة الله علیه
پرسیدند که از چیست که بزمانه ما قرایان با عالمان و عالمان با قرایان
نمی سازند گفت از ناراستی هر دو گروه چه اگر قرا راستی با عالم
بسازدی تا ازوی روا و ناروای شریعت آموزدی و اگر عالم راستی
با قرا بسازدی تا ازوی جهد و عبادت و طریقت آموزدی و همچنین خواجه

حکیم

حکیم گفته است که عالم راه داند و لیکن رفتن نتواند و قرا راه رود
و لیکن راه نداند و حکیم آن بود که هم راه داند و هم راه رود •
وهب بن الورد المکی چنین گفته است که خدای تعالی عفو کند بر عالمانی
که راه صواب پیدا کنند و چون غلط روند بغلط خویش مقر آیند
لیکن چون وقتی که عالم غلط میرود آن کار خطا را تاویل صواب
میکند تا بچشم عامه رسوا نشود و جاه وی باقی ماند و خلق بدم وی
هلاک میشوند و این تاویل همان سخن است که گفته اند اذا زل العالم
زل بزلته العالم چون عالم بلغزد عالمی بدم او بلغزد • و عبدالله
بن المبارک رحمه الله چنین گفته است و ما جار فساد العامة الا من قبل
الخاصة هرگز عامه تبه نشود تا خاص تبه نشود • و فقیه
ابو اللیث رحمة الله علیه چنین آورده است در تنبیه از رسول علیه
السلام چون علما بدنیا بر حلال حریص شوند عام بشبهت خواره شوند
و چون علما شبهت خواره شوند عام حرام خواره شوند و چون

علما حرام خواره شوند عام را بهم بود که کافر شوند چه حرام را حلال
دارند وچنین گویند اگر نشایستی علما نکردندی و آفت بعض علما
روزگار را ازانجا می افتد که خواجه حکیم رحمة الله علیه بیان کرده است
در تصنیف خویش که یکی از بزرگان چنین گفته است که بروزگار
پیشین علما نخست عبادت اموختندی وانگاه بآموختن علمهای زیادتی
مشغول شدندی لاجرم خویشتن خوب توانستندی زیستن
وهم خلق بسبب ایشان خوب گشتندی ومعنی این که گفته اند اَدَبُ
النفس خیر من ادب الدرس یعنی ادب نفس به از ادب درس این است
که هرکه این علمها حاصل ناکرده بادب درس مشغول شود واحوال باطن
خویش نشناسد وادب بندگی با مولی عز وجل نشناسد وادب
معاملت با خلق نشناسد ادب درس مر او را بر ندهد • وعبد الله بن
المبارک رحمة الله علیه چنین گفتی که اگر کسی شنوم که علم اولین وآخرین
جمع کرده است که او را ادب نفس نبود من آرزوی دیدار او نخواهم

واگر

واگر کسی شنوم که ویرا ادب نفس بود آرزوی دیدار وی خواهم
هرچند با وی علمهای زیادتی نبود واگر نتوانم دیدن دریغ خورم • وخواجه
سهل بن عبد الله التستری رحمة الله علیه چنین گفته است که هرکه سلامت
دین خواهد باخر الزمان با این سه گروه خلق صحبت ندارد یکی با جباران
وقرایان وبا عالمان جاه جوی وصحبت با عالمان جاه جوی بتر
از صحبت با این دو گروه دیگر بود پرسیدند که چرا گفت از بهر آن که
عالمان آخر الزمان نخست آن علم نیاموزند که مر ایشان را می باید وآن علم
تن شناسی است وفریضه نخستین را دست باز داشته اند چه طلب
آن فریضه آبادان کردن آنجهانست چه مر ایشان را فرمانیست که بآبادانی
آن جهان همت دارید وایشان را همت بآبادانی این جهان گشته است
چون نخست آن علم نیاموختند که مر ایشان را می بایست واز فریضه نخستین
دست باز داشتند لاجرم علم ایشان هرچند علم ایشان بیشتر میشود
حال ایشان تبه تر می شود وهر دل که از علم سخت شود از همه دلها سخت تر شود

و علامت سختی دل آنست که دل وی با علم سخت شود آن بود که دل
وی تدبیرها و حیلهای وی بسته شود و تدبیر خویش بخدای عز
و جل تسلیم نتواند کردن و هر کرا مولی عز و جل تدبیرهای ماند
هم بدین جهان و را بدوزخ در آورد چه هم مرین خواجه را پرسیدند
که هل فی الدنیا جنة و نار قال بلی جنة الدنیا ان یلی الله امرک
و نار الدنیا ان یکلک الی تدبیرک پرسیدند که در دنیا بهشت
و دوزخ کدام است گفت بهشت در دنیا آنست که خدای تعالی کارهای
ترا خود کفایت کند و دوزخ در دنیا آنست که ترا بتدبیرهای تو
ماند. و خواجه حکیم سمرقندی رحمة الله علیه گفت که مرد دانشمندی
که بدخوی بود دلیل کند که کسی از آدمیان بطبع از وی بتر نیست
چه علم آدمی را نیک خوی می گرداند چون وی نیک خو نگشت دلیل کند
که وی بطبع از همه بتر بود و هر جاهلی که نیک خو بود دلیل کند که طبع
او بحقیقت نیکو افتاده است که وی با جهل نیکو خویی بتواند کردن

و هم خواجه حکیم گفته است رحمة الله علیه که هر کرا علمش بیش از حلم است
علمش زندانی است و هر کرا حلم او بیش از علم است حلمش بابلهی است
و معنی این سخن آنست که مردم را علم بود و حلم نی نفع علم بوی
برسد و بخلق نی چه علم بی حلم بر ندهد. و ابراهیم نخعی چنین گفتی که
هیچ چیز نیست که با چیزی جفت کنی چنان نغز نیاید که علم را با حلم جفت
کنی و هر کرا حلم بود و علم نی جایگاه حلم نداند و حلمش نه بجایگاه
افتد و گفته اند اذا قیل علما قال للحلم موضع. و حلم الفتی فی غیر موضعه
جهل. باول کتاب یاد کرده بودم که علم حال دانستن فریضه است
و علم حال بر دو نوع است یکی ظاهر و یکی باطن. آنکه ظاهر است آنست که
چون نماز گزاردن نمی دانی بیاموزی که چگونه می باید گزاردن و اگر
خرید و فروخت کردن نمی دانی بیاموزی و آموختن یکی از روی شریعت است
و یکی از روی معاملت که بدانی که بیع چگونه باید کردن تا روا آید که بی
رحمتی و بی نصیحتی اندر نیاید چه پدرم خواجه امام ابوبکر القلانسی رحمة الله علیه

چنین گفتی که خواجه حکیم را پرسیدند که حلال پاک کدام است گفت
آنکه شریعت نگوید که نشاید و حقیقت نگوید که نباید چنانکه کالای
که قیمت وی ده درم بود بیازده درم بفروشی شریعت نگوید که نشاید
چه بیع درست بود ولیکن بحقیقت گوید که نباید چه دو خصلت در وی
بحاصل آید یکی بی رحمتی و دیگر بی نصیحتی و رسول علیه السلام چنین
گفته است من لا یَرحَم لا یُرحَم خطر بود که بشومی بی رحمتی تو مولی عز
و جل رحمت از تو باز دارد • و هم رسول صلی الله علیه و سلم گفت الدین
النصیحة گفت دین نصیحت است و بی نصیحتی نشان بی دینیست و بیان
نصیحت بجایگاه وی کرده شود ان شاء الله تعالی • و با اول گفته بودیم
که اصل این معاملتها که با خلق افتد خبر رسول است صلی الله علیه و سلم که
گفت ان تُحِبَّ للناس ما تُحِبُّ لِنفسِکَ و هم بدین خبر دیگر است از رسول
صلی الله علیه و سلم و خواجه امام ابو اللیث رحمة الله علیه در تنبیه بیاورده است
که رسول صلی الله علیه و سلم چنین گفت ما آمَنَ مَن لم یُحِبّ للناس

معنی

21

ما یحبّ لنفسه پارسی این بود که نه گروید است آنکس که با خلق جهان
معاملت نمی کند که اگر با وی کنند بپسندد و تأویل این خبر آنست
والله اعلم که وی مسلمان نیست و آنکس مسلمان اگر وی خویشرا قیمت
از بهر مسلمانی میدارد و رحمت مولی عز و جل بسبب مسلمانی طمع
میدارد پس چرا بر برادر مسلمان رحمت نکند و چرا مر برادر مسلمانرا
عزیز ندارد و چون نکرد دلیل آنست که وی مسلمانی را نشناخته است
و دیگر علم معاملت در بیع آن بود که بوقت خریدن نکوهش و بوقت
فروختن نستاید و بهر چه بخواهد فروختن همان گوید چه آورده اند
از رسول علیه السلام که مردی ویرا سوال کرد که بازرگانی خواهم کردن
چگونه کنم تا برکت بدید آید گفت بوقت فروختن مستای و بوقت
خریدن منکوهش و بهمان که بخواهی فروخت همان گوی و بهمان که
بخواهی خرید همان خواه و سود اندک را خوار مدار و نماز را بجماعت
نگاه دار آن مرد یکسال بازرگانی کرد و آن وصیتها نگاه داشت و سودش

اندک آمد و بنزدیک رسول علیه السلام امد و کفت که من وصیت
ترا نکاه داشتم و بسود اندک آمد رسول علیه السلام فرمود که پاره
زر که سود آمده است ببازار بر و بعوض آن نقره بستان آن مرد
آن پاره زر را ببازار برد هم سنک وی نقره نهادند آن پاره زر کرانتر
آمد ده جندان کردند هم زر کرانتر آمد آن مرد ازان حال عجب آمد و بخدمت
رسول آمد و کفت یا رسول الله حکمت دران جه بود که هر جند نقره می نهادند
آن زر کرانتر می آمد رسول علیه السلام جواب داد که اکر مثلا کوه احد را
ازان سر نهادندی آن زر تو کرانتر آمدی این خبر دلیل میکند که برکه
آن بنود که از روی صورت بسیار بود بلکه آن بود که از روی معنی
بود و برکه آن بود جه آنکسانکه فرمانهای شریعت را نکاه دارند آنجه
بورزند ازان برخورداری بود و بجایکاه صرف شود جه کفته اند درم
سه است حلال است و حرام است و شبهت حلال بطاعت
صرف شود و یا بمنفعت و حرام بمعصیت صرف شود و شبهت

بلاف

بلاف صرف شود یا بشهوت • و نیز کفته اند که کسب مرد را نفقه
بدید کند جون نفقه بجایکاه بود دلیل آن بود که زرش از جایکاه
بوده است و قانع نخشبی اندرین معنی بیتی کفته است **بیت**
آنجه از ترکان تراشی روزی ترکان بود • آخرش غارت رباید کرجه آن پنهان بود
و علم بمعاملت پیشه وران آن بود که رحم و نصیحت نکاه دارند و پیدا ربا شند
تا باطن ایشان بر کسب اعتماد نکند جه خواجه حکیم را رحمه الله پرسیدند که
کاسب را علامت جه بود کفت آنکه مزد کارش بآنکه داند و بآنکه نداند
یکسان بود و کارش پس خداوند کار همان کند و سبس خداوند کار همان کند
و اکر کسی از وی استاد تر همسایکی وی دکان کیرد وی خشم نیارد و اکر
وقتی بیمار شود غم نایافت روزی بروی از بیماری سخت تر نشود و جون
رحم نکاه ندارد برکت بنود که بخبر آمده است از رسول علیه السلام که
مردی مر رسول را سوال کرد که کار میکنم و هر روز ده درم می ستانم و کار
من خوب نمی شود کفت برو نه درم بستان نه درم بستد و باز امد که هم

خوب نمی شود گفت رو گفت بستان تا پنج درم بستید و کارش
خوب شد پرسید مر رسول را علیه السلام که حکمت درین چه بود که ده
درم می بستدم و کارم خوب نمی شد اکنون پنج درم می ستانم
و کارم خوب شد گفت از بهر آنکه تو بی رحمی میکردی نیم درم کار میکردی
و مزد یکدرم می بستدی چون مزد باندازهٔ کار بستدی برکه بدید آمد
و اصل معاملت با زن و فرزندان بود که مولی عز و جل فرموده است
در قرآن یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا ای آنان که
گرویده اید نگاه دارید تنهای خویش را و کسان خویش را از آتش
دوزخ • و جای دیگر فرمود مصطفی را علیه السلام وأمر اهلک
بالصلوة واصطبر علیها لا نسالک رزقا بفرمای مر اهل خود را نماز
کردن و تو شکیبایی کن بر نماز ما از تو روزی نمی خواهیم و ما روزی
دهیم مر ترا و رسول علیه السلام چنین فرمود کلکم راع و کلکم مسئول
عن رعیته خبر دادم هر یکی از شما شبانید و هر یکی را پرسند از رعیت

گردن

دی

23

وی • و حکما چنان گفته اند که مردی همچون سلطانیست و اندامها
وی حشم وی و زن و فرزند و ستور و برده وی همچون رعیت
وی و بر سلطان واجب بود که حشم خود را نگاه دارد تا بر رعیت
ستم نکند و بر سلطان واجب بود که بر رعیت خویش عدل کند
و عدل آن بود که هر چیزی را بجایگاه خویش دارد بجایگاه سیاست
سیاست کند تا هیچ ستمکار از بیم وی بر رعیت وی ستم نکند و با رحم
بود که هیچ بی گناه از وی نترسد چه پدرم خواجه ابو بکر قلانسی رحمة
الله علیه چنین گفتی که حکما چنین گفته اند شر السلاطین من یخافه
البری بدترین سلطانان آن بود که بی گناه از وی ترسد پس
معلوم شد که سلطان عادل آن بود که بی گناه از وی نترسد و گناهکار
از وی ایمن نبود • و خواجه حکیم را رحمة الله علیه پرسیدند که با اهل
و فرزندان چگونه معاملت کنیم تا موافق شریعت آید گفت بوقت
طاعت امیر ایشان باش یعنی با شکوه تا ایشان تو از خانه بیرون نیارند رفت

وکاری کردن که نشاید و بوقت بار کشیدن اسیر ایشان باش
یعنی اکر وقتی تنک دلی وخشم وخوی بد کنند رنج ایشان بکش و بوقت
طعام خوردن یکی از ایشان باش یعنی نیکوتر مخور و بدتر با ایشان مده
چه آن کسانی که خردمندان بوده‌اند بدتر خورده‌اند وطعام نیکوتر بعیال
و فرزندان داده اند چه مناقب امام اعظم ابو حنیفه از پدر خویش با ملا
نوشته‌ام کان ابو حنیفة یاکل خبز الخشن ویعطی اهله الحواری خود نان
خشک خوردی و آرد نابخته و اهل خود را نان سفید دادی یعنی آنکه امام
ابو حنیفه رحمة الله علیه نان ناپخته خوردی کفت سنت رسول علیه السلام
آن بود که وی نان نابخته خوردی و در خبر آمده است از رسول علیه السلام
که کفت شرار امتی الذین یاکلون مخ الحنطة کفت بدان امت من آنها اند
که مغز کندم خورند ولیکن امام ابو حنیفه رحمة الله علیه بر اهل خویش از سنت
نهادی چه بتر سیدی که طاقت ندارند. و آصل این است که آورده اند
از رسول علیه السلام که در ان حجره که خاص وی بودی هیچ شب برای فردا

دیلم

چیزی نماندی و مر عیالان خویش را یکساله قوت بدادی چون
فراخ دستی بودی چون کسی را قوت آن بنود که نان نابخته خورد
و یا جوین چنان بباید که خود نان نیکوتر خورد و کسان خویش را نان
بدتر چه این غایت بی مروتی بود. آورده اند که رسول علیه السلام
چنین کفت که ندانید که این بندکان شما بندکان خدای عز و جل اند و از
پوست و کوشت اند هر که از بندکان با شما باشند همان که خورید ایشان را
همان دهید و همانکه خود بوشید ایشان را همان پوشانید و کاری مفرمایید
که ایشان طاقت آن ندارند و هر که با شما نخواهد بفروشید. و آورده اند
که آخرین وصیت رسول علیه السلام این بود که کفت الصلوة و ما ملکت
ایمانکم یعنی نماز را به پای دارید و زیردستان را نیکو دارید. و آورده اند
که مردی مر رسول را علیه السلام سوال کرد که مر ابنده کانند و مرا بی فرمانی
می کنند روا بود که مر ایشان را بزنم کفت روزی از ایشان هشاد بار عفو
کن و اکر بعد از هشاد بار بی فرمانی کنند مر ایشان را ادب کن و سخن مزن

وبر روی مزن واز سه زیادت مزن چه اگر از سه زیادت زنی
قصاص کنند فردای قیامت و آن مرد گفت من هیچ بازین
نمی دانم که جمله برده خود را آزاد کنم و گفت یا رسول الله تو گواه باش که
من همه را از بهر خشنودی خدای عز و جل آزاد کردم • و آورده اند
که روز قیامت نخستین چیزی که سوال کنند از حقهای مخلوقان و از حق
ستوران سوال کنند باز از حق بندگان و زیردستان و باز از حق
دیگران • و معاملت با فرزندان آن بود که نخست نام نیکو کند و
بطعام حلال پرورد و اگر پسر بود جامه ابریشمین نپوشاند چه مر پوشنده را
وبال بود و آن کودک خو کند بآن جامه • و آورده اند که صحابه و
تابعین رضوان الله علیهم اجمعین چون فرزندان ایشان جامه باریک
پوشیدندی مر ایشان را بزدندی و بفرمودندی تا جامه سطبر داشتی
چه خبر است از رسول علیه السلام مَن رَقَّ ثیابُه رَقَّ دینُه گفت مر کرا جامه
تنگ بود دین وی تنگ بود و چون فرزند بسال هفت رسید نماز

فرماید

25

فرماید چه خبر است از رسول علیه السلام مُرُوا صبیانکم بالصلوة اذا
بلغوا سبعًا واضربوهم علیها اذا بلغوا عشرًا گفت هفت سالگان را
نماز فرمایید و چون بسال ده رسیدند اگر نماز نکنند بزنید • و پدرم
رحمة الله علیه چنین گفتی که این خبر دلیل میکند که پسر را که سال وی کم از
ده بود نشاید ختنه کردن چه شرع دستوری نداد کم از ده ساله را
زدن از بهر نماز نشاید ختنه کردن • و دیگر آن بود که فرزند را
قرآن بیاموزند و ادب طهارت و نماز بیاموزند و اگر سامان بود علم
بیاموزند و اگر سامان بود بمجلسهای علم برند و با اهل علم و با اهل خیر
آشنا کنند و تیر انداختن و آشنا کردن بیاموزند چه آورده که عمر
رضی الله عنه چنین گفتی عَلِّمُوا صبیانکم السباحة والرمی آشنا کردن
و تیر انداختن بیاموزید مر فرزندان را چون مرد فرزند را بدرس و بمجلسهای
علم نبرد تا خدای شناسی بیاموزد و معاملت بیاموزد زیان آن
فرزند هم بوی باز گردد • چه آورده اند که مردی روستایی مرکبی از خواجگان

علموا

ماضی را پرسید که فرزند من مرا بزد این خواجه مرین مرد را سوال
کرد که مرین فرزند را قرآن آموخته گفت نی گفت بدرس برده گفت
نی گفت بمجلسهای علم برده گفت نی گفت بسن بچه مشغول کرده گفت
بدم کاو و خر فرستادم گفت این پسر تو خو کرده بود بزدن کاو
و خر چنان پنداشته که تو نیز کاوی یا خری ترا نیز بزده • و نیز
فرزندان را باز دارند از دشنام دادن تا خو نکنند تا ملعون نشوند
چه پدرم رحمة الله علیه چنین گفته که خبر است از رسول علیه السلام که چنین
گفته است ملعونٌ من سَبَّ وَالدَیه قیل یا رسول الله کیف یَسُبُّهما قال
یُسَبِّبُ لَهما گفت لعنت خدای عزّ و جلّ بر فرزندی باد که مادر و پدر
خود را دشنام دهد گفتند چگونه دشنام دهد مادر و پدر خود را گفت
بدشنام آوردن ایشان را یعنی دشنام دهد مادر و پدر کسی را آنکس گوید که
مادر تُبت و پدر تو با کاری کند بد تا مادر و پدر خویش بدشنام
آرد • و دیگر آنکه فرزند را گوید که اگر ترا دشنام دهند تو جو

26

مده چه عیسی علیه السلام گفته است احتملوا من السّفیه واحدةً کی
تربحوا عشرةً گفت چون بی خردی شما را یک دشنام دهد جواب
مدهید تا ده دیگر نباید شنیدن و پدر من رحمة الله علیه مرا گفتی که
این بیت آموخته است **شعر** دشنام دهد ترا چنینی
چاره چه بود بجز شنودن • گر سگ بگزد ترا چگونه
تو باز توانیش گزیدن • دیگر فرزند را باز دارید در
خوردکی از شتالنگ باختن و از جوز باختن تا از کودکی خو نکنند بقماری
و دیگر فرزند را باز دارید از سوگند خوردن براست تا خو نکنند بسوگند
خوردن دروغ • و دیگر فرزند را باز دارید از لعنت کردن تا خو
نکنند بلعنت کردن چه بخبر آمده است که هر که را لعنت کند که اهل لعنت
نبود آن لعنت هم بدان لعنت کننده باز گردد و از رحمت مولی عزّ
و جلّ دور گردد چه هر وقتی که کودکی را بوقت کودکی ادب آموزی
آسان بود و بکلانی بوی بماند چه گفته اند • اِنّ الغُصُونَ اِذا قَوَّمتَها

کسی

اعتدلت • ولا تلین علی تقویمها الخشب • معنی این بیت آن بود
که درخت تا خرد بود راست کردن وی آسان بود و چون درخت
بزرگی کلان شد راست کردن وی آسان نبود بلکه دشوار بود و پدر
من مرا کودکی این سه بیت بیاموخت • وان من ادبته فی الصبی
کالعود یسقی الماء فی غرسه • والشیخ لا یترک اخلاقه
حتی یواری فی ثری رمسه • ما یبلغ الاعداء من جاهل
ما یبلغ الجاهل من نفسه • معنی بیتها آن بود که هر کرا کودکی ادب
آموزی همچنان بود که درخت را بوقت خوش آب دهی و نیز هر
خویی که بجوانی گرفت بجای نماند تا بمیرد و هیچ دشمن با نادان آن نتواند
کردن که نادان با تن خویش کند چه گفته اند • عادة ترضعت بروحها
تنزعت ازینجا گفته اند خویی که با شیر فرو رود بحلق بی شک با جان
براید از حلق • و دیگر فرزند را بورزش هنر حریص کند چه پدر من
رحمة الله علیه مرا بسیار گفتی این بیتهای آفرین نامه را یاد گیر •

اگر تو بیاموزی ای پور باب • بهمت بلندتر شوی ز آفتاب
وگر هیچ دل را بمانی تو کور • پس افزون نه ای پسر بر ستور
ز دانش چه چاره بود ای پسر • بدانش جدایی تو از گاو و خر
و از صحبت بدان و بی هنران باز دارد چه پدر من رحمة الله علیه این دو
بیت آفرین نامه بسیار گفتی • ز نادان سخن مشنو و مشنوانش
که جز بر تباهی نگردد زبانش • که یکبار یکبار خواهد ترا
به بیهوده پی باز دارد ترا • و از خشک کی بگلو باز دارد چه
در آفرین نامه گفته است **بیت** نشان تو گفته است مرد مجرک
گلو بنده بنج است تا روز مرگ • و با ملا از پدرم رحمه الله این
دو بیت تازی در همین معنی نوشته ام از عبدالله بن عمرو بن العاص
رضی الله عنه **شعر** اذا المرء لم یترک طعاما یحبه
ولم ینه نفسا عادیا حیث یمما • قضی وطرا منه و عاد رسبه
اذا ذکرت امثالها تملا الفما • پارسی این بود که چون مرد را هر چه

آرزو آید تکلف آن کند تا بیابد و بخورد و تن خود را باز ندارد از
قصد کردن بکارهای ناشایست وقتی که بمراد تن برسد ولیکن ثنا
ابدیها خود را که چون خلق یاد کنند افعال بد او را دهان خلق
پرشود از ثنای بد وی • و دیگر آنکه چون فرزند را هنر آموزد
و نگاه دارد تا رنجی زیادتی بروی ننهند که خاطر کودک را تباه کند
و اگر وقتی بادب کردن حاجت آید اگر داند که با بروترش کردن
بپسند آید بزبان ملامت نکند و اگر داند که بگوشش تا فن بسپنده
آید نزند تا بستم کار نشود و دیگر از بازیها مباح باز ندارد چه اگر
بکودکی باز دارد خطر بود که آن بازیها بکلانی کند • و دیگر پیشه
بیاموزد چه بزرگان گفته اند که بروزگار پیشین کسی بطلب علم رفتی
و پیشه نداشتی او را علم نیاموختندی و چنین گفتندی که چون
پیشه ندانی بطماعی و حرامی افتی و یکی از شاعران چنین گفته است
علم حاصل کن ار همی خواهی • که بفردوس درکنی تو نشاط

علم حاصل مکن بدانکه بدو • وقف مسجد خوری و وقف رباط
و معاملت با همسایه آن بود که او را از خود ایمن کنی که رسول صلی الله
علیه و سلم گفته است اَلْمُؤمِنُ مَنْ اَمِنَ جارُهُ بَوایِقَهُ گفت مومن آن
بود که همسایه وی از شر وی ایمن بود و نیز گفته است رسول علیه السلام
ما زال جبرئیل علیه السلام یُوصِینی بالجار حتی ظننت انه سیورثه گفت
همواره جبرئیل علیه السلام چندان وصیت کرد بنگاه داشتن حق همسایه
که گمان بردم که فرمان آید که همسایه میراث یابد و چون داند که همسایه
گرسنه است طعامی فرستد چه رسول علیه السلام گفته است ما آمَنَ
مَن باتَ شَبْعانَ و جارُهُ بجنبه طاوٍ گفت نگرویده است آنکس که وی سیر
می خسپد و همسایه بپهلوی وی گرسنه باشد و چون طعام سازد و داند
که بوی طعام وی بهمسایه رسید مر او را نصیب کند چون رسول صلی الله
علیه و سلم لا تُؤْذِ جارَکَ بقُتارِ قِدْرِکَ گفت مرنجان همسایه خود را ببوی
خوردنی دیگ خویش و چون همسایه را چیزی که حاجت آید عاریت

فرموده است

دهید چه تاویل این آیه که خدای تعالی فرموده است در صفت
منافقان وَیَمنَعُونَ الماعُون چنین گفته‌اند که باز دارد از همسایه چیزی
که حاجت آید عاریت ندهد و بغم و شادی وی ایستادگی نکند و همچنانکه
وی از همسایگان خویش چشم دارد که با وی معاملت کنند وی نیز
با ایشان معاملت کند تا خبر رسول را علیه السلام بکار بسته باشد
که گفت اَن تُحِبَّ للناسِ ما تُحِبُّ لنفسِک و در اول گفته بودیم که باید که
حال باطن خویش بشناسد که در یقینم یا در شک **فصلٌ فی معرفة**
الشک والیقین در اول گفته بودم که باید که حال باطن خویش را
بشناسد که در یقینم یا در شک نخست بباید دانست که پارسی یقین
چه بود پارسی یقین آن بود که عرب گوید یقین الماء فی الحوض اذا استقر
یقین آن بود که گروش قوت گیرد و دل قوی شود تا نفس مر دل را
تواند جنبانیدن چه اهل معرفت چنین گفته‌اند که مثال دل همچون قندیل است
آویخته و شک همچون باد و شک از نفس خیزد چون قندیل سبک بود باد اندک

مر او را بجنباند و چون قندیل گران بود هر بادی مر او را نتواند جنبانیدن
و جنبانیدن نفس پس آن بود که گرویده بود که مر او را آفریده کار است
و هر چه در عالم است همه آفریدهٔ ویست و مر مولی تعالی را می باید پرستیدن
و از وی باید ترسیدن و بوی امید باید داشتن و ویرا باید دوست
داشتن و دل بوی باید بستن و نفس مر مولی عزّ و جلّ را اندیشه است
و مر او را رغبت بمخلوقانست و بدنیا و اعتماد نفس بدنیا و بر اسباب او
چون بر آنچه گرویده برود و امرهای مولی عزّ و جلّ را چنانکه فرمانست
بگذارد و در تن خود و آفریدهای مولی عزّ و جلّ تأمل کند نور ایمان قوت
گیرد چه مولی عزّ و جلّ خبر داده است در قرآن وفی الارض آیاتٌ للموقنین
وفی انفسکم افلا تبصرون گفت اندر زمین نشانهاست بر هستی مولی عزّ و جلّ
مر آن کسان را که تأمل کنند و در تنهای خویشتن چرا نمی‌نگرید بس باید دانستن
که مثال ایمان همچون جان است و مثال طاعت و تفکر کردن در آفریدهای
مولی عزّ و جلّ همچون غذای موافق چون مردم غذای موافق خوردن

مردم قوی شود و کاری که بباید کردن بتواند کردن و اگر وقتی
باری گران باید بردن بتواند تن درست بود و مزهٔ زندگانی یابد
و چون مردرا هر چه آرزو بود بخورد و ننگرد که این سودمند است و یا
زیان مند است خطر بود که بیمار شود و چون بیمار شد کار نتواند کردن
و بار نتواند بردن و مزهٔ زندگانی نیابد و هر چند چیزی خوش خورد
ویرا بدهان خوش نیاید همچنین چون بنده گرویده بود و امرهای راکه
مولی عزّ وجلّ فرموده بگذارد گروش وی قوی شود آنرا یقین
خوانند گزاردن امرهای مولی عزّ وجلّ آسان شود و مزهٔ مسلمانی
بیابد یعنی از طاعتها حلاوة بیابد و دلش بروغن روزی استوار
شود و اگر وقتی با او قضای مکروهی رسد صبر تواند کردن و چون
بنده گرویده امرهای مولی عزّ وجلّ را نگزارد و معصیت کند و یا بشهوات
مباح حریص باشد نفس وی چیره شود بر دل و دلرا بیمار کند و چون
دل بیمار شد بیش حلاوة طاعت نیابد و بقضای مکروه صبر نتواند کردن

30

دلیل آن روزی بر مولی عزّ وجلّ اعتماد نتواند کردن و نفس دلرا
بخدمت مخلوقان کشد و دوستی ایشان و امید و ترس از مخلوقان
بند و اعتماد بر مال و اسباب دنیایی افتد و این را شک خوانند
و این همه آفتها از قوت نفس خیزد • و خواجه حکیم را رحمة الله علیه
پرسیدند که دل بیمار را علامت چه بود گفت آنکه از طاعت مولی
عزّ وجلّ حلاوة نیابد و باندک رنجی که بوی رسد بنالد همچنانکه
کسی را تن بیمار شود و از خوردن مزه نیابد و باندک رنج که بوی رسد
بنالد و حالت طاعت دو نوع است یکی عادتی و یکی حقیقی و بیان
وی بجایگاه او گفته شود ان شاء الله تعالی و خواجه حکیم را رحمة الله علیه
پرسیدند که علامت یافت حلاوة ایمان چه بود گفت فراموشی غم سود
و زیان معنی آن بود که چون غم مال دنیا مر او را از غم ایمان مشغول
نکند و شادی یافت مال دنیا از شادی یافت ایمان مشغول نکند •
و همین خواجه رحمة الله علیه گفته است که مرد را شادی یافت ایمان چندان

حلاوت

باید که اگر وقتی غم دنیا پیش آید بیافت ایمان آن غم را بنشاند
تا بنده بنا سپاسی نیفتد و غم شد ایمان چندانی باید که وقت حشمت
و فراخ دستی آن شادی فراخ دستی ایمان بنوشاند تا بخواری
و فساد کاری نیفتد • و هم خواجه حکیم را پرسیدند که یقین چه بود گفت
آرام باندام یعنی آرام بجایگاه • و پرسیدند که غفلت چه بود گفت
آرام خام یعنی آرام بنا جایگاه معنی این سخن آن بود که چون یقین
قوت گیرد آرام دل بنده بمولی عز و جل گردد و رغبت وی بدان
جهان گردد که پاینده است و ترسش از مرگ گردد که هر آینه آینده است
و چون غفلت بر دل چیره شود آرام بنده با مخلوقان افتد و رغبتش
بهرهای دنیا افتد و ترس روزی بر دل وی چیره شود و حکما چنین
گفته‌اند که هر که از مرگ ترسان تر بروزی ایمن تر و هر که از مرگ ایمن تر
بروزی ترسان تر چه دفع امل بیاد داشت اجل است چون مرد اجل را
فراموش کرد امل مرد را اسیر کند چه اندیشد که دنیا را چکنم اگر اکنون

بمیرم و آنچه از من بماند و شمار و وبال آن بر گردن من بماند همه
اندیشهٔ وی آن گردد چه کنم اگر آنچه هست بخورم و بیش چیزی نماند
و دو بیت تازی بدین معنی • موتی و موتی سوف یأتینی
و خفت رزقی و رزقی لیس یعدونی • امران امران ضل العقل بینهما
امنی من الخوف و خوف غیر مأمونی • و معنی این دو بیت آن بود
که از مرگ خویش ایمن می باشم و هر آینه مرگ بیاید و از روزی می ترسیم
و هر آینه روزی من بمن برسد و این هر دو کاری عجبست که آنجا که جای
جای ترس است ایمن می باشم یعنی از مرگ و آنجا که جای ایمن است
می ترسیم یعنی از روزی و چون غفلت چیره شود بنده غم بندگی فراموش
کند و هم غم روزی خورد • و خبر است از رسول علیه السلام که گفت
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا گفت خلقان خفته‌اند چون بمیرند
بیدار شوند معنی آن بود والله اعلم که خلق همه غم روزی می خورند و غم
بندگی فراموش کرده‌اند و شادی بیافت بهرهای دنیا می کنند ۵

وسهل بن عبد الله التستری چنین گفته است که النّاس کلّهم موتی الا
العلماء والعلماء سکاری الا العاملون والعاملون فی غفلة الا المخلصون
والمخلصون فی خطر عظیم خلق مرده اند مگر عالمان و عالمان مستانند
مگر عمل کنندگان بعلم و عمل کنندگان بعلم در غفلتاند مگر مخلصان و مخلصان
در خطر عظیم اند یعنی در خوف خاتمت • وخواجه حاتم رحمة الله علیه چنین
گفته است که مولی عزّ وجلّ امانت بندگی را بر آسمانها و زمینها و کوهها
عرض کرده چنانکه در قرآن خبر داده است که انّا عرضنا الامانة علی
السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انّه کان ظلوماً جهولا و نتوانستند پذیرفتن از بزرگی این امانت و تو
با این ضعیفی قبول کردی و مولی تعالی روزی تو پذیرفت چنانکه خبر
داد وما من دابّة فی الارض الا علی الله رزقها اگر مرترا عقل استی
غم پذیرفت خویش خوری که من با این ضعیفی امانت بدین بزرگی را چگونه
گزارم و پیوسته از مولی عزّ وجلّ یاری میخواه بگزاردن این امانت تو غم

پذیرفته

32

پذیرفته خویش فراموش کرده و پیوسته غم پذیرفته خدای
تعالی میخوری که وی روزی بمن چگونه رساند این نشان بیخبریست
وخواجه ابو بکر ورّاق رحمة الله علیه چنین گفته است که بنده را چنان
باید که از خویش نشان گرویدن طلب کند و با خویشتن چنین گوید
ای تن نماز می کنی و روزه میداری و از بعضی معاصی پرهیز میکنی
وچون کار بحق روزی میرسد می طلبی و بر وعد مولی عزّ وجلّ
اعتماد نمی کنی معنی چیست اگر بشکی در وعد روزی پس مر ترا نماز و روزه
چه سود دارد و اگر بشک نه بس بر وعد مولی عزّ وجلّ چرا اعتماد نمیکنی
وخواجه حاتم رحمة الله علیه گفته است که اصل همه پارسائیها ایمنی است
بروزی و هر که ایمن نبود پارسایی وی درست نبود همچنانکه دیست
برسن زند و خواهد که بی نردبان ببام برآید دست برسن اندر
سخت کند و پایها از زمین برداشته شود نخست نردبان باید تا
پای بر نردبان نهی و دست برسن اندر زنی تا ببام توانی رفتن که چون

نردبان نبود دست اندر رسن زدن سود ندارد پای از زمین
آزاد شود ولیکن بنام نتواند برآمدن وچون مرد طاعتهامی کند
ولیکن اعتماد روزی بر مولی عزّ وجلّ درست نشده باشد بنزد
خلق پارسا باشد ولیکن بپارسایی نرسد ۵ وخواجه شقیق رحمة الله
علیه چنین گفته است که هزار ومفصد عالم را شاگردی کردم از هرکی
پرسیدم کی من ندانم که عالم یا زاهد یا عابد بچه دانم که از ایشان کدامم هیچ کس
مرا جواب نداد که دل من قرار گیرد تا رفتم بر عباد بن کثیر ومر ورا
همین مسئلها سوال کردم جواب داد که اگر امرهای مولی عزّ وجلّ را بی گزاری
تو عالمی واگر دلت بر وعدهٔ روزی استوارست وغم روزی فردا از
دلت رفته است تو زاهدی واگر مرگ را آمادگی کرده تو عابدی
وبحکایت آورده اند که خواجه حاتم بلخی رحمة الله علیه چون زن پیر بخانه
آورد زنان بلخی بیامدند بدیدن زن پیر وی مراو را سوال کردند
که ای دختر بخانهٔ این دانشمند چه آورده که مال وجمال وپیرایه گفتند ما ترا

مال زیادتی نمی بینیم وجمال زیبا نمی بینیم وپیرایه نیز نمی بینیم گفت
مال من آنست که دل من بروزی دهنده عزّ وجلّ استوارست
که اگر زمین آهنین گردد وآسمان روئین شود مثلا من غم روزی
نخورم که روزی من از کجا آید وجمال من آنست که از خداوند خویش
می ترسم واز خلق وی شرم میدارم جمال زنان این بود وپیرایه
من آنست که مرگ را آمادگی کرده ام که اگر فرمان آید که جان بده من اگر
یک پای برداشته باشم ویک پای نهاده زمان نخواهم تا پای برداشته را
بنهم یا پای نهاده بردارم ۵ ودر خبر همچنین آمده است از رسول صلی الله
علیه وسلم لیس الزهد بتحریم الحلال ولا اکل الخشن ولا لبس العباء انما
الزهد ان یکون بما فی ید الله تعالی اوثق مما فی یدک گفت زاهدی
آن نیست که حلال کردهای خدای عزّ وجلّ بر خویش حرام کنی یا نان
خشک خوری یا گلیم پوشی چه زاهدی آنست که بر آنچه در خزینه خداوندست
عزّ وجلّ اعتماد بیش کنی از آنچه در دست تو بود ومعنی این خبر

انست والله اعلم که کارها سبب است مر رسیدن را بزاهدی چه چون
تن را شهوتها کمتر دهی رغبتش بدنیا کمتر شود و این راز ما خوانند
و چون نیتش درست بود بزاهدی برسد و چون بزاهدی رسید
علامتش آن بود که دل بروعده روزی استوار بود و این پیمان از
بهر آن کرده شد تا اگر کسی نه بزهد مشغول شود گمان نبرد که بزاهدی
رسیده است ○ و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که خدای
عز و جل را که ازوی یافتم بدی چگونه تهمت کنمش بنا دادن غذا و همین
سخن را زیادت کرده است و گفته که مولی عز و جل این همه است که
ترا داده است مر هیچ کافر را نداده است و روزی از هیچ کافری
باز نداشته آنچه مر هیچ کافر را نداد ترا بداد آنچه از هیچ کافر باز
نداشت از تو کی باز دارد ○ و خواجه حاتم رحمة الله علیه مر دو پسر را
پسه وصیت کرد و چنین گفت که اگر این وصیتهای من ترا سود
ندارد علم اولین و آخرین ترا سود ندارد گفت اگر مقری که بنده ام کار

برضای خداوند کن و اگر مقری که روزی دهنده یکی است روزی را
بمعصیت طلب مکن و اگر مقری که مرجع کنی بر مولی عز و جل عرضه باید
کردن پس کار بی حجت مکن ○ و پدر من رحمة الله علیه با ما روایت کرد از
لقمان حکیم که پسر خویش را شش سخن وصیت کرد گفت ای پسر کار این
جهان چندان کن که بدین جهان خواهی بودن و کار آن جهان چندان کن
که بدان جهان خواهی بودن و طاعت خدای عز و جل چندان کن که
بدو حاجت داری و معصیت چندان کن که بر آتش طاقت داری و خداوند
تعالی را بی فرمانی مکن که زشت بود که وی ترا آفرید و روزی داد و پیمانی
روزی کرد و تو مر او را بی فرمانی کنی و اگر مر این نشکیبی جایی
کن که او ترا نبیند ○ و خواجه ابوالقاسم خطیب رحمة الله علیه
چنین گفتی که یکی از بزرگان مر یکی را چنین گفته است نیاه بابهی یا
نیاه مارمی یعنی نمیدانی که مولی عز و جل ترا در معصیت می بیند یا
دیدن مولا عز و جل را سبک میداری ○ و این یقین که تو گیرد بر دو نوع

ازگناه

بود یکی آن بود که مولی عز وجل نور یقین در بنده زیادت کند یکی
مقدمهٔ جهد بنده چنانکه خبر داد در قران مجید که ولکنّ اللّه یجتبی من یشاء
ویهدی الیه من ینیب خبر داد که من برگزینم آنرا که من خواهم و این
بنده را اهل معرفت مراد خوانند ٥ خواجه ابو اسحاق کشاغری چنین گفته
است رحمة الله علیه که آن بود که نخست روشنایی دل دهد مولی عز
وجل مراد را و آن روشنایی مراد را بکار افکند و مرید آن بود که بمجاهدات
مشغول شود چون مجاهدت درست شود و تمام شود مولی عز
وجل نور یقین را در دل وی آرد تا نور یقین باطن او را از همه معاصی و شهوات
پاک گرداند تا بجاییکه بظاهر معاصی نکند بباطن نیز همت و رغبت ندارد
و علامت انکه نور یقین اندر دل وی قوت گیرد آن بود که بخبر آمده است
از رسول علیه السلام که گفت اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل
یا رسول الله فهل لذلک علامة قال نعم التجافی عن دار الغرور والانابة
الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزول الموت ٠ پارسی خبر این

علامة مراد صح

35

بود که رسول صلی الله علیه و سلم گفت چون روشنایی بدل اندر آید
دل گشاده شود و فراخ شود پرسیدند مر این را نشانی بود گفت بود
اول کرانه کردن از سرای فریبنده یعنی دنیا و رغبت کردن بسرای
جاودانی یعنی بهشت و آماده کردن مر مرگ را پیش از انکه مرگ
فراز آید و هم درین کتاب پیشتر یاد کرده شده بود که بنده بشهوات
و معاصی مشغول شود دلش بیمار شود و علامت بیماری دل یاد کرده
شده بود و هر که بیمار شد و علاج نکند و دست از انچه سبب بیماری
بوده باز ندارد خطر بود که بیماری زیادت شود تا بمیرد چه معنی
بیماری اینست که بهم مرگ آرد ٥ و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
آورده اند که روزی خطبه میخواند اندر خطبه چنین گفت زمانه بیاید که
مردمان بروی زمین میروند و دلهای ایشان مرده پرسیدند
که بچه سبب میرد دلهای ایشان گفت بسبب چهار چیز یکی انکه علم با منفعت
نیاموزند و علما را خوار دارند دوم انکه دینار دوست دارند سیم

انکه نابر بیز کار باشند جهارم انکه کار را بهوای تن کنند جون
این جهار خصلت درایشان جمع شود دلهای ایشان بتمامی بمیرد
جون درایشان نکاه کنی بشش جیز علامت مرک دل ایشان بینی یکی انکه
بنعمتها شکر نیارند و دیکر انکه بشدتها صبر نیارند وسیم انکه بقضاها
رضا ندهند وجهارم انکه از کناهان توبه نیابند وپنجم انکه از طاعتها حلاوت
نیابند وششم انکه بزبان کلمهٔ شهادت کویند ولیکن در دل شادی
یافت ایمان نیابند جون این شش جیز درایشان جمع شود مولی عز
وجل مر اهل آن زمانه را بده جیز عقوبت کند یکی انکه برنج تن ایشان
بیفزاید دویم انکه برکه از کسب ایشان بردارد سیم انکه مالهای ایشان
از حرام کرداند جهارم انکه بوامهای کران درافتند پنجم انکه زبان ایشان
بسخن بیهوده وغیبت بسیار رود ششم انکه مر ایشانرا حمیت دین نبود
هفتم انکه دلهای ایشان بحسنت نکراید هشتم انکه از خویشان ببرند
از بهر مال نهم انکه دعای بد ایشان بر ایشان پیوسته شود دهم انکه

جون ملک الموت علیه السلام بیاید ایشانرا باغم نان یابد معنی این
سخن آن بود که غم ایمان وغم جان فراموش کرده باشند وبغم
نان مشغول شده ۵ وباول کتاب یاد کرده شده بود که جون
یقین بر دل جیره شود دل از شک ترسان شود ومعنی این بود
که بنور یقین تاریکی شک بتواند دیدن دلیل برانکه آورده که مردی
رسول را علیه السلام سوال کرد که بدل من وسوسها می آید که اگر از آسمان
فرو افتم وپاره ره شوم از آن بهتر دارم که انجه بدل من می آید بزبان
بکویم رسول کفت صلی الله علیه وسلم دل را جکونه می یابی بر مسلمانی کفت
استوار رسول علیه السلام کفت ذاک محض الایمان این خبر را تاویل
کرده اند بعضی کفته اند آن از پاکی ایمان تست که اگر نور روشن نیستی از وسوسه
آکاه نشدی جه تا خانه روشن نبود کسی که بخانه اندر آید نتوانی دیدن
واکر دیو با تو ایمان ندیدی قصد ایمان تو نکردی جه دزد در خانه ویران
بدزدی نرود وبعضی کفته اند از اهل معرفت که از پاکی ایمان تست معنی

معنی آنست ح

انست که بسبب ان وسوسه ایمان تو تازه شود چه مثال ایمان چون
انگشت افروخته است چون بنده بمعاصی و شهوات مشغول شود آن
نور ایمان ورا بپوشاند همچون انگشت افروخته که روزگار براید روی او
خاکستر گیرد و روشنایی و تپش کمتر دهد چون بادی بروی وزد آن
خاکستر را از روی او ببرد انگشت تازه گردد چون ابلیس دید که بنده بمعاصی
و شهوات مشغول گشت قصد بردن ایمان وی کند بوسوسها چون بنده
آگاه شود که ابلیس قصد ایمان من کرده باخویشتن تامل کند که اگر من
ابلیس را بمعاصی و شهوات اجابت نکردمی ورا قصد ایمان من کی
افتادی من بعد وی را بشهوات و معاصی اجابت نکنم تا وی را قصد ایمان
من نیفتد آن قصد کردن این بنده بماندن شهوات و معاصی همچون
بادیست که خاکستر را از روی انگشت ببرد تا انگشت تازه گردد پس
بدید آمد که وسوسه دیو قوت ایمان وی گشت ۵ آورده اند که خواجه
ابو بکر وراق رحمة الله علیه با یکی از بزرگان چنین گفته است که ابلیس میگوید

32

که من بدان ابلهی نیم که از آغاز مومن را بکافری وسوسه کنم من
نخست مومن را بشهوتهای حلال حریص کنم چون بشهوات حلال حریص
گشت و هوای تن بروی چیره گشت انگاه بمعاصی وسوسه کنم تا مرا
آسان تر بود چون بمعاصی حریص شد انگاه بکافری وسوسه کنم تا مرا
آسان تر بود ۵ و خواجه ابو تراب نخشبی چنین گفته است که هوای آینه
تن
ابلیس است اندر نگرد که میل این کس بچیست اگر بیند که میل این کس بطاعتهاست
ازروی عجب و ریا درآید و اگر بیند که میلش بجوانمردیست از راه جوانمردی
بفساد کاری کشد و اگر بیند که میلش بنگاه داشتن مال است به بخیلی
اندر کشدش و اگر بیند که میلش بخویشتن داریست بکبرش درکشد و اگر
بیند که میلش بآمیختن است بمداهنت و چاپلوسی درکشدش و مانند این
از بهر آنکه کسی که میلش بطاعتها بود ابلیس را دشوار بود بمعصیتها بردن هم
از راه طاعت بفتنه افکندش پس بنده را شناخت این احوال باید و چون
شناخت اندر چسپیدن بمولی عز و جل تا بمرگ باید قال الله تعالی ان الشیطان

لکم عدوٌ فاتخذوه عدوًّا گفت این دیو شما را دشمن است بدشمنی گیرید
چه بزرگان چنین گفته اند که هر که از ابلیس ترسان تر از آن نیست که ویرا
با پیک گزنده در یک خانه تاریک کنند دلیل آنست که وی اسیر ابلیس
گشته است ولیکن خبر ندارد ۵ وگفته بودیم که شک از نفس خیزد
وچون شک چیره شود دل بدوستی دنیا گراید وبخلوقان بوند دو
بحیلها وراندن شهوتها مشغول شود وتاویل این سخن که رسول صلی الله
علیه وسلم گفت حُبُّ الدُّنیا رأسُ کلِّ خطیئةٍ یعنی دوستی دنیا سر همه خطاهاست
معنی آنست والله اعلم که تا نفس چیره نگردد بر دل شک قوی نشود ودوستی
دنیا بدید نیاید وچون نفس چیره گشت خطر بود که همه معاصی پدید آید
چه همه معاصی از نفس خیزد • وتاویل این خبر که رسول علیه السلام گفت
الخمرُ اُمُّ الخبائث شراب مادر همه پلیدیهاست معنی آنست والله اعلم که شراب
خاص غذای نفس است وروح را از وی نصیب نیست بلکه ضر است چنانکه
عمر رضی الله عنه پیش از حرام شدن شراب گفت اللهمّ اَرِنا رأیک فی الخمر

فانها

38

فانها مُتلِفةٌ للاموال ومُذهِبةٌ للعقول گفت ای خداوند رای خود
بنمای در خمر که وی هلاک کننده مالهاست وبرنده عقلهاست دلیل
برانکه چون مرد مست شود وی از کار فروماند گویی که در وی عقل نیست
وعرب شراب را از بهر آن خمر خوانند که وی خرد را بپوشاند وچون
وی غذای نفس بود نفس از وی قوت گیرد همه بدیها پدید آید ویکی
از شاعران گوید **شعر** مرد خرد را نبیند خورد نباید
زانکه خردمند مست خوب نیاید • باده چون باد است وعقل همچو چراغ
بنگر از آن باد بر چراغ چه آید • وباز شیرینیها غذای روح است
وعقل از وی قوت گیرد دلیل برانکه رسول علیه السلام چنین گفته است
المؤمن حلوٌ یُحِبُّ الحلاوةَ گفت مؤمن شیرین بود وشیرینی دوست دارد
معنی آنست والله اعلم که از شیرینی قوت عقل بود ودلیل برانکه انکس که می خوردن
عادت کند پیش شیرینی ویرا خوش نیاید چه عقل وی مقهور شود وچون
این اصل معلوم شد پس تاویل انکه آورده اند که روزی شقیق بلخی رحمة

الله علیه بتن خویش میگفت که ای تن هژده سال از عمر تو برامد و آرزوی
افروشته نخواهی ماندن مادر شقیق بشنید پاره افروشته بساخت
و پیش شقیق بنهاد شقیق گفت این که تو ساخته پاکست و نیکو اگر من
بخورم تباه شود کف بدرویشان ده تا همچنین پاک به بهشت رود تا
آنجا خوریم وحقیقت آنست که شقیق این آیت دانست که مولی عز و جل
فرموده است قل من حرم زینة الله التی اخرج لعباده والطیبات من
الرزق مولی عز و جل مر رسول را علیه السلام فرمود که بگوی که حرام
کرده است آرایشهایی که من آفریده ام در دنیا از بهر بندگان خویش و خوردنیها
پاک خویش ولیکن معنی ناخوردن شقیق بلخی رحمة الله علیه آن بود والله اعلم
که بر خویشتن بترسید که نباید که نفس من چون ناخورده بوی رغبت
میکند چون بخورم بدین مزه مشغول شود و رغبت بدان جهان کم شود و آن
همچنان بود که مرد بود محروری و وی بانید و عسل نخورد از بیم آنکه نباید که حرارت
من قوت گیرد و من بیمار شوم ناخوردنش از بهر بیماری بود نه از بهر آن که وی بانید

وعسل را

وعسل را حرام دارد یا نداند که وی خوش است بس چون کسی که محرور
بود چون خردش قوت دارد و ایشه گلو نبود از خوردن دست
باز میدارد از بیم بیمار شدن اولیتر آن بود که کسی که خوردنیهای خوش
خورد و بیمار شد دست باز دارد از خوردنیهای خوش و هر چند شیرینها
باصل اندر غذای عقل است لیکن نفس را نیز در وی بهره هست چون
بخلقت نفس آدمی بروح وی چیره آمده باشد یا به بسیاری دادن
شهوت و معاصی نفس وی چیره گشته باشد آنگاه از شیرینها که بخورد
نفس وی قوت بیش گیرد و بزرگان چنین گفته اند که ما را عجب آید
از کسی که وی از حلال پرهیز کند از بیم بیماری و از حرام پرهیز نکند از بیم
دوزخ • و اندر سخنان خواجه حکیم دو بیت دیدم **شعر**

هر چه خورد مردم نادان خورش • خوی بدش گیرد از آن پرورش
چندکه آن مرد کلانتر شود • خوی بدش بار گرانتر شود

وخوی بد در اصل از خیرگی نفس خیزد و چون نفس و هوا چیره گردد در روح

وعقل مقهور کردد چه هردو ضد یکدیکرند چون خوی بد چیره شود
خیر هردو جهان از دست مرد برود همچنانکه چون روح وعقل چیره کردد
مرد خیر هردو جهان بیابد چه رسول صلی الله علیه وسلم کفته است ذهب
حُسْنُ الخُلُق بخیر الدُنیا والآخرة کفت هر کرا مولی عز وجل خوی نیکو
داد خیر هردو جهان بوی داد این خبر دلیل است که هر کرا خوی بد شود
هردو جهان از وی برود، وخبر دیکر آمده است از رسول صلی الله علیه
وسلم که چنین کفته است سُوءُ الخُلُق یاکُلُ الحَسَنات کما تاکُلُ النارُ الحَطَب
خوی بد مر نیکویها را همچنان خورد که آتش هیزم را معنی آن بود والله
اعلم که بر آدمی چیره بود هر طاعتی که بکند نفس از آن طاعت بهره کیرد و
علامت آنکه نفس بهره کیرد آن بود که هرچند طاعت بیشتر کند ایمن تر
شود وبا کبر تر وبا عجب تر واین فنها طاعتهاش را ببرد، وتاویل این
خبر که رسول صلی الله علیه وسلم کفت اِنّ فی جسد آدم لَمُضْغَةً اذا صلحت
صَلُحَ الجَسَدُ کُلُّه واذا فسدت فسد الجسد کله الا وهی القلب کفت اندر تن

نفس

فرزند

40

فرزند آدم کوشت پاره ایست که اکر آن کوشت پاره نیکو بود همه
تنش نیکو بود واکر آن کوشت پاره بد بود همه تنش بد بود
وآن دل است همین است که یاد کردیم والله اعلم که چون نفس بر دل
چیره شود دل بد شود وچون دل بد شود خوی بد شود وبد خویی بر دو
نوعست یکی با خالق ویکی با خلق آنکه با خالق بود آنست که بکزاردن
امرها کاهلی کند وبمعصیتها دلیری کند وبقضاها رضا ندهد ٥
خواجه حکیم را رحمة الله علیه پرسیدند که بدخوی کیست کفت آنکه ویرا
بداشت مولی عز وجل پسند کاری نیست وبدخویی با خلق آن بود
که از خلق چشم دارد که او را عزیز دارند ووی مر خلق را عزیز ندارد
واز خلق چشم دارد که انصاف وی بدهند ووی انصاف خلق ندهد
واین خوی بد از آن خیزد که نفس بر دل چیره کشت چشم نور عقل را بپوشانید
وچون نور عقل را بپوشانید از خالق واز خلق چشم دارد که با وی معاملت
همه بمراد وی کنند وچون نکنند خشم کیرد واین از غایت حماقت وابلهی

بود چه آنکس که او را عقل قوّت دارد وی خصومت با تن خود کند که چرا
چنان نمی زیی که پسند مولی است عزّ و جلّ و با مولی عزّ و جلّ خصومت
نکند که چرا مرا چنان نمی داری که پسند منست چه بسیار کس بود که از
مولی عزّ و جلّ بخشم بود و ندانند که بخبر آمده است از رسول علیه السلام
که مَن اَصْبَحَ علی الدُّنیا حَزِیناً اَصْبَحَ علی الله ساخطاً خبر داد که هر که بامداد
برخیزد غمناک بسبب نایافت بهرهای زیادتی از دنیا یعنی از حشمت
و فراخ دستی وی از مولی تعالی بخشم برخاسته بود • و خواجه حکیم
رحمةُ الله علیه گفته است که بنده را با مولی تعالی جنگ آن بود که مولی
تعالی مر بنده را چنان ندارد که آرزوی وی بود و چنانکه مولی تعالی دارد بسنده
نتواند کردن ۵ و خواجه ابوالقاسم خطیب رحمةُ الله علیه چنین گفتی که
خواجه ابوالحسن کندی رحمةُ الله علیه بسمرقند آمد علمای آن روزگار وی را
نیک عزیز میداشتند روزی وی چنین گفت مر علما را که مرا بدل می آید
که شما را بدل آید که ابوالحسن مردی روستایی چرا بایدی که پای برگردن

وی

همه نهد من پای برگردن شما ننهادم شما مرا عزیز میدارید اگر خواهید
که پای شما برگردن همه بود این نردبان که نهاده اید بشکنید بجایگاه بت
پرستش بکردایند این که با مولی تعالی خصومت می کنند که چرا ما را چنان
نمی دارد که پسند ماست با تن خویش کنند این خصومت که چرا چنان
نمی باشی که پسند مولی است عزّ و جلّ و خواجه ابوتراب نخشبی رحمةُ الله
علیه چنین گفته که خاص آن است که با تن خصومت کند از بهر مولی عزّ و جلّ
و عام آنست که با مولی عزّ و جلّ خصومت کند از بهر تن خویش
و همچنین آنکس که خرد دارد با خلق چنان زید که از خلق چشم میدارد و چون
نتواند زیستن خصومت با تن خویش کند نه با خلق • و خواجه حکیم رحمةُ
الله علیه گفته است که اگر بنده جهد کند چنان زید که پسند مولی تعالی
بود برنیاید که مولی عزّ و جلّ و را بدین جهان و بدان جهان چنان دارد
که پسند ویست بفضل خویش نه آنکه بر مولی عزّ و جلّ واجب بود و همین
معنی آورده اند که مولی تعالی در کتب پیشینیان چنین فرموده است

که یا ابن آدم اَطِعْنِی فیما اَمَرتُکَ ولا تُعَلِّمْنِی ما یُصْلِحُکَ. گفت ای فرزند
آدم تو فرمانهای من بگذار و مرا بمصلحت خویش میاموز. و اگر بنده بداند
که بهتری در کدام حال است با این همه از روی ادب بندگی واجب کند که
حال پیش آمده را پسند کند و آن حال بهتر نخواهد چنانکه آورده اند که رابعه
رحمة الله علیها بیمار بود و دوستان مر او را گفتند چرا دعا نمی کنی تا
خدای تعالی ترا عافیت دهد گفت شرم میدارم گفتند چرا گفت از بهر آنکه
مولی تعالی مرا چنان میدارد که وی پسندد چگونه گویم که مرا چنان دار که
من پسندم پس آنکه بنده خود نمیداند که بهتری من در کدام حالت است
در بیماری یا در تندرستی یا در عز یا در ذل یا در توانگری یا در درویشی
چنانکه آورده اند از رسول صلی الله علیه و سلم که مولی تعالی چنین فرموده است
که از بندگان من بندگانی اند که مصلحت ایشان در ذل است که اگر عز شان
پیش آرم هلاک شوند و بندگانی اند که مصلحت ایشان در عز است
که اگر ذلشان پیش آرم هلاک شوند و بندگانی اند که مصلحت ایشان

در بیمار

در بیماریست که اگر تندرستیشان دهم هلاک شوند و بندگانی اند که
مصلحت ایشان در توانگریست که اگر درویشیشان دهم هلاک شوند
و آیة قرآن بر درستی این خبر دلیل است قوله تعالی عَسَی اَنْ
تَکْرَهُوا شَیْئاً وَهُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَعَسَی اَنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَهُوَ شَرٌّ لَکُمْ خبر داد مولی
تعالی که کار بود که شما بندگان ناخوش دارید مر آن کار را و اندران
کار خیر شما بود و کاری بود که شما مر آن کار را دوست دارید و اندران
کار بد شما بود. و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته است که اندرین
آیت پیدا گشت که بنده نعمت را از محنت نشناسد پس در هر حالی واجب
بود در گریختن بمولی عز و جل از فتنه آن حال چنانکه فرموده است قوله
تعالی فَفِرُّوا اِلَی الله از همه بمن گریزید. و عمر بن الخطاب رضی الله
عنه چنین گفته است که باک ندارم که بامداد در هر حالی که برخیزم در نعمت
یا در محنت ندانم هر آینه که بهی من اندر کدام حال است و با مولی عز و جل
خصومت کنم که چرا مرا چنان نمی داری که آرزوی منست این غایت ابلهی بود

و دهقان چو زین اندرین معنی چهار بیت گفته است **شعر**

همیشه راحت و شادی نپاید • همه عمر از غم آزادی نیاید
گمان بردی تو بر تقدیر ایزد • بیک ذره به بیدادی نیاید
چه ایزد دگر بستاند یا بماند • از او جز شکر و آزادی نیاید
بسا محنت که آن از بهر شادیست • ترا بر ایزد استادی نیاید

پس چنان باید که بنده در هر حالی که بود از دنیایی گمان بمولی تعالی نیکو دارد که بهتری من اندرین حال بود و ناسپاسی نکند و از فتنه آن بمولی عز و جل خرسند تا دلش بآن حال آرام گیرد • و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته که توانگری را بر درویشی گزیدن فضولی است و درویشی را بر توانگری گزیدن دعویست و از خویشتن قوت نمودن و سلامت در تسلیم است • و بباید دانستن که هرچه بدید آید از نوع از طاعت و خصال پسندیده آن همه از قوت یقین و عقل خیزد دلیل بر آنکه رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرموده است که الایمان نصفان

نصفٌ فی الشکر و نصف فی الصبر والایمانُ کله الیقین والصبرُ من الایمان بمنزلة الراس من الجسد گفت ایمان دو نیمه است نیمه از وی شکر است و نیمه از وی صبر و همگی ایمان یقین است و صبر از ایمان چنانست که سر از تن و چون یقین قوت گیرد خوف و رجا نیز قوت گیرد ٥

فصلٌ فی الخوفِ والرجاء باول کتاب گفته شده بود که باید که خوف و رجا را از ایمنی و نومیدی بشناسد پس باید دانستن که خوف و رجا بپارسی چه بود و اشتقاق وی از کجاست خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه در فروق خویش بیان فرموده است که اشتقاق خوف از خوف است و خوف رفتن بود و اشتقاق رجا از رجا است و ارجا کرانها بود و معنی این سخن آن بود که نفس آدمی را آرام با شهوتست و با دنیا و چون نور یقین قوت گیرد آفات دنیا ببیند و عقوبت و معصیت را ببیند و روی از شهوات دنیا بگرداند و بطلب خشنودی خدای عز و جل مشغول شود و گویی از دنیا بیرون رفت و همچنین چون نور یقین قوت گیرد

نیکویی طاعت را و ثواب طاعت را ببند و از رغبت بهرهای دنیا و تن
گرانه کند و خوف و رجا هر دو یک چیز اند چه قوت خوف بنده را از معصیت
باز دارد و قوت رجا بنده را بطاعت حریص گرداند و ماندن معصیت
هم طاعت است هر وقتی که بنده در دل خویش چنین یابد که من از مولی
تعالی می ترسم و بوی امید میدارم ولیکن بماندن قوت نیابد و بکردن
طاعت حریص نبود پدید آمد که این ترس و امید وی از روی گروش است
که گرویده است که از مولی عز و جل باید ترسیدن و بوی امید باید
داشتن ولیکن چون یقین ضعیف گشته باشد خوف و رجای وی ضعیف
گشته باشد میداند ولیکن نمی تواند • و دلیل برانکه چون خوف و رجا
قوت گیرد بنده بطاعت حریص گردد که مولی تعالی در قران مجید چنین فرموده است
که ان الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله اولئک یرجون
رحمة الله مولی تعالی خبر داد که آنان که گرویده اند و هجرت کرده اند در
سبیل خداوند عز و جل آنها اند که برحمت من امید میدارند • و رسول صلی

معاصی

الله

الله علیه و سلم خبر داد که ان الهجرة هجرتان احدیهما افضل من الاخری
وهی ان تهجر السیآت والجهاد جهادان احدهما افضل من الآخر
وهو ان تجاهد لنفسک وهواک • گفت هجرت دو است و یکی از یکی بهتر است
و آن آنست که از بدیها ببری و جهاد دو است و یکی از یکی بهتر است و انکه
بهتر است آنست با تن و با هوای خویش جهاد کنی یعنی بکوشی تا حقهای
مولی تعالی را از تن خویش بستانی پس پدید آمد که آنکس که گروید و از بدیها
برید و با هوای خویش کوشید امید دارنده آنکس است • و بباید دانستن
که هر چند بنده خوبتر زید ترس و امید وی قوی تر شود چه بخبر آمده است
از رسول علیه السلام که گفت ما ازداد المؤمن احسانا الا ازداد له خوفا
گفت هر چند مومن خوبتر زید ترسش بیشتر شود و چون خوب زیستن
بینی در خویشتن و ترس کارتر نشوی بباید دانستن که آن زیستن خوب درست
نیست یا آن طاعت بر موافقت شریعت نیست یا در باطن آفتی است
چون کبر و ریا و عجب و حسد و حرص و مانندان یا کسب و لقمه پاک نیست

ایمانا

چه شرط بذیرفت طاعت پاکی لقمه است چه بخبر آمده است از رسول علیه
السلام که چنین گفته است که سه فرشته اند هر روز بسه جای بانگ
می کنند یکی در مکه و دیگر در مدینه و دیگر در بیت المقدس پس آن فرشته که
بمکه است چنین گوید که هر که فریضهای مولی تعالی را دست باز دارد
از امان وی بیرون آمد و آن فرشته که بمدینه است چنین گوید که هر که
از سنتهای رسول علیه السلام دست باز دارد از شفاعت رسول علیه
السلام بی بهره گشت و آن فرشته که به بیت المقدس است چنین گوید که
هر که کسب وی از حرام است کار وی بر روی وی باز زده است • و بزرگان
گفته اند که پارسایی ده تیر است نه تیر از وی حلال خوردن است و یک تیر
از وی نماز و روزه و صدقه زیادتی چه هرگز نبود که طاعت بنده درست بود
و از آن آفتها سلامت یابد و ترسکارتر نشود چون ترس بنده قوت ندارد
بباید دانستن که امید نیز قوت ندارد چه امید باندازه ترس است چه خبر رسول است
صلی الله علیه و سلم که اگر ترس مومن را و امید مومن را بسنجند برابر آید و نیز

45

گفته اند لیس یرجو الله الا خایف و من رجا خاف و من خاف رجا
پارسی این بود که بمولی عز و جل امید ندارد مگر ترسکار هر که امید داشت
بترسید و هر که بترسید امید داشت و دلیله فی القرآن قوله تعالی
ما لکم لا ترجون لله وقارا ای لا تخافون لله عظمة یستعمل الرجا فی
موضع الخوف • و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته است جفت معصیت است
و ترس جفت طاعت و هر چند بنده معصیت بیشتر کند ایمن تر شود و هر چند
طاعت بیشتر کند ترسکارتر شود و دلیل هر دو از قرآن گفته است
قوله تعالی أفأمنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون پارسی
این بود که گفت ایمن شدند از مکر ما یعنی از عذاب ما ایمن نشوند مگر زیان
کاران پس پدید آمد که چون بنده زیان کار شد ایمن شد • و جای دیگر
خبر داد قوله تعالی والذین یؤتون ما آتوا و قلوبهم وجلة انهم الی ربهم
راجعون • و آورده اند که عایشه رضی الله عنها پرسید از رسول علیه
السلام که اینها که خبر داد مولی تعالی که می آرند آنچه می آرند و دلهاشان

کرنمی ه

می ترسد آنها باشند که خمر میخورند و زنا می کنند گفت نی یا دختر صدیق
چه آنکسها باشند که نماز می کنند و روزه میدارند و می ترسند
پس پدید آمد که چون بنده مطیع شود ترسکارتر شود • و من با املا نوشته ام
از پدر خود رحمه الله از مالک بن دینار رحمه الله که وی چنین گفت که اگر
کسی بداند که علامت خوف و رجا چه بود بکار استوار دست درزده است
پرسیدند که علامت خوف و رجا چه بود گفت علامت خوف آن بود که
هر چه مولی تعالی حرام کرده است دست باز تواند داشتن و علامت رجا
آن بود که هر چه مولی تعالی بفرموده است بتواند آوردن • و نیز
گفته اند که رجا بطلب افکند و خوف بهرب • و نیز گفته اند لیس الخایف
الذی یبکی و یمسح عینیه ولکن الخایف الذی یترک ما نهی الله تعالی گفته اند
ترسکار آن نیست که میگرید و دو چشم پاک میکند ولیکن ترسکار آنست که
آنچه مولی عز و جل حرام کرده است بجای می ماند • و خواجه حکیم را رحمة
الله علیه پرسیدند که از چیست که ما اندر دل خویش رحم نمی بینیم گفت از بهر آنکه

شما راست باشی بجای مانده اید و آنگاه چنین گفت ترس هر راستی
در ناراستی است چه ناراستی در وی نیست و ایمنی هر ناراستی
از ناراستی است چه ناراستی از وی جدا نیست همچنان که تو اگر از درویشی
ترسد چه درویشی از وی جدا نیست • و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه
چنین گفته است تا دل از ویران شدن می ترسد دلیل آنست که
ویران نشده است چون دل ویران شود ترس ویران شدن از وی
برود • بخبر آمده است که مولی تعالی چنین فرموده است که لا اجمع
علی عبدی خوفین ولا امنین من خافنی فی الدنیا امنته فی الآخرة ومن
امننی فی الدنیا اخفته فی الآخرة مولی تعالی چنین فرموده است
که بر بنده خود دو ترس جمع نکنم و دو ایمنی جمع نکنم هر که اندر دنیا از من
ترسان بود روز قیامت ایمن کنمش و هر که در دنیا ایمن زید روز قیامت
بترسانمش • خواجه حاتم رحمة الله علیه چنین گفته است در تاویل
این آیه که ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل الملائکة

ألا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون پارسی این
بود که آنکسانی که گرویدند و راست باشیدند فرشتگان فرود
آیند با ایشان و چنین گویند که بیش مترسید و اندوه مخورید مژده
مر شما را بآن بهشت که مولی تعالی وعده کرده است و اندر استقامت
تاویلها مختلف آمده است و آورده اند که امیر المومنین ابو بکر صدیق
رضی الله عنه چنین گفته است که آن کسانی که گرویدند و راست باشیدند
یعنی بر ایمان راست باشیدند و شرک نیاوردند • و امیر المومنین
عمر خطاب رضی الله عنه چنین گفتی که راست باشیدند و دستان گری
نکردند چون روباه • و اهل معرفت چنین گفته اند که هر که گروید و بر
ایمان باشید مر ورا امید است که بدین وعده اندر آید ولیکن هر چند
راست باشی بنده بظاهر و باطن بیشتر شود امیدش بدین وعده
بیشتر شود • و خواجه حاتم رحمة الله علیه گفته است که این آیه دلیل
میکند که این وعده مر ترسکاران راست و هر غم آنجهان خورد کار از چه کسی که

47

نترسد مر او را نگویند که مترس و کسی که غم آن جهان نخورد نگویند
که غم آن جهان مخور • و در معانی الاخبار آورده خواجه محمد بن علی
حکیم الترمذی رحمة الله علیه که عبدالله بن عمر رضی الله عنهما در سفر میرفت
شیری را دید از راه بگشت مر ورا گفتند که تو از این شیر بترسیدی گفت
نی چه دانستم که رسول علیه السلام دروغ نگفت گفتند چه گفت گفت
گفت که لو ان ابن آدم لا یخاف غیر الله تعالی لا یسلط الله تعالی علیه
احدا ولو انه لا یرجو غیر الله تعالی لم یکله الله الی احد • پارسی چنین بود که
اگر فرزند آدم بجز از مولی تعالی نترسد مولی تعالی هیچکس را بروی نگمارد
و اگر فرزند آدم بجز مولی تعالی امید ندارد مولی تعالی او را بکس نماند اکنون
عبدالله بن عمر رضی الله عنهما چنین گفت که اندر دل خود ترس این شیر یافتم
دانستم که مولی تعالی این شیر را بر من نگمارد • و یکی از بزرگان چنین
گفته است که همه امید ایمنی مر ترسکاران راست و لیکن ایمنی نیست و همه ترس
ناایمنی مر ناترسکاران راست و لیکن نومیدی نیست چه ترس اندر دنیا نشان

ایمنی قیامت است هر چند ترس بدین جهان بیشتر امید ایمنی بدان جهان
بیشتر. و خواجه حکیم را رحمه الله کسی چنین گفت که اگر کسی از من پرسد
که از خدای می ترسی من چه جواب گویم گفت چنین گوی که من می ترسم
که از آنها باشم که از خدای نمی ترسند. و اهل معرفت چنین گفته اند
که ترس بر سه نوع است یک ترس از روی ایمان است که مؤمن گرویده است
که از مولی تعالی باید ترسیدن و دیگر ترس آن بود که مؤمن را بدید
آید بوقت شنودن وعید و باز برود و این از آن بود که بدل گداز
نکرده باشد و دیگر ترس حقیقی است که از یقین خیزد که بنده را از بی
ادبی و معصیت و از مشغول بودن بشهوات باز دارد و بغالب حال
در دل خویش ترس باید بی تکلف و نیز گفته اند که ترس سبب
آبادانی دل است هر دلی که در وی ترس نبود آن دل ویران بود و چون از
یک کرانه دل ترس بیرون شود از کرانه دیگر معصیت در آید.
و اهل معرفت چنین گفته اند که بنده را چنان باید که ترس از مولی عز و جل

وامید

48

و امید بمولی عز و جل بر دل بنده چیره بود تا ترس و امید مخلوقان بر
دل وی چیره گی نتواند کرد و دل وی را پلید نکند همچنانکه پاکی ظاهر از خبائث
و حدث شرط است مر روایی نماز را آنچنان اهل معرفت نیز پاکی باطن
شرط است مر پذیرفت نماز را چون کسی را که باطن پلید بود خطر بود که نماز
پذیرفته نیاید. و دلیل برانکه رسول صلی الله علیه و سلم چنین گفت
نعوذ بالله من طمع یهدی الی طبع گفت بخدای پناه می گیریم از طمعی که
آن طمع دل را بپوشاند تا بیش بمولی عز و جل طمع نتواند داشت
و خواجه حاتم رحمه الله چنین گفته است که طمع شک را یقین کردنست
و از فرود کفر چیزی بتر از وی نیست چه کفر آنست که یقین را شک
کنی و طمع آنکه شک را یقین کنی و معنی آنست که مولی عز و جل آدمی را
طماع آفریده است چون طمع بمولی عز و جل قوت دارد طمع بمخلوقان بر دل
وی چیره نشود و شک را یقین نکند چه اگر کسی را بدل آید که بود که فلان
کس مرا چیزی دهد و دل اندر بند که مرا نیز بدهد چه پندیشد که اگر

مولی عزّ و جلّ حکم کرده باشد بدهد و اگر نه نی این اندیشه مرد را زیان
ندارد و اگر دل دربست دل را بلید کند و علامت دل تنگی آن
بود که بطامع تواضع کند زیادت از اندازه و انکس را بدروغ بستاید
و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته است **شعر** •

حقا غمین شدم من از مردم آزمودن • سالی برهنه بودن بر کس نا غنودن
جز رنج تن ندیدم و اندوه دل فزودن • وز بهر طمع دنیا مر سفله را ستودن

و یکی از بزرگان چنین گفته است که اگر کسی ترا بپرسد که امید تو بمولی عزّ
و جلّ چگونه است تو چنین گوی که قویست باید که چنین بودی ولیکن خطر است
که نیست چه اگر ترا سرمایه بود و آن سرمایه را بسفر فرستاده باشی
و کسی ترا خبر دهد که آن سرمایه را دزدان بردند خدای عزّ و جلّ داند که
بر دل تو چند رنج بست از اندیشه آن سرمایه بس پدید آمد که دل تنگی بدان
سرمایه بس از آنست که بمولی عزّ و جلّ خوف و رجا نیست که یاد کرده شد
و مانند رجا ایمنی است و تمنّی که بنده در تمنّی و ایمنی افتاده بود و آنرا امید

پندارد

پندارد و علامت آنکس آن بود که بطاعتها کاهل و چنین پندارد که این
از بسیاری امیداست و آن از آنست که نداند که قوّت امید را از کجا
باید جستن قوّت امید را بحق روزی بدیرفته باید جستن چه مولی عزّ
و جلّ مر همه بندگان را روزی بدیرفته است چنانکه می فرماید قوله تعالی
وما من دابّة فی الارض الا علی الله رزقها هیچ روزی نیست در روی زمین
الا روزی وی بر مولی عزّ و جلّ است مر و را از جستن روزی
باز نمی دارد با آنکه در قرآن فرمان روزی نیست پس باید دانستن
که بسیاری امید بنده برحمت مولی عزّ و جلّ مر بنده را در طلب بهشت
کاهلی نباید خاصه که مولی عزّ و جلّ مر مؤمنان را طلب کردن بهشت
فرموده چنانکه می فرماید ومن اراد الآخرة وسعی لها سعیها وهو
مؤمن خبر داد که هرکه او بهشت خواهد و بهشت را طلب کند و او گرویده
بود ما او را بهشت دهیم • و رسول علیه السلام خبر داد که آنکس که ورا
آرزوی بهشت بود علامتش چه بود چنین گفت من اشتاق الی الجنة

بود

تسارع الی الخیرات ومن اشفق عن النار لهی عن اللذات ومن زهد
فی الدنیا هانت علیه المصیبات • خبر داد که هر کرا آرزوی بهشت بود
باید که به نیکیها شتابنده بود وهرکه از دوزخ ترسنده بود از
معصیتها پرهیز کننده بود وهرکه دل وی بر دنیا پسرد شود رنجهای دنیا
بر دل وی سبک شود چون کسی بینی که پندارد که امید من قوی است
وبطاعت کاهل بود وبمعصیت دلیر آنرا تمنا خوانند یعنی آرزو کردن
ومولی عز وجل در آرزو بر بندکان در بست چنانکه می فرماید ام للانسان
ما تمنی خبر داد که هرچه آدمی آرزو کند نیابد وجای دیکر کفت قوله تعالی
لیس بامانیکم ولا امانی اهل الکتاب من یعمل سوءا یجز به • خبر داد که
کار بر آرزوی شما وآن ترسایان وجهودان نیست هرکه معصیت
بکند پاداش آن بوی بکنند معنی این آیت نست والله اعلم که آدمی را
آرزو بود که وی معصیت می کند وخدای تعالی ویرا عقوبت نکند ووی
بهشت طلب نکند ومولی عز وجل مر ورا بهشت برساند واین تمنی بود

یعنی

50

یعنی آرزو کردن واین از نفس خیزد وتمنی از بهر آن خوانند که نفس
از کزاف آرزو بیرون اندازد بی تامل چه عرب منی را از آن منی خوانند
که وی بجهد ومنا را از بهر آن منا خوانند که آنجا سنک اندازند واین از بهر
آن کفتیم که از کزاف بیرون اندازند چه نفس در دنیا ندیده که کسی بمنزل
نارفته برسد یا کسی روی بمشرق نهادی بمغرب رسیدی ونفس را آرزو
می کند که وی براه بهشت نارفته به بهشت رسد یا براه دوزخ رود بهشت
رسد این از کزاف آرزو کردن بود واین ابلهی بود ورسول صلی الله علیه
وسلم مر این کس را ابله خوانده است چنانکه می فرماید الکیس من دان نفسه
وعمل لما بعد الموت والفاجر من اتبع نفسه هواها وتمنی علی الله المغفرة پارسی
این بود که رسول صلی الله علیه وسلم زیرک آن کس است که هر کاری که بخواهد
کردن باندیشد که مر است ویا بر منست وکار مران جهان را کند وابله آن کس است
که در پی هوای تن میرود واز مولی تعالی آمرزش میخواهد • ودیکر علامت
تمنی آن بود که در دل خویش همه رجا بندد وهیچ خوف نی بدید آید که آن رجا

فرمود

نیست چه آرزو پیشه و ایمنی چه آنکس را که رجا قوی بود خوف وی نیز
قوی بود چنانکه یاد کرده است و چون نفس قوی بود و دل بظاهر
خوف کردد و عقل ضعیف کردد از خوف در نومیدی افتد و علامت
نومیدی آن بود که خواجه ابوبکر وراق رحمه الله گفته است که چون بنده
نومید گردد علامت آن بود که فریضها نتواند گزاردن و از معصیتها
توبه نتواند کردن همچنانکه کسی ایمن گردد که ایمنی و نومیدی هر دو
یک چیزند و هر دو از نفس خیزد و چون طبع آدمی بر ترسیدن بود
از دیدار خوف بنومیدی افتد و چون طبعش بر امید بیش بود از دیدار
رجا بایمنی افتد و چون عقل قوت دارد بمیانه جای باشد نه ایمن شود
و نه نومید شود که نهاد نفس است که چون بیک کرانه میل کند هم از آن
سو رود چنانکه اگر باحتیاط کوشی شوی وسوسه اندر افکند و اگر با آسان
کاری کوشی بخواری افکند خویشتن را • و تاویل آنکه گفته اند الحسنة
بین السیئتین و دین الله من الغلو والتقصیر والافراط والتفریط پارسی آن

بود که یکی اندر میان دو بدیست و دین خدای عز و جل میانه رفتن است
یعنی از حد در ناگذشتن است و کم ناکردن نیست از حکم و مولی عز
و جل بستوده است مر نگاه دارندگان حدها چنانکه می فرماید والحافظون
لحدود الله • و اهل معرفت چنین گفته اند این نگاه داشتن حدها بهمه
چیز اندر آید هم اندر اعتقاد هم اندر عبادت و هم اندر معاملات نگاه
داشتن حد اندر اعتقاد آن بود که حد رجا نگاه دارد تا مرجی نشود
که در دل همه امید دارد و هیچ خوف نی چه مذهب ایشان آنست که معصیت
با ایمان زیان ندارد • و حد خوف نگاه داری که در دل همه خوف باید
و هیچ رجا نی چه مذهب خارجیانست که ایشان گویند که چون بنده
گناه کرد پیش مرورا توبه سود ندارد • و همچنین در شناخت مولی تعالی
حد نگاه دارد تا مولی را عز و جل بصفاتی که آمده است صفت کند نه آنکه بصفات
مخلوقان مانند کند و حد نگاه دارد تا صفات مولی را عز و جل بصفات
مخلوقان مانند نکند نیز صفات مولی تعالی را نفی نکند تا از معطله نگردد

چه معطّله آن بود که مولی را عزّ وجلّ بهیچ صفت وصف نکند چه همه
هواداران کین هوا دار گشتند سبب آن بود والله اعلم که نفس ایشان
چیره بود وعقل ایشان ضعیف از آنکه نفس ایشان میل کرد همه از آن سوی نفس
وعقل ایشان را قوّت آن نبود که نفس ایشان را بمیانه جای بدارد •
و حد نگاه داشتن در عبادت آن بود که رسول صلّی الله علیه وسلّم
یاد کرده است در باب آبدست کردن چنانکه آورده اند که رسول علیه
السّلام دست وروی بشست یکبار ویکبار وچنین گفت که این
آبدستی است که مولی عزّ وجلّ کم از این از بنده نماز قبول نکند و بار دیگر
آبدست کرد دو دو بار دو بار بشست وچنین گفت که این آبدست را ثواب
دو چندان بود که آن پیشین را وبار دیگر آبدست کرد سه سه بار بشست
وچنین گفت که این آبدست من است وآبدست پیغامبران که پیش از
من بوده اند صلوات الله علیهم اجمعین هر که از سه بار کم کند یا زیاده
وی از حد درگذشته یا از حد کم کرده از آنکه از حد درگذشتن یا از

حد کم کردن هر دو از نفس خیزد و هر دو نکوهیده است • و دیگر
حد نگاه داشتن در عبادت آن بود که چون روی بکار خیر
نهد جهد کند آهسته اندر آید که نفس از آغاز بشتابد و باز سیر شود
وانکه رسول صلّی الله علیه وسلّم چنین فرمود الا انّ الدّین متین
فاوغلوا فیه برفق فانّ المنبتّ لا ارضا قطع ولا ظهرا ابقی پارسی این
بود که این دین مسلمانی دین قویست بچربی و آهستگی در آیید که
هر که باول منزل ستور را تیز راند پس ستورش هلاک شود و بمنزل نرسد
و معنی همین است که یاد کردیم والله اعلم • و حد نگاه داشتن در
معاملت آن بود که چون کسی را دوست دارد همگی دل خویش بوی ننهد
واز دشمن شدن وی بترسد واگر کسی را دشمن دارد از حد بیرون دشمنی
نکند چه روزی بود که دوست شود و باز شرم دارد

مکن اندر هوای دوست غلو • همچنین در بدی دشمن نیز
زانکه شاید بدانکه دوست شود • دشمن دشمن تو یار عزیز

وخبر است از رسول علیه السلام اَحبِبْ حبیبک هوناً ما عَسَی اَنْ یکونَ
بغیضک یوماً وابغض بغیضک هوناً ما عسی اَن یکون حبیبک یوماً
ومعنی خبر همچنین است که یاد کردیم که زیادتی غلو کردن بدوستی
ودشمنی مرد واز نفس خیزد • وانکه آمد است الحسنة بین السیئتین که نیکی
میان دو بدی اندر است **فصل في النيّة** کفته بودیم که نیّت
بباید دانستن پارسی نیّت خواستن دل بود که چون دل کاری دید که
مولی عزّ وجلّ آن کار را پسندیده است یا بفرموده است دل بکردن آن
برخیزد و چون دل بکاری برخاست اندامها موافقت کند چه دل ملک است
واندامها تبع • وانکه رسول صلّی الله علیه وسلّم فرموده است نیّة المؤمن
خیرٌ مِن عَمَلِه نیّت مؤمن از کار وی اهل معرفت چنین کفته اند که از بهر آن
نیّت مؤمن به از کار ویست که نیّت کار دل است و دل ملک و کار ملک را
قیمت بیش باشد که کار رعیت را • وخواجه ابو تراب نخشبی رحمه الله چنین
کفته است که نیّت کار بیدار انست و بیداری بیکار نبود مرد بنیت بصد

کار و بهزار کار برسد و بتن بیک کار بیش نتواند رسیدن • و در
بنی اسرائیل وقتی تنکی بود مردی به بیابانی بکذشت و بسیار ریک تودها
دید آرزو کردش کی کاش این ریک تودها همه آرد استی و همه از من استی
تا همه را صدقه کنم مولی عزّ وجلّ به پیغامبر آن زمان وحی فرستاد
که آن مسلمان را بکوی که ثواب انکه همه ریکها آرد بودی و تو صدقه کردی
در راه من ثواب آن ترا کرامت کردم وآن از ان بود که نیّت آن مسلمان
درست بود و نیّت انکاه درست شود که دیدار دل درست شود و یقین
قوّت کیرد همچنانکه کر دین است مولی تعالی را تواند دیدن و بهشت را
تواند دیدن و دنیا را تواند دیدن و چون توانست دیدن دلش بدنیا
سرد شود و چون کسی که بر دنیا حریص بود خطر بود که نیّتش در کارهای خیر
درست نبود چه دل وی اسیر نفس و دنیا بود چنانکه یاد کردیم و تا دل اسیر
نفس و دنیا بود نیّت خیر نشود • وخواجه حکیم رحمة الله علیه چنین کفته است
که هیچ کاری خیر بی نیّت درست نشود و نیّت کار دل است و چون دل اسیر

دوستی دنیا بود نیت آنکس درست نیست تا دل از این اسیری
آزاد نشود هر طاعتی که بکند آن طاعت وی را قیمت نبود و اگر نیت آن کند
تا مولی عز و جل او را بهرهای تن برساند و بهرهای دنیا یا آنچه داده است‌اش
از بهر دین و دنیا بر وی نگاه دارد و چون این نیت کند نیت وی درست
نبود و علامتش آن بود که هر وقتی که طاعتی کند و بهرهٔ تن و بهرهای
دنیا بسلامت بود وی روز بروز بطاعت حریص‌تر بود و چون آفتی بتن
و مال وی رسد بطاعت کاهل شود و سیر شود و آن تاویل آنست که
مولی تعالی فرموده است ومن الناس من یعبد الله علی حرف فان اصابه
خیر اطمأن به وان اصابته فتنة انقلب علی وجهه خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین • مولی عز و جل خبر داد که بعضی از مردمان مرا می پرستند
بشک اگر جهان داریشان که آرزوی ایشانست مرا پرستند و اگر رنجی
پیش آیدشان روی از ما بگردانند زیان کار گشتند بدین جهان و بدان جهان
و این آیت در اصل در حق آنکسانی آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم را نصرت

دیدندی و غنیمت گرفتندی گفتندی این دین دین حق است و چون
رنجی رسیدی و هزیمت کردندی گفتندی که این دین باطل است
و از دین برگشتندی پس بنده را جهد باید کردن تا خداوند تعالی را
که پرستد از بهر خشنودی وی پرستد نه از بهر تن تا بدید آید که نیت
وی درستست • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که چون از
بنده بوقت محنت ناراستی بدید آید معلوم شود که وی همیشه
ناراست بوده است ولیکن ناراستی وی در زیر پرده نعمت ناپیدا
بوده است • و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که جان آدمی
راستی ویست بوقت نعمت و محنت و راستی را بیان کردیم که بوقت
نعمت بجباری آلوده نشود و بوقت محنت بناسپاسی و نماز و روزه و
صدقه زیادتی پیرایه آدمی است مر مرده را پیرایه نباید معنی این سخن آنست
که چون بنده بوقت نعمت و محنت راستی نبود طاعتهای وی قیمت
ندارد **فصل فی المحبة** باول کتاب یاد کرده شده بود که

محبت را از پنداشت محبت بشناسد چه بسیار کس بود که پنداشت
محبت را محبت پندارد و محبت را مولی عز و جل در قرآن یاد کرده است
قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله و یغفر لکم ذنوبکم
والله غفور رحیم فرمود مر رسول را صلی الله علیه و سلم بگوی ایشان را
که اگر شما مر خدای را عز و جل دوست می دارید در پی من آیید که رسولم
تا مولی عز و جل مر شما را دوست دارد پس پدید آمد که راه محبت
متابعت سنت است چون کسی بینی که بمتابعت سنت مشغول نبود یا کسی
سنتهای رسول را صلی الله علیه و سلم نداند و دعوی محبت کند معلوم
شود که این پنداشت محبت بوده است • و اندر معانی الاخبار آورده است
که مولی عز و جل چنین فرموده است ما تقرب الی عبدی بمثل اداء ما افترضت
علیه ثم بعد ذلک یتحبب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت قلبه الذی
یعقل ولسانه الذی ینطق و سمعه الذی یبطش • پارسی این خبر
آن بود که مولی عز و جل چنین فرموده است که بنده من برحمت من

لی یسمع و یده
الذی

55

به هیچ چیز چنان نزدیک نشود که بگزاردن آنچه من فریضه کرده ام
بروی باز از پس وی باوردن تطوعها چندانی که من او را دوست
گیرم و چون دوست گرفتم همه دل وی از من اندیشد و زبان وی از من
گوید و گوش وی از من شنود و دست وی از من گیرد و سبب نزدیک
شدن بنده برحمت مولی عز و جل گزاردن فریضهاست و بباید دانستن
که همچنانکه نماز و روزه و حج و زکوة فریضه است همچنین باز ایستادن
از همه معاصی فریضه است و تا فریضه نگزارد طاعت زیادتی قیمت
ندارد چون بعد از گزاردن فریضها تطوعها آرد آنگاه دوستی مولی
عز و جل را سزاوار گردد چون کسی بینی که هنوز از معاصی تمام
دست باز نداشته بود و گوید که مولی عز و جل را دوست میدارم معلوم
شود که این دوستی حقیقی نیست و اندر لویلیات دو بیت آورده است

تعصی الاله و انت تظهر حبه • هذا لعمری فی الفعال بدیع
لو کان حبک صادقا لاطعته • ان المحب لمن یحب مطیع

پارسی چنین بود که خدای عز و جل را بی فرمانی میکنی و دوستی
وی دعوی میکنی این کار عجبست اگر دوستی تو درست بودی مر ورا
فرمان بردار بودی چه هر که کسی را دوست دارد فرمان او کند و محبت
از شناخت خیزد چنانکه یاد کردیم باول کتاب • و دلیل برین انست که
آورده اند که مولی تعالی مر موسی را علیه السلام چنین فرمود که ای
موسی مرا دوست دار و مرا به بندگان من دوست گردان و بندگان
مرا به من دوست گردان سوال کرد که یارب ترا به بندگان چگونه
دوست گردانم و بندگان ترا بتو چگونه دوست گردانم فرمان آمد که
بندگان من غافلانند از نعمتهای من مر ایشانرا بیاگاهان تا چون
نعمتهای من بر خویشتن ببینند مرا دوست گیرند و بندگان مرا از معصیتها
باز دار تا من دوست دارم ایشانرا • و خواجه ابو بکر وراق رحمة
الله علیه روایة کرده است از احمد خضرویه رحمه الله که بندگی ده درجه است
پنج از بنده بدید آید و پنج دیگر مولی تعالی کرامت کند نخستین درجه

بندگی توبه است دویم درجه پرهیزکاریست و سیم درجه زاهدیست
و چهارم درجه حلیمی است و پنجم درجه متحملی است یعنی بار خلق کشیدن
چون بنده توبه کرد از جمله گناهان مولی عز و جل در منتها بروی
گشاده گرداند تا بتواند دیدن که مولی عز و جل بروی چه فضل
کرده است و چون پرهیزکار شد در شکر بروی گشاده شود تا هر
نعمتی که از مولی تعالی بدید آید بشکر پیش رود و چون زاهد شد
در انابت بروی بگشاید و انابت بازگشت دل بود بمولی تعالی
و چون حلیم شد در محبت بروی بگشاید تا مولی تعالی را بحقیقت دوست
تواند داشتن و چون متحمل شد در وله بروی بگشاید تا در دوستی
مولی عز و جل بیقرار شود چون کسی بینی که این چهار منزل ناگذشته
چنین پندارد که من واله شده ام بباید دانستن که آن پنداشت است
کسی براه نارفته بمنزل نرسد و هم درین معنی دو بیت گفته اند
هیچ در خیر بر تو باز نگردد • تا در عصیان تو فراز نگردد

تا تو زراه فضول باز نکردی • هیچ در ازها بر تو باز نگردد

نشان محبت حقیقی باول کتاب گفته شده بود که بنده را بباطن با

هیچ آفریده آرام نماند • و نیز آورده اند که مولی عز وجل

چنین فرموده است که راست نیست در دعوی دوستی من آنکس

که چون شب اندر آید بخسپد چه هیچ دوست نبود که دوست را خالی یابد

و غنیمت ندارد • و از خواجه امام پدرم شنیدم رحمة الله علیه

که چنین گفت که شبی خواجه ابو یزید بسطامی نماز کرده بود و شب

دیرگذشته بصحرا بیرون آمد دید هوا گشاده و آسمان بستارگان

آراسته با خداوند عز وجل مناجات کرد که ای بارخدای خداوندا این

کرهی و درگاه بدین آراستگی و خلقی بدین غافلی آوازی شنید که

درگاه ازان خالی نیست که بندگان خوانندگان نیند ولی هر کسی سزای

این درگاه نیند و دیگر علامت محبت آن بود که قضای مکروه که بر تن و مال

برسد رضا دهد و حلاوه یابد چه آورده اند که رابعه رحمة الله علیها وقتی

بیمار

بیمار بود یکی از دوستان او را چنین گفت که راست نیست در دعوی

دوستی آنکس که در بلای دوست صبر نکند وی جواب داد که

راست نیست در دعوی دوستی آنکس که در بلای دوست مزه

نیابد • و خواجه ابوبکر وراق را رحمة الله پرسیدند که بعضی چنین

میگویند که چون بنده بمحبت برسد بندگی ازوی برخیزد این سخن درست

هست جواب داد که بنده تا در دنیا ست بندگی ازوی برنخیزد ولکن

چون بمحبت برسد رنج بندگی ازوی برخیزد که آنچه بندگان دیگر با رنج

کنند وی بشادی و حلاوه کند • و دیگر علامت محبت آن بود که هر کرا

دوست دارد از بهر مولی تعالی دوست دارد و هر کرا دشمن دارد

از بهر مولی تعالی دشمن دارد و آن نهایت محبت است • و نشان دوستی

از بهر مولی تعالی انچنان باید که هر چند و را از کسی منفعت نبود بل که مضرت

بود چون داند که این کس دوست خدایست عز وجل ویرا دوست

دارد و هر چند که او را ازان کس منفعت بود چون داند که بد اندیش

انکس

ورا دشمن دارد • وآورده اند که روزی خواجه حاتم بلخی با همه جایی
جمع گشته بودند ایمهٔ بلخ مر حاتم را چنین گفتند که ما را نصیحتی بکن چه
مولی عز و جل ترا حکمت داده است گفت نصیحت بکنم بدان شرط که
سرهای خویش از من بپوشید گفتند بپوشیم گفت دنیا دوست
داشتهٔ مولی عز و جل است یا دشمن داشتهٔ وی گفتند دشمن داشتهٔ
وی گفت شما دنیا را دوست می دارید یا دشمن گفتند که دوست می داریم
گفت درویشی دوست داشتهٔ رسول صلی الله علیه و سلم است یا
دشمن داشتهٔ وی گفتند دوست داشتهٔ وی گفت شما درویشی را
دوست میدارید یا دشمن گفتند دشمن گفت شما چون با دشمن خدای
عز و جل دوستی گرفته اید و با دوست رسول صلی الله علیه و سلم
دشمنی گرفته اید پند حاتم شما را چه سود دارد گفتند پس حیلهٔ ما چیست
گفت سه چیز را پیشهٔ خود گیرید تا مگر حال شما خوب شود حسرت دینه
و غنیمت امروزینه و ترس فردا • وآورده اند که مولی عز و جل

مرداود

58

مر داود پیغامبر را علیه السلام چنین فرمود تا بنده دوستی دنیا از
دل بیرون نکند از دوستی من برخورداری نیابد و تا بیش از نماز در اندیشهٔ
نماز نبود در نماز حلاوت نیابد و تا پیش از آنکه جایگاه صدقه یابد دل
خود را از مال خود جدا نتواند کرد چون جایگاه صدقه یابد صدقه نتواند
دادن و تا بنده بجامهٔ شوخ بسنده نکند از تواضع برخورداری نیابد

فصل في الصلابة والمداراة گفته بودیم که باید که صلابت را
از شگرفی و درشتی بشناسد و مدارا را از مداهنت بشناسد و صلابت
قوتی بود که از دیانت و عقل خیزد بوقت امر معروف و نهی منکر و بیان
کردن حق و شگرفی و درشتی از نفس خیزد که طبعش درشت بود و دلش
سخت و نشان درستی صلابت بجایگاه وی آن بود که بجایگاه مدارا
تواند کردن • و مدارا آن بود که چون کسی را در معصیت و خطایی بیند
صلابت بجنبد تامل کند که چگونه کنم تا این کس تواند شنیدن و پذیرفتن
و هلاک نشود • و در معاملات دنیایی نیز آن بود که با کسی که داد و ستد

بود یا خصومت مالی مدارا کنی تا وی بو بالی در نیفتد و تو نیز
بو بالی در نیفتی و این از شفقت خیزد بر برادر مسلمان و این بسندیده است
و آورده اند از رسول صلی الله علیه و سلم که چنین گفت ثلث من لم یکن
فیه لم یجد طعم الایمان ورع یحجزه عن محارم الله وحلم یرد به جهل الجاهل
وخلق یداری به الناس . گفت سه چیز است که هر کرا این سه چیز نبود
مزه ایمان خویش نیابد پرهیزی که او را از آنچه حق سبحانه و تعالی
حرام کرده است باز دارد و حلمی که چون با نادان کار افتدش باز کرداند
با او جهل جاهل را و خلق نیکو که با خلق مدارا تواند کردن معنی این سخن
که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که هر کرا این سه چیز نبود مزه ایمان
نیابد آنست که یقین او قوت نگیرد و تا یقین قوت نگیرد لذت نعمت
ایمان نیابد و هر چند نفس چیره تر گردد یقین ضعیف تر شود و چون
مرد فاسقی کند و خشم راند و بمراد خویش زید نفس او چیره گردد مزه ایمان
نیابد . و دلیل بر صلابت بسندیده آنست که حق سبحانه و تعالی مران

کسانرا که در دین قوی باشند بستود قوله تعالی اذلة علی المومنین
اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لایم
حق سبحانه و تعالی خبر داد که بندگان بسندیده با مومنان نرم گردن
باشند و با کافران درشت و از بهر ما با کافران جنگ کنند و از
ملامت ملامت کنندگان نترسند چون کسی بینی که او درشت زید
هم با نیکان و هم با بدان و هم در امر معروف و نهی منکر درشتی کند و هم
در معاملت دنیا بدید آید این کس شکرفست و درشت و سخت و چون
کسی بینی که سخت دل و درشت بود مردمان از صحبت او کرانه کنند چنانکه حق
سبحانه و تعالی خبر داد قوله عز و جل فبما رحمة من الله لنت لهم ولو
کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک می فرماید مر رسول را
صلی الله علیه و سلم نرمی تو با مومنان از رحمت ماست بر تو و اگر بر تو رحمت
ما نکردمی تو درشت و سخت دل بودی و خلق از تو کرانه کردی پس پدید
آمد که درشتی و سخت دلی نشانه دوری بنده است از رحمت مولی عز و جل

وجون کسی بینی که هم با نیکان وهم با بدان نرمی کند و سازکار زید
وهم با بدان در معاملت دنیای چرب زبانی کند وآسان کاری وهم
درامر معروف ونهی منکر با ایشان درسازد بدید آید که ازوی آن مدارا
نیست جه مداهنت وشکرفی است ومداهنت وشکرفی سرد واز نفس خیزد
مردم جهان باید که طبع خویش را بشناسند که اگر طبعش درشت بود وهم
جهد سوی مدارا کند واگر طبعش بر نرم سانی بود جهد بسوی صلابت کند
تا بود که حد نگاه تواند داشتن ودرجمله جهد باید کردن که درامر معروف
بچربی کوشد جه مولی عز وجل مر موسی وهارون را صلوات الله علیهما جون
بر فرعون فرستاد چنین فرمود که فرعون را سخن نرم گویید تا مگر بپذیرد
چنانکه می فرماید فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی جون بنده مقصر
باشد که من به از موسی وهارون نیم واین کس که او را پند می دهم بتر از
فرعون نیست بچربی ونرمی کوشیدن اولی است • هم خواجه حکیم رحمة
الله علیه چنین فرموده است که درگذر رفتن با جربی عنابت و دراست

65

رفتن با درشتی عذابست • وهم خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است
که درامر معروف انصاف بباید دادن با برادر مسلمان بیک
معصیت که از وی دیدی درشتی مکن که سی سال است که خویشتن
می کنی واگر از راه چرب زبانی درامر معروف بمداهنت وریا اندر افتد
به از آنکه از راه صلابت بشکرفی وجفاکاری افتد جه خواجه حکیم رحمه الله
گفته است که مروت با ریا به از اخلاص با جفا واصل این سخن خبر رسول است
صلی الله علیه وسلم لان یخطی الامام فی العفو خیر من ان یخطی فی العقوبة
فرمود که سلطان جایی که عفو نباید کردن عفو کند به از آن بود که جایی
که عقوبت نباید کردن عقوبت کند پس پدید آمد که جایی که چربی
نباید کرد چربی کند به از آن بود که جایی که درشتی نباید کردن درشتی
کند جه جون چربی کنی اگر آن کس به نشود باری بدتر نشود وجون درشتی
کنی وهوای تن بر آنکس چیره بود به نشود وخطر بود که بدتر شود وجوابی
دهد که بکفر افتد وباری مداهنت چرب پیانی بود جون بر کسی پند

معصیت وجفا

بتن ونقصان مال واین کس جرب سانی کند از بهر حرمت مسلمانی را
این را مدارا خوانند وجون کسی محالی بندد در راه دین و داند که بپسندد
مولی عزّ وجل اندران نیست که ورا ازان محال بازدارد و تواند باز
و بازندارد از بهر انکه تا انکس را ناخوش نیاید و بنزد انکس دشمن روی
نشود این جرب سانی را بدین جایها مداهنت خوانند • وآورده اند
که سفیان ثوری رحمة الله علیه چنین فرموده است اذا رایت عالما
محبّ الوجه فی جیرانه فاعلم انه مداهن فرمود جون دانشمندی را
بینی که همه همسایکان نیک و بد اورا دوست دارند بدانکه دوروی است
یعنی اگر حق کوی بودی بمجالات موافقت نکردی بدان که ورا دوست
نداشتندی **فصل فی الملق** ملق چابلوسی بود ورسول
صلی الله علیه وسلم کفت لیس من اخلاق المؤمن الملق یعنی چابلوسی
از اخلاق مؤمنان نیست و چابلوسی آن بود که جون کسی بتر سد یا بان
کس طمع دارد بان کس خوب زید وجون از کسی نترسد یا بان

پس

61

کس طمع ندارد باوی خوب نتواند زیستن واین نشان نفاق بود
جه مولی عزّ وجل خبر داده است از صفت منافقان قوله تعالی فتری
الذین فی قلوبهم مرض یخشی ان تصیبنا دایرة الآیة مولی عزّ وجل
می فرماید مر رسول را صلی الله علیه وسلم که تو بینی مرانکسانرا که اندر
دلهای ایشان بیماریست یعنی نفاق که می شتابند بصحبت داشتن
و برآمیختن با کافران ومیکویند یعنی منافقان که ما با کافران از بهر آن
می آمیزیم که می ترسیم که بناید وقتی کافران بر مؤمنان دست یابند
جون با ایشان صحبت نداشته باشیم ما را برنجانند مولی عزّ وجل خبر داد
که مؤمنانرا نصرت دهیم تا منافقان پشیمان شوند از منافقی خویش
پس مؤمن را جهد باید کردن تا از صفت منافقی دور باشد وهرجند
بباطن در طمع افتد بخلق اما دل بدان نبندد و بیندیشد که مولی عزّ
وجل اگر جیزی نهاده باشد بی وی بمن برسد تا بر دلش زنگار نیفتد
و بظاهر جهد کند تا مر انکس را نستاید بطمع نه بدروغ ونه براست جه رسول

صلی الله علیه وسلم چنین فرموده است که لا تکونوا عیابین ولا
مداحین فرمود عیب کننده و ستاینده مباشید و بخبر دیگر آمده است
احثوا التراب فی وجوه المداحین فرمود خاک در روی مداحان
یعنی ستایندگان اندازید و معنی این خبر اینست والله اعلم که کسی شما را
بطمع بستاید و را بدان ستایش عزیز مدارید تا وی آن ستایش بجای
ماند و بداند که آن ستایش بنزد شما قدری ندارد و دل شما بدان ستایش
بسته نشده است و جهد کند تا بتن تواضع نکند زیادت از آنکه بوده
و همچنین چون از کسی بترسد بباطن یاد کند تا مولی عز و جل و را ایمن نگارد
وی با من هیچ نتواند کردن تا دلش بترسیدن بسته نشود و پلید
نشود و از ترس بظاهر نیز تواضع نکند زیادت از اندازه آنکس تا خوار نشود
و بزرگان چنین گفته اند که با هر کسی بظاهر چنان باید زیستن که بباطن
باشی با آنکس یعنی بظاهر دوست داری نباید نمودن زیادت از آنکه
در باطن بود تا نفاق و چاپلوسی نبود یکی از بزرگان چنین گفته است

که بروزگار

که بروزگار پیشتر کسی بدی که با کسی دوستی داشتی اگر این را
با آن یا آن را بدین حاجت آمدی نیمهٔ مال خویش جوانمردی کردی بحق
دوست خویش ولیکن چون یکدیگر را پیش آمدندی این قدر برسیدندی
که بسلامت بوده و اکنون چنان شده است که دوستی چون
مر دوستی را بند کرم بپرسند تا بمثل از کرانهٔ خانه بپرسند و هر کدام را
که بر یکدیگر حاجت افتد وفا نکنند و ندهند و چنین گفته اند ه

بگریز از آن که گوید با تو وفا کنم من ٭ در حاجتی بخواهی آزار واکنم من
گر تو بیازمایی او را بحاجت خویش ٭ گوید بخواه از حق تا خود دعا کنم من

فصل فی التدبیر والبخل گفته شده بود که باید که بتدبیر
زیستن را از بخل و بخیلی بشناسد تدبیر زیستن آن بود که بیش
و پس بیندیشد و از گزاف مزینه نکند و فساد کاری نکند و مولی عز
و جل مر آنکس را که در کی خابی حد نگاه دارد بستود چنانکه می فرماید
قوله عز و جل والذین اذا انفقوا لم یسرفوا ولم یقتروا و کان بین

ذلک قوا ما فرمود آن کسانی که هزینه کنند وفساد کاری نکنند
وتنگ کاری نکنند میان این کار وآن کار کنند پاداش داده شوند
بهشت بدان شکیبائی که کردند • ورسول صلی الله علیه وسلم
چنین فرموده است که هر کرا مولی عز وجل این سه چیز داد مر ورا
آن داد که آل داود را علیه السلام داد کردن بوقت خشم وخشنودی ومیانه
رفتن در درویشی وتوانگری واز مولی عز وجل ترسیدن هم باشکار
وهم بستر ومیانه رفتن در درویشی وتوانگری آن بود که بوقت
توانگری ولیسی نکند وبوقت درویشی بخلی وتنگکاری وهم رسول
صلی الله علیه وسلم فرموده است ما عال من اقتصد فرمود که درویش
نشود آنکس که میانه رو بود در کدخدای • وگفته اند که التدبیر
نصف المعیشة وگفته اند که یک نیمه از کدخدای تدبیر زیست است
وبوشکور گوید رحمة الله علیه • چو در کدخدایی کنی دست برد
نباید ترا یک کلاه از دو برد • وگفته اند من اتقی ولم یحسب افلس

نیاد کاری

ولم یشعر

63

ولم یشعر بپارسی چنین بود که هر که هزینه کند وشمار نکند مفلس شود
ونداند • وگفته اند که بنده را کدخدای از مولی عز وجل باید آموختن
چون بیشتر دهد بیشتر بکار باید بردن وچون کمتر دهد کمتر واین بحق
آرزوانه آید اما اگر وقتی مولی عز وجل کمتر دهد از آنکه بیشتر داده باشد
بکار باید بردن وعیش تنگ نکرده بر اهل خویش • وآنکه خردمندان
وصیت کرده اند بسیم نگاه داشتن وچنین گفته اند •
چو جان خود نکوداری درم را • ترا وقتی بکار آید غمم را
مراد ایشان آن بوده است تا کسی سیم را بلاف وبفاسقی ولیسی بکار نبرد
اما چون کسی را سیم بود وعیش تنگ دارد وقتی از بیم درویشی را این
نکوهیده است چه آن درویشی اندر غیب است نداند که بیش آید یا نیاید چون
وقتی عیش تنگ دارد بدرویشی افتاد حالی از بیم درویشی پیش تر در دو که
گوید الناس فی الفقر مخافة الفقر گفت مردمان در درویشی اند با توانگری
از بیم درویشی پیش تر وهم رودکی گوید شعر

پسنگ و کوهر یکی است چون نخوری • چه کنی خان و مان خود پر پسنگ
بد و نیکی بسپنده کار مباش • تنگی گور و زندگانی تنگ
و آن از آن افتد که مرد خواهد که تا بتد پیر زندگانی کند نگاه نتواند داشتن
و به بخیلی اندر افتد و هر که بخیل گشت هم مولی عز و جل و را دشمن دارد
و هم خلق • و گفته اند که بخیل را بگوی که هیچکس بخیل را دوست نمیدارد
تو نیز با همه موافقت کن و خویشتن را دشمن گیر • و آین بخیلی تنها بمال

بنود

چه بخیلی بعلم بود و بجاه بود و بتن بود و بزبان بود و چون کسی را علم بود
و کسی را نیاموزد با آنکه داند که علم بآموزانیدن کم نشود دلیل آن بود که
اگر مال باید بمال بخیلی بیشتر کند چه مال را خطر کم شدن بود و چون کسی را
هم علم بود و هم مال بعلم جوانمردی کند و بمال بخیلی بدید آید که آن جوانمردی
وی بعلم درست نیست چه علم از مال عزیزتر است • و امیر المومنین علی
رضی الله عنه فرموده است که العلمُ یحرُسُکَ وانتَ تحرُسُ المالَ علم ترا نگاه
دارد و مال ترا نگاه باید داشتن پس چون بمال که خوارتر است بخیلی میکند و بعلم

که عزیزتر است جوانمردی بدید آید که آن جوانمردی وی بعلم از بهر جاه جستن است
و یا از بهر مال جستن و چون بعلم خویش بخیلی کند و منفعت علم از خلق باز
دارد مولی عز و جل منفعت علم از وی باز گیرد تا روز بروز علم وی زیادت
می شود و بعلم کار کردن کمتر شود • و در معانی اخبار خواجه محمد بن علی حکیم
الترمذی رحمة الله علیه آورده است که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
اِذا عظمتْ اُمتی الدُنیا نزعتْ هیبةُ الاسلام و اذا ترکتِ الامرَ بالمعرُوف
والنهیَ عن المنکرِ حُرمتْ برکةُ الوحی و اذا تسابَّتْ اُمتی سقطتْ عن عینِ الله
تعالی رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که چون امت من دنیا را بزرگ دارند
مولی عز و جل شکیب مسلمانی از ایشان بردارد و چون علما امر معروف
و نهی منکر بجای ماند مولی عز و جل برکت وحی از ایشان باز دارد و چون
دشنام دادن عادت کنند بنزد مولی تعالی خوار شوند • و خواجه محمد بن
علی الترمذی هر سه معنی را بیان کرده است آنکه گفت که چون دنیا را بزرگ دارند
شکیب مسلمانی از ایشان باز دارد معنی آنست که بزرگ داشتن از دوست

داشتن

خیر دو سر که دنیا را دوست دارد بنده دنیا گردد و بنده تا آنگاه با شکوه
بود که خاص بنده مولی عزّ وجلّ بود و چون بنده دنیا گشت وی را شکوه
نماند چه بنده را حرمت از بهر خداوندیش دارند نه بینی که تا غلام آن مرد
بازاری بود و پر کس حرمت ندارد چون آن محتشم گردد وی را حرمت دارند
چون از سلطان گردد حرمتش زیادت گردد تا همان خواجه بنشین و را حرمت
دارد • و دیگر معنی آن بود که تا باطنش ویران نشود مرد خوار کرده مولی عزّ
وجلّ را بزرگ ندارد و چون باطن ویران گشت ظاهر را شکوه نماند • و آنکه گفت
چون امر معروف و نهی منکر بجای نهند برکه وحی از ایشان باز دارد معنی
آنست که چون علما امر معروف و نهی منکر بجای نهند یعنی خلق را پند ندهند
و منفعت علم خویش از ایشان باز دارند مولی عزّ وجلّ برکت وحی از ایشان
باز دارد و باز داشتن برکت وحی بدان بود که مرد قرآن می خواند و پارسی
و تازی میداند و لیکن بدل وی هیچ اثر نکند نه بوعدها دلش را نشاط طاعت
بدید آید و نه بوعیدها دل وی بترسد تا از معاصی پرهیزکارتر شود و نه از

احوال پیشینیان که مولی عزّ وجلّ خبر داده است که چون ایشان بد
زیستند مر ایشان را عقوبت کردم تا بند گیرند و آنکه گفت که چون
امت من دشنام دادن عادت کنند بنزد مولی عزّ وجلّ خوار شوند
آنست که دشنام دادن از چیرگی نفس خیزد که ورا بر نفس پادشاهی
نماند و از خوار داشت مسلمانی باک ندارد چه کسی که بنزد کسی عزیز
بود ورا خواری نکند و چون مسلمان بنزد کسی خوار گشت دلیل آنست
که این کس بنزد مولی عزّ وجلّ خوار گشت مولی عزّ وجلّ مر ورا بتوفیق
و عصمت سزا نگرداند و از آفتهای این جهانی و از بلاهای آن جهانی نگاه
ندارد و بنزد خلق خوار گرداندش • و بخیلی بجاه آن بود که
کسی را مولی عزّ وجلّ جاهی داده باشد بتواند درمانده را بفریاد رسیدن
و نرسد بدید آید که وی بخیل است چه بجاه که کم نشود جوانمردی نتواند
کردن بمال بهیچ نتواند کردن • و بخیلی بتن آن بود که مولی عزّ
وجلّ کسی را تن درستی داده باشد و قوی و تواند که کاری بیمار

و ناتوان بخند و بر وی رنج زیادتی رسد و مر آنکس را راحت بود نکند
بدید آید که وی بخیل است وی را اگر مال بود جوانمردی نتواند کردن
و بخیلی بزبان آن بود که داند که بسخن وی کار مسلمان برآید یا آزاری میان
دو مسلمان برخیزد و نگوید بدید آید که آنکس بخیل است • و دیگر آنکه
مسلمانی پیش آید و داند که اگر وی سلام کند آنکس شاد شود و امید بود
که صد رحمت ببارد نود بر وی که آغاز سلام کرد و ده بران جواب
دهنده چه بخبر چنین آمده است و با این همه سلام نکند بدید آید که وی از
همه بخیلان بخیلتر است چه گفته اند اَبخَلُ النّاسِ مَن بَخِلَ بالسّلام و آمده است
که فرشتگان را عجب آید که مسلمانی بر مسلمانی بگذرد و سلام نکند و معنی
عجب آن بود که یاد کریم نکند • و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده اند که
علامت نزدیک شدن قیامت آن بود که تا کسی را با کسی آشنایی نبود
سلام نکند و این نکوهیده است چه چنان باید که هر که مسلمان بود و گمان بری
که اگر بر وی سلام کنی گران نیایدش جواب دادن یا شاد شود

باید که سلام کنی • و اهل معرفت چنین گفته اند که بخیل بمال آن بود که
چیزی که مولی عزّ و جلّ در مال وی فریضه کرده است نتواند دادن و چون
بخلش قوّت گیرد شُحّ گردد تا حقهای مال نتواند گزاردن و این سبب
هلاک بود چه مولی عزّ و جلّ سبب رستگاری سلامت یافتن از شحّ
پیدا کرده است چنانکه می فرماید وَمَن یُوقَ شُحَّ نَفسِهِ فَاُولٰئِکَ هُمُ
المُفلِحُون **فصل فی الرّغبة والزّهادة** گفته شده بود که رسول
صلی الله علیه و سلم چنین فرمود منشینید پیش هر عالمی مگر عالمی که شما را
از پنج چیز بپنج چیز خواند از شک بیقین خواند و از کبر بتواضع خواند و این
هر دو فصل بیان کرده شده است نیز مر باقی خبر را بیان می باید کرد • پاره‌ای
رغبت خواهانی بود و پاره‌ای زهادت ناخواهانی و پردی دل بود و
مولی عزّ و جلّ مر دنیا را بیاراست چنانکه می فرماید قوله تعالی اِنّا جَعَلنا
ما عَلَی الارضِ زینَةً لَها لِنَبلُوَهُم اَیُّهُم اَحسَنُ عَمَلاً و اِنّا لَجاعِلُونَ ما عَلَیها
صَعیداً جُرُزاً مولی عزّ و جلّ خبر داد که آنچه در دنیا آفریدیم از بهر آرایش

ویرا آفریدیم تا آزموده کردانیم بندکانرا که کیست ازیشان نکوکارتر
و باز مر دنیارا ناجیز کردانیم • و رسول صلی الله علیه وسلم چنین فرموده است
اَلدُّنیا اَسْحَرُ مِنْ هاروت وماروت فرمود دنیا جادوتر است از هاروت
و ماروت وجادویی آن بود که بکسی چیزی نماید که آن چنان نبود و چنین
کفته اند تا کسی جادو نبود آفت جادویی راند اند و چنین کفته اند که حکیمان
جادوان بحق اند و معنی آنست که ایشان آفتهای دنیا ظاهر توانند کردن
بنیز د خلق تا دنیا بر دل خردمندان سرد شود چه تا دنیا بر دل
سرد نشود آخرت بر دل کرم نشود چه رغبت هر دو در یکدل جمع نشود در
یک حال چه خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین کفته است که هر کرا رغبت وی
بدین جهان کشت آنجهانرا دست بازدارد دلیل برین سخن آنست که مولی
عزّ وجلّ خبر داده است کلا بل تحبّون العاجلة وتذرون الآخرة مولی عزّ
وجلّ قسم یاد کرد که شما کافرانید این جهانرا دوست میدارید و آنجهانرا
می بمانید پس پیدا آمد که هر که این جهانرا دوست دارد آنجهانرا بماند

67

واین بحق کافران ظاهر است ولیکن بحق مومنان پیدا باید کردن
چه کس بود که دنیارا دوست دارد و هم بورزش اسباب آنجهان
حریص بود یعنی بطاعتها و چنین پندارد که هر دو جهانرا دوست
میدارم بدان سبب که خویشتن را بورزش اسباب هر دو جهان
حریص بیند و آن درست نبود چه هر کرا دوستی این جهان بر دل چیره
کشت ورزش وی مر اسباب آنجهانرا همه از بهر این جهان بود چه همت
خویش همه این یابد که طاعت کنم تا بود که مولی عزّ وجلّ تندرستی و حشمت
و فراخ دستی را بر من نکاه دارد همچنانکه کسی را دوستی آن جهان چیره
کردد هرچند کسب کند و با اسباب دنیایی مشغول باشد همت خویش را
از ان رسیدن بدان جهان یابد • و زیادت آن بود که دست از
کسب باز دارد و با خلق نیامیزد چه رسولان و پیغامبران کسب کرده اند
و با خلق امیخته ولیکن بروزکار پیشین زاهدی بود که تنها باشیدی
و خلق را روی ننمودی خواجه حاتم رحمه الله به ماه میرفت بزیارت وی

نمی توانست دیدن از بعد سه ماه این نامه بخواب دید که فردا کسی آید بزیارت
تو ویرا بنزدیک خود راه ده و از وی پند خواه جون خواجه حاتم رحمه
الله بیامد را راه داد ویرا پیش خویش و گفت مرا پند ده خواجه حاتم گفت
پیش تو به پند گرفتن آمده ام زاهد گفت مرا پندی ده که مرا در خواب چنین
گفته اند خواجه حاتم رحمه الله گفت مرد نیکی ولیکن در تو سه چیز است این
چیز از خویش دور کن تا مرد تمام شوی یکی آنست که روی مر خلق را نمی نمای
و این خلافست چه رسول صلی الله علیه و سلم مر خلق را روی می نمود و با خلق
می آمیخت و دوم آنکه طعام خود را اندازه کرده و بر کشیده منخوری و این
تکلف و کدخدایی بود جهد کن تا اندک خوری ولیکن بر کشیده مخور چه وقتی
بود که آدمی را طعام بیشتر باید و وقتی بود که کمتر بسنده بود و سیم آنست
که عطای مردمان نمی پذیری و این خلاف سنت است چه رسول صلی الله علیه
و سلم چنین فرمود لو اهدی الی کراع لقبلت و لو دعیت الی ذراع لاجبت
فرمود که اگر کسی مرا پاچه هدیه آرد بپذیرم و اگر کسی بیک دست گوسفند

68

بخوانند بروم این پندها بداد و از پیش وی بیرون آمد و جون
بر یاران خویش آمد این حکایت بگفت با ایشان و مر ایشان را چنین
گفت که فایده شما ازین حکایت آنست که این مرد نیت راست و ویرا
همتی است برضای مولی تعالی قوی ولیکن در غلط افتاده بود و می پنداشت
که خشنودی مولی عز و جل اندر آنست مولی عز و جل مرا بر وی فرستاد
تا او را راه صواب نمودم پس پدید آمد که اگر مثلا کسی بر سر کوهی خدا
پرستی کند و همت وی درست بود مولی عز و جل کسی را بگمارد تا
او را راه صواب بنماید آنگاه خواجه حاتم رحمة الله علیه گفت مرا دل
فارغ است که شما که شاگردان مایید مشهور نشوید یعنی انگشت نمای
نشوید و عام را پسند نیاید تا باین زمانه کسی مر عشر خود نبندد
عام را پسند نیاید و من شما را پستهای رسول صلی الله علیه و سلم
می جون نگاه دارید از فتنه انگشت نمایی برهید و نشان زهادت
آن بود که خویشتن را بظاهر مانند پارسایان نکند چه خواجه حکیم را رحمه الله

آموزم

پرسیدند که ما صدق التقوی قال التبری من علامات التقوی
گفتند پارسایی را علامت چه بود گفت آنکه خویش را بظاهر مانند پارسایان
نکند • و آورده اند که چون کسی ابراهیم ادهم را بدیدی ندانستی
که وی از جملهٔ عیارانست و یا از جملهٔ پارسایان • و نیز گفته اند که
هر که از دنیا بظاهر ببرد دنیا حلق وی را ببرد و هر که بباطن ببرد
وی مر حلق دنیا را ببرد • و یکی از بزرگان چنین گفته که خنک زاهدان
که دنیا نخواستند و مولی عز و جل مر ایشان را دنیا ناخواسته بداد
و بهشت میخواهند از ایشان کی باز دارد وای بر حریصان که ایشان دنیا
خواستند و بجستند و مولی عز و جل مر ایشانرا دنیا نداد با وجود خواری
دنیا پس بهشت عزیز ناخواسته با ایشان کی دهد چه مرد حریص را عین دنیا
دهند و لیکن نفع دنیا ندهند چه بخبر آمده است از رسول صلی الله علیه وسلم که الحریص
محروم • و خواجه حکیم رحمه الله این خبر را بیان کرده و چنین گفته است
الحریص علی الدنیا تمنع الا استمتاع بها یعنی حریص بدنیا بازدارد از برخورداری

دنیا چه سبب رسیدن بآرزوهای دنیایی سیم است و مولی عز
و جل نفع سیم در جدایی وی نهاده است چه تا سیم از تو جدا نشود نفع
دنیایی یا دینی بتو نرسد • و یکی از زاهدان چون سیم بدست گرفتی
گفتی ای سیم مرا می فریبی که من نیکوام چه مرا سخت نگاه دار ترا چگونه
سخت نگاه دارم که تا تو از من جدا نشوی منفعت تو بمن نرسد و حریص
سیم را از زندگانی دوست تر گیرد و آگاه نشود چه آورده اند که یکی از
بزرگان مر کسی را سوال کرد که تو سیم را دوست تر داری یا زندگانی را
گفت زندگانی را چه از سیم بی زندگانی منفعت نیابم و شاعر گفته است
چیز از پی جانست نه جان از پی چیز • چون جان برود کجا بکار آید چیز
این بزرگ گفت همچنین است و لیکن تو سیم را از زندگانی دوست تر
میداری و آگاه نه دلیل برین آنست که اگر یک درم از مال تو کم شود در
دل خویش غم آن بپایی بی تکلف و چون روزی بگذرد و از عمر تو
بکاهد هیچ غم نخوری پس پدید آمد که چون بنقصان مال غم بیش می خوری

از نقصان عمر جهان نیز دتو دوست تر است از عمر جه هرچه بنزد مرد دوست تر
بود بنقصان وی غم بیشتر خورد و جون بر مرد حرص چیره کردد مال را
از دین دوست تر کیرد والعیاذ بالله یا از بهر زیادت شدن مال
نقصان دین خویش روا دارد • جه در معانی اخبار آورده است خواجه
محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه که رسول صلی الله علیه وسلم جنین
فرموده است لا یزال کلمة لا اله الا الله تنجی هذا الخلق من عذاب الله
تعالی ما لم ینزلوا المنزلة التی لا یبالون من نقصان دینهم اذا سلمت لهم دنیاهم
فاذا نزلوا تلک المنزلة وقالوا لا اله الا الله یقول الله عز وجل کذبتم لستم
من اهله • رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کفتار لا اله الا الله
محمد رسول الله خلق را از عذاب خداوند برهاند تا انکاهی که بدان جای
برسند که از بهر زیادت شدن دنیا نقصان دین خویش روا دارند
جون جنین کشتند و بزبان کویند لا اله الا الله محمد رسول الله مولی عز
وجل جنین فرماید که دروغ میکویید و معنی دروغ کفتن آن بود که در دل شما این نیست

جه هرکه بزبان جیزی کوید که در دلش حقیقت آن نبود اکر جند آن سخن
راست بود ویرا حکم دروغ زنان بود اما از جملهٔ منافقان بود • دلیل برین
آنست که مولی عز وجل میفرماید اذا جاءک المنافقون قالوا نشهد انک
لرسول الله والله یعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون
و راست ترین سخنان کلمهٔ شهادتست ولیکن در دل منافقان حقیقت
آن نبود مولی عز وجل ایشان را دروغ زن خواند جون بزبان میکویند
لا اله الا الله محمد رسول الله ولیکن از بهر زیادت شدن مال دروغ کویند و مکر
و هرکه خیانت کند و ستم کند و بیک دارد دلیل کند که منافق شده است
ولیکن نمی داند زیرا جنین کفته اند که مومن را سه جیز است مال و تن و دین
جون بلایی بیش آید مال فدای دین کند تا بتن وی رنج نرسد جون بیش
نرود تن پیش دارد تا در دین نقصان نیفتد جه بنزد مومن دین از مال
و تن دوست تر است • و منافق را علامت آن بود که بلایی جون بیش
آید نخستین دین را پیش آرد اکر نرود تن را بیش آرد و مال را آنکاه بیش آرد

وبدیده و بخط جد بنجم خواجه امام زاهد ابو بکر محمد بن ابراهیم القلانسی رحمه
الله دیده ام که وی چنین نوشته بود که روزی خواجه ابراهیم دروازه
کشی و خواجه عمر بن سمرقندی بنزد خواجه ابو زکریا ورغی رحمه الله
رفته بودند بزیارت خواجه ابو زکریا ازین دو یک خواجه چنین گفت
که اگر مولی عز و جل ترا مال دهد چکنی گفت مسجدها کنم و پل و رباط و بخیرها
بکار برم خواجه ابو زکریا گفت مالها گرفته و دوستی وی بدل اندر نا آورده
به ازانکه گرفته و بدین جایها بکار برده ۰ باز آن خواجه دیگر را گفت اگر
ترا مولی عز و جل مال دهد چکنی گفت برانکسان روم که خدمت مخلوقان
می کنند از بهر مال و گویم بگیرید مال از من و بیایید تا جمله خدایرا پرستیم
عز و جل خواجه ابو زکریا گفت همت تو هم نیکوست و ایشان هر دو خواجه
ابو زکریا را گفتند که اگر مولی عز و جل ترا مال دهد چکنی گفت فرمایم تا
گرد رباط مغاکها کنند و سیم و زر آنجا فرو ریزم و بیام رباط برآیم و خدایرا
عز و جل می پرستم هر که قصد دین من کند گویم که فلان جای پر زر است

71

لختی بردارد مرا از پرستش مولی عز و جل مشغول مکن هر دو خواجه
اتفاق کردند که اینک تو گفتی از همه نیکوتر است و مال جز مرین کار را
نشاید که آفت از دین خویش دور کنی تا دین بسلامت باشد ۰ و خبر
آمده است که رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرموده است که مولی
عز و جل با من عهد کرده است که هیچکس از امت تو نیاید در وز قیامت
بلا اله الا الله و با وی نیامیزد الا بهشت در ارامش پرسیدند مر
رسول را صلی الله علیه و سلم که چه آمیزد بلا اله الا الله محمد رسول الله گفت
حریص کردن دل بدنیا و گرد کردن و باز داشتن حقها از مال و سخن
پیغامبران گفتن و کار پیغامبران ناکردن آمیختن اینها بود ۰ و آغاز حرص را
رغبت خوانند و رغبت قوت گیرد حرص خوانند و رغبت باز هادت
ضد یکدیگرند هر کرا رغبت بدنیا افتد زهادتش بدین افتد و هر کرا رغبت
بدین افتد زهادت وی بدنیا افتد ۰ آورده اند که بزرگی از مردی چنین
شنید که گفت از بهشت جای نشستی بسنده کرده ام آن بزرگ مرد را چنین

گفت که زاهدیت بدنیا افکن واز دنیا بجای نشستنی بسنده کن که
وی گذرانیست ۰ و قناعت خورسند خواری بود ۰ وخواجه حکیم
رحمة الله علیه گفته است که قناعت بسنده کردن بود بیافته ازنایافته
وگفته اند القناعةُ ملکٌ خفیٌّ والرّضا بالقضا عیشٌ هنیٌّ گفت
خورسندی ملک پوشیده است ورضا بقضا عیش گوارنده و توانگری
بحقیقت خورسندی است ۰ و آورده اند که مولی عزّ وجلّ هریکی را از
پیغامبران علیهم السّلام چنین فرمود که من پنج چیز در پنج جا نهاده ام و
بندگان من غلط می جویند و نیابند من توانگری در خورسندی نهاده ام
ایشان در حریصی می جویند و نیابند و عزّ را در طاعت خود نهاده ام و
ایشان بدر سلطان میجویند و نیابند و خشنودی خود را در رنج تن نهاده ام
وایشان در کاهلی میجویند و نیابند و حکمت در شکم تهی نهاده ام ایشان در
سیری می جویند و نیابند و ایمنی را در بهشت وعده کرده ام وایشان
در دنیا می جویند و نیابند ۰ و خورسندی آن بود که چون بایست خویش

یافت

یافت در پی آرزوهای تن نرود چه آرزو را حدّ پدا نیست و یکی از
شاعران چنین گفته است ـه هرکرا بهره داد ایزد فرد
تندرستی و امن و پوشش و خورد ۰ زین جهان بهره تمام بیافت
گو بگرد فضول هیچ مگرد ۰ کانچه افزون ازین بود سبب آز
آز را پیر کی تواند کرد ۰ واگر خواهد تا بخورسندی رسد
باید که بکارهای دنیا بفرود از خویشتن نگرد تا خورسندی فزاید و
بکارهای دینی به بلندتر از خویشتن نگرد تا حرص افزاید در دین ۰
وهمچنین بخبر آمده است از رسول صلّی الله علیه وسلم ومعنی خبر دو بیت
بتازی گفته اند شعر مَنْ شاءَ عیشاً رخیاً یستفیدُ بهِ
فی دینهِ ثمّ دنیاه اقبالا ۰ فَلْیَنظُرَنَّ الی مَن فوقهُ ادباً
ولْیَنظُرَنَّ الی من دونه مالا ۰ خواهی که بر تو عیش همه ساله خوش بود
یابی ز دین و دنیا تو بهره کمال ۰ بنگر بدانکه از تو فزون‌تر بود بعلم
منگر بدانکه از تو فزون‌تر بود بمال ۰ چون بنده بکارهای دنیا به بلندتر

از خود نگرد حریصی وی بدنیا افتد و قناعتش بدین ٭ و خواجه حکیم
رحمة الله علیه گفته است که قناعت بدنیا کرامت است هر که بدنیا
قناعت نکند بقناعت دین عقوبت کنندش بیان این چنان بود
بود که نماز جماعت از وی بشود غم نخورد گوید اری تنها گزارم و اگر
نماز تنها از وی فوت شود گوید آری قضا کنم و اگر قضا از وی برود
گوید که در وقت دیگر کنم اگر نتواند کردن غم نخورد گوید آخر مسلمانم
و چون بدین قانع شد حرص وی بدنیا افتد و حریصی بدنیا عقوبت
شکست هر چند شک قوی تر شود حرص وی بدنیا زیادت تر شود
و بزرگان چنین گفته اند که حریصی بدتر از درویشی است چه درویشی
تن را گزاید و لیکن دین را نی و حرص هم تن را گزاید و هم دین را
و حریص را علامت آن بود که هر چند بهره وی بدنیا بیشتر شود رغبت
وی بزیادتی دنیا بیشتر شود و گفته اند که قلیل الدنیا یکفی و کثیرها
لا یغنی گفته اند که اندکی از دنیا بسنده است و هر چند بسیار شود توانگر

نگرداند

73

نگرداند و معنی این آنست که هر کرا مال از بهر بکار بردن باید چون این
قدر یافت که حاجت وقت وی بر اید و را بسنده است ٭ و هر کرا مال
از بهر قوت دل باید هر چند بسیار باید دلش قوی نشود از بهر
انکه مال بسیار را همچنان هلاک صورت بندد که مال اندک را ٭ و حریص
بدنیا ابلیس بفریبد چون هزار درم دارد مثلا بوی چنین نماید که هزار
درم اندکست اگر ترا ده هزار درم شود دل قوی تر شود و عیش تو
خوش تر شود و چون بده هزار رسید باز بوی چنین نماید که ده هزار
اندک بود و اگر به پنجاه هزار رسد دل تو قوی شود و اگر بصد هزار رسد
که دل قوی نشود از بهر انکه پنجاه هزار دینار سپری شدن صورت
بندد همچنانکه هر هزار را اگر کسی خرد دارد در پی فریب ابلیس نرود
و بورزش پنجاه هزار دینار مشغول نشود چه یکی که هزار درم دارد مر
یکی را که صد هزار درم دارد نگه کند مثلا و احوال انکس معلوم کند چون
بیند که دل انکس هیچ قوی تر نیست از دل وی و عیش وی خوش تر نیست

بلک انکس را ضعیف تر بند و بورزش زیادتی حریص تر داند که فریب
ابلیس است جه بسیاری مال توانگری دل نیارد دلیل برین آنست که
مولی عزّوجلّ می فرماید قُل لَو اَنْتُمْ تَمْلِكُونَ خزاینَ رحمهِ ربّی لَاَمْسَكْتُمْ
خَشيَةَ الاِنفاقِ وكان الانسانُ قَتُوراً مولی عزّوجلّ میفرماید مر
رسول را صلی الله علیه وسلّم که بکو ایشان که اگر مثلا بر خزینهای رحمة
مولی پادشاه کردید آخر نیارید بکار بردن از بیم سپری شدن جه آدمی را
طبع بر بخت نگاه داشتن مال است • و رسول صلی الله علیه وسلم خبر
داده است که لیسَ الغِناءُ بکثرةِ العرض ولکنَّ الغناءَ غنیُ القلبِ پارسی
اینست که توانگری نیست به بسیاری مال و لکن توانگری دلست
جه اگر تامل نکند مردم فریب ابلیس رود خطر بود که بیش از انکه پنجاه هزار دینار
ورزد عمر وی سپری شود و از ورزش دین فروماند و جون مرد
بحلال ورزیدن حریص بود بشبهت و حرام ورزیدن افتد جه حریصی
بحلال بحرام در افکند و هرچند مردم مال بیشتر ورزد ترس درویشی در دل

وی بیشتر شود • و خواجه ابوبکر ورّاق را رحمة الله علیه پرسیدند
از تاویل آنجه مولی عزّوجلّ فرموده است در کتاب پیشینیان عَبْدی
یعصینی لِیَستَغنیَ فاذا استَغنیَ افتقرَ کفت بنده مرا بی فرمانی کند و از
حرام ورزد تا توانگر شود جون توانگر شد درویش شود مرین را دو جواب
کفته اند یکی جنین کفته اند که اگر از مال توانگر شود بطاعت درویش شود
و این ظاهر است و جواب دیگر آنکه هرکه وی توانگری طلب کند تا ترس
درویشی از دل وی کمتر شود مولی عزّوجلّ ترس درویشی را در دل او
زیادت کند جه ترس درویشی عقوبت است و با ترس درویشی مَزَه
عیش نبود • و از عادة نصیحت خواندن آن بود که جون مرد مُقر آمد
که دشمن ترین دشمنان هوای تن است و یا ابلیس جهد کند تا دشمن هوای
تن را دارد و ابلیس را جه دشمنای ابلیس فریضه است جه مولی عزّوجلّ
فرموده است اِنَّ الشَّیطانَ لکم عدوٌّ فاتّخذوهُ عدوّاً دیو مر شمارا
دشمن است دشمن گیرید ورا و مؤمن دوست است دوست گیردش

و برادر چه مولی عزّ و جلّ در قران چنین فرموده است انّما المؤمنون
اخوةٌ فاصلحوا بین اخویکم گفت مؤمنان مر یکدیگر را برادرانند خوبی کنید
میان برادران • و رسول صلّی الله علیه و سلّم چنین فرموده است الا انّ
الدّین النّصیحة گفت دین نصیحت است • و خواجه حکیم رحمه الله چنین گفت
که کمترین درجهٔ نصیحت آنست که مسلمانان را بد نخواهی و میانه تر آنست که
همچون خویشتن خواهی و برترش آن بود که مسلمانان را به از خود خواهی چون
مرد گروید بود باید که نصیحت از خویشتن طلب کند تا نشان گرویدگی
پدید آید و نصیحت در همه شرطهاست **فصل فی فرح الایمان** شادی
یافت ایمان که حقیقی بود از کسی صورت بندد که ایمان را شناخته بود که
بنده مقرّ است که بهترین چیزها که مولی عزّ و جلّ مر بنده بداده است
ایمانست که همه نعمتها بر وی افتد چون آفریدن و خرد دادن و زندگانی
دادن و منفعت اندام درست و حشمت و مال و مانند این همه نعمتها موقوف
ایمانست چون بنده با ایمان مرد بدید آید که این همه که یاد کرده شد

کارها

که نام نعمت

75

نعمت بوده است بحق وی و اگر نعوذ بالله که بی ایمان رود بدید که این
همه عقوبت وی بوده است اگر مولی عزّ و جلّ نیافریدی ورا عقوبت
نبودی و اگر بیافریدی و خرد ندادی امید معذوری بودی و اگر خرد
داد زندگانیش کوتاه بودی عقوبتش کمتر بودی که هر که بکفر
می رود سرانجام جای وی دوزخ است همچنانکه هر که مؤمن مرد جای وی
بهشت است ولیکن درجهای بهشت باندازهٔ طاعت بود و درکهای دوزخ
نیز باندازهٔ معصیت عقوبت بود چه کافر را که وی در حشمت زیسته
بود و بر خلق ستم کرده و بهرها از دنیا بیشتر برداشته بود مر او را
در دوزخ عذاب سخت تر از آن بود که کافری را که اینها نکرده باشد
چون بدید آمد که ایمان سر همه نعمتهاست چنانکه بنده بوی شادتر بود
چون بیافت این همه نعمتها که یاد کرده شد و شناخت ایمان از خواجه
محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه در کتاب امثال مثال آورده است
و چنین گفته که مثال ایمان مثال گوهریست کسی که گوهری بیابد و قیمت

وی نشناسد دل وی قوی نشود چه گاه بدل وی چنین آید که بود که این
گوهر بصد هزار درم ارزد و گاهی چنین آید که نباید که پنجاه درم بیش
نیرزد و گاهی چنین آید که نباید که پانصد درم بیش نیرزد و مانند این از روی
مثال لاجرم دل وی قوی نشود و باز چون گوهر قیمتی بدست کسی افتد که
قیمت وی بشناسد و داند که قیمت این گوهر صد هزار درم است دل وی
قوی شود و تا آن گوهر با خویشتن بیند بگم شدن چیزهای دیگر بسی غم
نخورد همچنین هر که وی ایمان یافت و مقر بود که ایمان نیکوست ولیکن قدر
وی نشناسد از روی حقیقت دل وی قوی نشود و بنقصان بهرهای
تنی و دنیایی غم خورد پدید آید که وی قدر ایمان نشناخته است چه
آنکس که شناخته بود دل وی قوی شود و بنقصان بهرهای تنی و دنیایی
بسی غم نخورد و همچنانکه کسی هزار دینار دارد یکدرم که گم شود غم خورد لیکن
چون بیندیشد که چه کردمی گر این هزار دینار گم شدی غم آن درم گم شده
سبک شود • و مر خواجه حکیم را رحمه الله پرسیدند که بآخر الزمان چگونه

باید زیستن مرد را تا سلامت دین یابد گفت چنانکه دل زیر بار
قضا دارد و تن زیر بار جفا دارد و چشم بدار بقا دارد و هر چه جز دین
برود روا دارد و این آن کس تواند کردن که ایمان را شناخته
بود • و هر که خواهد که اندازه خویش را به یافت ایمان بشناسد شادی
یافت ایمان بوقتی باید جستن که مرد را رنجی رسد یا مصیبتی رسیده
باشد چون یاد کند گوید الحمد لله که ایمان با من است اگر آن غم برود یا سبک تر
شود پدید آید که آن شادی یافت ایمان بود و اگر بوقتی جوید که شادمانه بود
و کار دنیا بر مراد تن غلط کند و شادی دنیا را شادی ایمان پندارد •
و همچنین اندازه غم شد ایمان بوقتی باید جستن که مرد در حشمت و فراخ دستی
بود و تنش خواهد که فضولی کند و چیزی را یاد کند که چکنم اگر ایمان بآخر نرسانم
این حشمت و فراخ دستی مرا چه سود دارد آن فضولی وی شکسته تر شود پدید
آید که وی را غم شد ایمان هست و خواجه امام خطیب ابو القاسم رحمة الله علیه
اندرین معنی بیتی چند گفته است • شعر بیننا بعطانا بجفانا نرید

شرم دارنده خدمت بتقاضا رسد • عفو خواهنده ز مولی بکار رسید
دل لرزان ز جدایی بتماشا رسد **فصل فی الالهام والوسوسه**

الهام از فرشته است و وسوسه از دیو هر اندیشه که در دل افتد و
موافق شرع و سنت بود بهره آن جهان بود آن از فرشته است
و هر اندیشه که در دل افتد که آن با شرع و سنت مخالف بود و اندران بهره این
جهان بود آن از دیو است • و هر کاری که پوشیده بود که بنده را مشکل شود
که رغبت من بدین کار حسبتی است یا شهوتی بباید جدا کردن بنشانی
و نشانی را خواجه حکیم رحمة الله علیه پیدا کرده است و گفته که هر کاری که
حسبتی است علامتش آنکه بنده با مولی عز و جل استخارت کند و با خردمندان
مشورت کند و آنچه شهوتی بود علامت آن بود که با مولی عز و جل استخارت
کند و نه با خردمندان مشورت کند از بیم آنکه نباید که کسی گوید که صواب
نیست و ویرا ترک آن بنود چه اندران نفس ویرا بهره بود • و مشورت
کردن با خردمندان پسندیده است مولی عز و جل مر رسول را صلی الله علیه وسلم

مشورت کردن فرمود با یاران قوله عز و جل وشاورهم فی الامر با آنکه
ویرا وحی آمد پس آنکس را که وحی نیاید اولیتر بود مشورت کردن •
و خردمندان گفته اند که هر گرا کاری افتد اگر با یک تن مشورت کند دلیل
آن بود که یک تنه خرد میدارد و اگر با ده تن مشورت کند دلیل آن
بود که ده تنه خرد میدارد • و نیز گفته اند که چون کاری افتد با ده
خردمند مشورت کن و اگر ده نیابی با یک تن ده بار مشورت کن
و صاحب مصون چنین گفته است خاطر من استغنی برأیه کف کاری
با خطر کرد آنکس که برای خویشتن بسنده کرد • و نیز گفته اند نصف الرای
مع اخیک یک نیمه رای با برادر تست ولکن هر کسی اهل مشورت نباشد
و گفته اند که هر که با هر کسی مشورت کند رای صواب گم کند • و مشورت
با کسی باید کردن که با دیانت بود و هم با خرد و با تجربه چه هر چند با دیانت
بود چون با خرد و با تجربه نبود رای صواب نتواند دیدن و اگر با خرد
و با تجربه بود چون دیانت نبود خطر بود که امانت نتواند بجای آوردن

وترا بغلط افکند ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده است اَلْمُسْتَشَارُ
مُؤتَمَنٌ فَلَا یَخُونَنَّ بِهِ فرمود که هر که کسی مشورت کند و ویرا امین داشت
خیانت نکند. وآهل ظاهر چنین گفته اند لا تشاوِرَنَّ مَعَ مَنْ لَیْسَ فِی بَیْتِهِ
دَقِیقٌ مشورت مکنید با کسی در خانهٔ وی آرد نبود معنی آن بود که دل
وی مشغول بود ورای وی صواب نیاید. وآز پدر خویش رحمةُ الله علیه
باملا نوشته ام که روزی شیخی نشسته بود تا املا حدیث کند کسی از
خانه بیرون آمد ومرورا بخواند خواجه برخاست ودر خانه شد وزمانی
درنگ کرد وباز بیرون آمد وگفت امروز احادیث املا نکنم ولیکن این ابیات
نوشت شعر دَخَلْتُ الْبَیْتَ اَطْلُبُ فِیهِ خُبْزًا . فَجَاوَنِی بِشَیْءٍ دَانِ الدَّقِیقِ
وَقَالُوا قَدْ فَنِیَ مَا کَانَ فِیهِ . فَاَظْلَمَ نَاظِرِی وَجَفَّ رِیقِ
وَاَنْسَیْتُ الْقَضَایَا اِذْ اَرَادُوهَا . جَرِیرَهُ عَنْ مُغِیرَةٍ عَنْ شَقِیقِ
فَنَاحَ مُحَابِرِی وَبَکَا کِتَابِی . وَلَمْ اَعْرِفْ عَدُوِّی عَنْ صَدِیقِ
اِذَا اَفْنَى الدَّقِیقُ فَقَدْتُ عَقْلِی . فَوَاحُزْنِی بِفُقْدَانِ الدَّقِیقِ

واین

7-8

اگر کسی بود که

واین سخن بحق کسی درست آید که اعتماد وی بر آمادگی بود تا اگر در خانهٔ
وی آرد نبود ولیکن دل وی مشغول نبود روا بود با وی مشورت
کردن . وخواجه سهل بن عبدالله التستری رحمةُ الله علیه چنین گفته است
هر که در دل وی غم روزی فردا بود با وی مشورت کردن نشاید چه
مقصود از مشورت آن بود که تا آنکس بنور حق تعالی رای صواب بیند
چنانکه آمده است که اَلْمُؤمِنُ یَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ چون آنکس را غم روزی فردا
گرفته باشد دلیل آن بود که یقین وی ضعیف گشته است ونفس بر وی چیره
گشته است وپیش دل ویرا گرفته تا روزی دشمن را نمی تواند دیدن واین
چنین کس هر اشارتی ومشورتی که کند از نفس کند واندران خیری نی
فصل فی معرفة الحال بباید دانستن که حال پسندیده چه بود
حال پسندیده آن بود که بنده را توانش با دانش یار گردد چه مؤمن
گرویده است که طاعت نیک است ولیکن بسیار کس بود که نیکویی طاعت
تواند دیدن وبطاعت کاهل بود وچون توانست دیدن بطاعت

حلاوة

حریص شود و حلاوة بیابد انگاه بحال پسندین برسد جون رسید
خطر بود که نفس وی باحال آرام گیرد و جون باحال آرام گرفت ایمن
و ایمن باکبر شود و نیاز وی برسیدن مولی عز و جل کمتر شود • و نشان
باحال نا آرمیدن آن بود که هرچند طاعت بیشتر باید نیاز وی بمولی عز و جل
بیشتر شود چه حلاوة طاعت نزل راه بهشت است و هرچند بنده براه
بهشت بیشتر رود بهشت نزدیکتر شود و هرچند نزدیکتر شود نزل بیشتر
شود و نزل از بهر آن بود تا رغبت بمقصود زیادت شود و مقصود
مولی است عز و جل چنانکه می فرماید وان الی ربک المنتهی و جون کسی
بمنزلگاه نزول باید هم انجا باشد تا بود چه نزل سپری شود و وی ترفته
باشد تا بمنزلگاه دیگر رسد و نزول نو یابد هلاک شود و بمقصود نرسد
و برهمین قیاس حال توکل آن بود که بنده گرویده است که توکل بر مولی
عز و جل باید کردن و این علم توکل بود ولیکن بسیار کس بود که توکل
نتواند کردن و اعتماد وی بر مال افتاده باشد و جون بنور الیقین قوت

اعتماد

گیرد و اعتماد وی از مال برخیزد توکل وی درست شود و دل وی
توانگر شود و جون نفس توانگری دل دید بران توانگری اعتماد کند
و بحاجتهای خویش بمولی عز و جل باز نتواند گشتن که ورا مال نبوده
جون حاجتی افتاد بازگشت وی بمولی عز و جل بود و جواین پس مال یابد
و بر مال کند و جون ورا حاجتی پیش آید روی بدر مولی عز و جل جنان
درست نشود که انگاه که بی مال بود • و اهل معرفت جنین گفته اند که مال را
مال از بهر آن خوانند که مال دل را از خدای عز و جل بخود گراید همچنین کسی که
بحال نرسیده باشد بحاجتهایی که ورا افتد بازگشت وی بمولی عز و جل
بود و جون حال یافت بر حال اعتماد افتاد از بعد ان اگر حاجتی افتد خطر
بود که نیاز وی بدر مولی عز و جل جنان درست نشود که پیش از یافتن حال
بدید آید که ورا با مال آرام افتاده است انکس که ورا اعتماد بر مال بیفتد
بحاجتهای خویش بمولی عز و جل باز نتواند گشتن جون بی مالان و گرا
بر مال اعتماد نیفتد نیز همچنان بمولی عز و جل باز نتواند گشتن پیش از یافتن حال

واز بهر این گفته اند که حال اهل خاص است یعنی همچنانکه عام بحال از
مولی عز وجل مشغول شود خطر بود که خاص بحال از مولی عز وجل
مشغول شود • وخاص آن بود که در طاعت با مطاع مشغول بود
چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم خبر داده از حال خویشتن جعلت
قرة عینی فی الصلوة • خواجه حکیم رحمة الله علیه بیان کرده است و چنین گفته
که رسول صلی الله علیه وسلم چنین فرموده که روشنایی چشم من در
نماز کرده است یعنی مولی عز وجل مر مرا زیادتی کرامت بدیدی آرد اندر
نماز که بیرون نماز آنچنان نمی شود چه آورده اند که رسول صلی الله علیه
وسلم در نماز شرفاک کردی که دیگ رویین بجوشد و بغالب حال بیرون
نماز آنچنان نبودی پس پدید آمد که رغبت وی بنماز از بهر آن بودی تا
مقام مشاهدت زیادت شود والله اعلم واین خبر دلیل کند مر چند بنده
بکرامت نزدیکتر شود هیبت مولی عز وجل در دل وی زیادت شود
چون کسی در خویشتن نشان کرامت بیند وایمن تر شود آن مکر بود نه

کرامت

کرامت • وخواجه حکیم را رحمة الله علیه پرسیدند که بعضی چنین
می گویند که چون بنده خاص مولی گردد عز وجل خوف از وی برود واین
سخن درست هست یا نی گفت نی چه اگر کس خاص ابلیس گردد که خوف از وی
برود وچون بنده از مولی عز وجل ترسد پس وی نیز خدای دیگر گردد معنی
این خبر که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده وانه لیغان علی قلبی وانی
لأستغفر الله فی کل یوم مائة مرة چنین فرموده است که اگر رسول صلی الله
علیه وسلم صد بار استغفار کردی آن بود که وی را آرزو بودی که پیوسته
بیرون از نماز همچنان با هیبت توانستی بودن که در نماز چون دل خویش را
بیرون از نماز همچنان با هیبت نیافتی که در نماز خویشتن را مقصر دیدی
واز مولی عز وجل عذر خواستی • وچنان باید که چون بنده گرویده است
واز کافران جدا شده جهد کند واز مولی عز وجل یاری خواهد تا امرهای
وی را بگزارد واز نهیهای وی پرهیز کند تا از فاسقان نیز جدا شود
واین درجه عام است وچون این توانست کردن از مولی عز وجل منت

بپذیرد و خویشتن را از شکر این عاجز بیند آنگاه جهد کند تا ادب بندگی
نگاه دارد و طاعت نیکو کند تا بحلاوة طاعت برسد و جهد کند تا بجایی که
بظاهر دست باز دارد بباطن از شهوت حلال و مال حلال دور باشد تا
بدرجهٔ خاص برسد و چون رسید از مولی عز و جل منت پذیرد و خویشتن را
از شکر این یافته عاجز بیند و خویشتن را بدین درجه که یافته اهل نه بیند و جهد
کند و از مولی عز و جل یاری خواهد تا بحلاوت طاعت و با حال پسندیده
نیارامد تا بدرجهٔ خاص برسد • و آورده‌اند که شبلی رحمة الله علیه یاران
خویش را گفتی اگر نمی توانید بمولی عز و جل مشغول شدن باری جهد کنید تا
بکارهای بندین وی مشغول شوید • و هر کرا مولی عز و جل ایمان داد
امید است که پیش از مرگ بدین درجها که یاد کرده شد برساند چه اصل همه
کرامتها ایمان است چون بنده مر یافت ایمان را شکر کند و در هر درجه که هست
در ایمان خویشتن را اهل آن نه بیند و بهمان درجه خرسند نشود و از مولی
عز و جل بخواهد تا او را بدرجهٔ بلندتر رساند امید بود که بهمه درجها برسد چه تا بنده

بردی

بروی پدید نیاید که وی اهل کدام درجه بوده است • و بنده را درباب
دین خرسندی نکوهیده است که بهمان درجه که یافته بود بسنده کند
و درجهٔ بلندتر طلب نکند چه قناعت درباب دین عقوبت حرص دنیا است

فصل في العلم النافع بباید دانستن که علم با منفعت بود و علم بی
منفعت بود دلیل برین آنست که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
اللهم ارزقني علماً نافعاً فرمود ای بار خدایا مرا روزی کن علم سودمند و مطلق
نگفت که یا رب مرا علم بسیار ده اگر علم چیزی سودمند نبودی معنی نداشتی
که گفت علم سودمند ده و دلیل دیگر آنکه فرمود نعوذ بالله من علم لا ینفع
فرمود بخدای می پناهیم از علم ناسودمند • و رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود که العلم علمان علم على اللسان فذاك حجة الله على ابن آدم وعلم
على القلب فذاك العلم النافع فرمود علم دو است یک علم بزبان است
و آن حجت مولی است عز و جل بر فرزند آدم و علم است اندر دل و علم
با منفعت آنست • و خواجه حکیم رحمة الله علیه در تاویل این خبر چنین

گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرمود که علم بی منفعت
آن بود که بزبان بود و حقیقت است که تا در دل علم نبود بزبان نتواند
گفتن ولکن چون در دل اثر نکرد چنانست که گویی در دل علم نیستی همچنانکه
مولی عزّ و جلّ مر عرب سانرا که در میان خلق عاقل و فصیح بودند چون عقل
ایشانرا سود نداشت صمٌّ بکمٌ عمیٌ فهم لا یعقلون خواند فرمود که اینها کر و
گنگ اند و نابینایانند و بی عقل و حقیقت است که بی عقل نبودند
ولکن چون عقل ایشان مر ایشانرا سود نداشت مر ایشانرا بی عقل خواند
و بخبر آمده است که رسول صلّی الله علیه و سلّم چنین فرموده است که اخوفُ
ما اخافُ علی امّتی کلّ منافق علیم قیل یا رسول الله من المنافق العلیم قال
عالم اللسان جاهل القلب والعمل فرمود سخت ترین چیزی که بترسمی بر امّت
خویش از منافقان بر علم ترسمی گفتند یا رسول الله کیست منافق عالم فرمود
آنکس که بزبان علم گوید ولیکن در دل وی و کار وی و کردار وی علم نبود
و بخبر آمده است که رسول صلّی الله علیه و سلم را پرسیدند که بهترین

82

مردمان کیست گفت عالمان چون نیکو باشند و گفتند بدترین
مردمان کیست فرمود عالمان چون بد باشند • و اصل همه علمها
شناخت مولی است عزّ و جلّ و نشان درستی شناخت ترسکاریست
چه مولی عزّ و جلّ مر عالمانرا بترسکاری صفت کرده است چنانکه میفرماید
انّما یخشی الله من عباده العلماء و رسول صلی الله علیه و سلّم فرمود راس
العلم خشیة الله گفت سر همه علمها ترس خدایست • و بخبر دیگر آمده است
که فرمود انا اعلمکم بالله و اخشاکم فرمود از شما همه بخدای عزّ و جلّ داناترم
و از خدای عزّ و جلّ ترسکارتر چون کسی را که از خدای عزّ و جلّ ترسی نبود
شاخها علم مر ورا سود ندارد • و نشان خدای پرستی پرهیزکاریست
و چون کسی را علم زیادت شود و پرهیز زیادت نشود پدید آید که علم مر ورا
سود نمی دارد • و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه چنین گفته است جامع
العلم من غیر ورع خازن الشیطان فرمود گرد کننده علم بی پرهیزکاری
خزینه دار دیو است و معنی این سخن آنست که چون مرد را علم پرهیزکار

رزشما

نگرداند هرچند علم زیادت شود ناپرهیزکارتر شود چه گفته اند مَن
لَم یَنتَفِع بِقلیل العلم ضرّه کثیرهُ گفت هرکرا علم اندک سود ندارد چون
علم وی زیادت شود زیان دارد • وخواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است
مَن لَم یَنتفع بقلیل الاحکام توسّل بکثیرها الی الحُکّام و بپارسی چنین
گفته اند که هرکرا علم اندک براستکاری نبرد بسیاری علمش جز بکارداری
نبرد و معنی این سخن آنست که علم راه نماید و عقل براه برد چون این قدر
علم که میداند بکار نمی تواند بستن دلیل آن بود که عقل ضعیف است
و هوا بروی چیره و بعلم هوا را دفع نتواند کردن چه قوت عقل باید
مر دفع هوا را • و علم مر آنکس را سود دارد که آفت وی از جهل بود خطا را
از صواب نداند علم ویرا راه بنماید اما آنکس را که آفت وی از نادانی بود
که آنچه بداند نتواند عمل کردن بحکم چیرگی هوا ویرا زیادت شدن علم سود
ندارد و خطر بود که زیان دارد و مثالش چنان بود که مردی سلاح
بیابد و نتواند بکار بستن و سلاحهای دیگر بر خویشتن می بندد هرچند

سلاح بیشتر بر بندد گرانتر شود و خصم بروی چیره تر شود و یکی ازان
سلاحها از وی بستاند و بهمان سلاح هلاک گرداند • و مردم که
هلاک شوند از دو چیز هلاک شود یعنی هواپرستی که اسیر شهوت باشد
و بروزگار پیشین آفت خلق بیشتر از جهل بود و لکن عقلهای ایشان
قوی بود لاجرم امام ابوحنیفه رحمهُ الله مر اهل زمانه خویش را بعلم حریص
کرد مَن لم یکن افضلُ حسناته علمهُ کان فی افضل حسناته حتفهُ یعنی که
بهترین نیکوییهای وی علم نیست هلاک وی در بهترین نیکوییهای وی است
و چون زمانه بپس تر شود آفت خلق از نقصان عقل و چیرگی گردد که آن
قدر که از علم میدانند بکار نمی توانند بستن و علمهای دیگر می آموزند • وخواجه
حکیم رحمه الله مر اهل زمانهُ خویش را بپرورش عقل حریص کرد و چنین
گفت مَن لم یکن عقله باوفر ما فیه کان هلاکه باحسن ما فیه پارسی چنین بود
که گفت هرکرا خرد وی بهترین چیزهای وی نیست هلاک وی جز در بهترین چیزها
وی نیست و معنی این سخن آنست که چون مرد را عقل ناقص بود چنان باید که

عقل را پرورش میدهد و علم می آموزد تا علمش بر دهد چه عقل خنور
علم است و مثال چنین گفته اند که عقل همچون جوییست و علم همچون آب
هر گرا جوی باریک بود و خواهد که آب زیادت کند نخست جوی فراخ
باید کردن و آنگاه آب زیادت کردن چه اگر جوی فراخ ناکرده آب
زیادت کند آب و جوی ویران شود و آب جایی رود که زیان دارد و
همچنین چون کسی را که عقل ناقص بود و بر خشم و شهوات خویش پادشاه
نبود و تن را ریاضت ندهد و حکمت و پند نشنود و با خردمندان صحبت
ندارد و علم آموزد خطر بود که هر چند علمش زیادت شود با کبر تر
شود و بشهوات حریص و خصلتهای بد در وی قوی تر شود • و هم
خواجه حکیم رحمه الله گفته است که دانگی و نیم علم فقه را چهار دانگی و نیم حکمت
و معاملت باید تا آن دانگی و نیم علم فقه بر دهد و اگر نبود این کس
جباری بود • و آورده اند از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه که چنین
گفته است که زمانه بیاید که مرد بدان زمانه که جاهل بود به ازان بود که

84

عالم بود پرسیدند که چرا گفت از بهر انکه مردمانی بوند بخرد ناقص
و حدیثها و مسألها بیاموزند و همان علم ایشان مر ایشانرا هلاک کند
و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته است که علم سه است یکی علم سیادت
و یکی علم سلامت و یکی علم شقاوت پر هنری با پر خردی علم سیادتست
و کم هنری با پر خردی علم سلامت است و پر هنری با کم خردی علم شقاوتست
و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که علم با خرد همچنانست که
سوزن با رشته سوزن بی رشته بجامه اندر کشی دوخته نشود و رشته
نیز بی سوزن بجامه اندر نیاید همچنین علم بی عقل بر ندهد و لیکن تا عقل بدم علم
میرود در روشناییست و چون عقل علم را بدم خویش کشد تاریکی
گردد چه هر که هوادار گشت سبب آن بود که عقلش ضعیف بود و نفس کم
با عقل یار گشت و عقل را حاکم کرد گفت هر چه تو نه بینی من نپذیرم و
خردهاشان ناقص بود نیکویی مذهب سنت و جماعت را نتوانستند دیدن
و چون بدیدند کردن نتوانستند نهادن هوادار گشتند و چنان

باید که چون خبر دمقر آمد که مذهب اهل سنت و جماعت حق است اگر چنانکه
خرد وی نیکویی مذهب سنت و جماعت نتواند دیدن تهمت مر خود را
کند که تو ضعیفی که نمی توانی دیدن و نیاز بمولی تعالی عرضه کند که یارب
صواب این بمن بنمای تا هلاک نشود • و چون علم مرد را سود دارد علامت
آن بود که هر چند علم وی بیشتر شود خرد وی قوی‌تر شود • چه خواجه
حکیم رحمة الله علیه روایت کرده که لَیس العلمُ حفظُ الاحادیثِ والروایاتِ
ولیکن نارٌ توقدُ بها مصابیحُ العقلاءِ گفت علم بسیاری یاد داشت احادیث
و مسائل نیست ولیکن علم آتشی است که چراغ خردمندان از بوی فروزند
و دیگر از علامت آنکه علم مر خرد را زیادت گرداند آن بود که هر چند علم وی
زیادت شود حلم وی بجایگاه زیادت شود چه خواجه حکیم رحمة الله علیه
چنین گفته است که علم با منفعت روشنایی دل را زیاده کند و هر چند دل
روشن‌تر شود فراخ‌تر شود چه رسول صلی الله علیه و سلم چنین فرموده است که
اِذا دَخَلَ النّورُ القلبَ انشرحَ وانفسحَ قیلَ وما علامةُ ذلک قال التجافی عن دار

الغرور

85

الغرورِ والانابةُ الی دارِ الخلودِ والاستعدادُ للموتِ قبلَ نزولِهِ فرمود
چون روشنایی بدل اندر آید دل گشاده شود و فراخ شود و چون
دل فراخ شد مرد حلیم‌تر شود و چون کسی را علم زیادت شود و حلمی زیادت
نشود دلیل آن کند که ورا علم منفعت نمی کند • و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه
چنین گفته است که هر کرا علم با منفعت زیادت‌تر شود زبانش گنگ‌تر شود
از دعوی و چشمش فراز‌تر شود از دنیا و گردن وی شکسته‌تر شود
از اختیار کار کردن بر مولی عز و جل یعنی در هر حالی که داردش از احوال
دنیایی پسند کار باشد • و خواجه ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه چنین
گفته است که علم با منفعت چون درخت شفتالوست هر چند بارش گران‌تر
شود سر فرود‌تر آرد و علم بی منفعت چون درخت بید است که هر روز
سر بر می آرد و هیچ بر نیارد و علم با اصل اندر تواضع آرنده است و کبر بود
که او را کبر آرد و سبب آن بود که خواجه محمد بن علی الترمذی رحمة الله علیه بیان
کرده است و گفته که علم زیادتی نعمت است که حق تعالی میدهد مر بنده را چون

مرد پرهیزکار بود و نفس او مقهور بود و صحن دل او کشاده بود
زیادتی نعمت بخرد بتواند دیدن از مولی عز و جل چون دید بار منت
حق بر خویشتن زیادت بیند لاجرم گردن شکسته بود • و چون مرد علم
آموزد و پرهیزکار نبود و بشهوات خویش باشد نفس وی دلیر گردد
پیش دل او را بپوشاند و چون خویشتن را زیادتی بیند که مر جاهل را نه بیند
و هرکه مر خویشتن را زیادتی بیند که مر یار خویشتن را نه بیند تواضع نتواند
کردن همچنانکه توانگر با مال مر درویش را نتواند تواضع کردن • دلیل
برانکه علم بی پرهیز برنده بخبر آمده است از رسول صلی الله علیه و سلم که چنین
فرمود مر منافق را پنج چیز نبود فقه اندر دین و نور اندر دل و پرهیزکاری
در مسلمانی سیمای نیکان در روی و دوستی اندر دلها و تاویل این خبر
چنان بود که تا مرد در دین فقیه نشود روشنایی در دل او بدید نیاید
بهمواری و چون روشنایی بدید آمد پرهیزکار نباشد تا روشنایی در
دل او قوت نگیرد و تا روشنایی در دل او قوت نگیرد سیمای نیکان

بدید نیاید بر روی وی و تا سیمای نیکان بدید نیاید دوستی
در دلهای اهل خیر و شکوه در دلهای اهل شر بدید نیاید • و خواجه امام ابو
الفتح خطیب رحمة الله علیه چنین گفتی که بزرگان چنین گفته اند حق تعالی
سبب بقاء عالم سه چیز گردانیده است علم و رای و مال چون مولی عز
و جل عالم را آبادان خواهد داشتن علم در تن پرهیزکاران دارد و
رای را در سخن راویان و مال را در دست جوانمردان و چون عالم را هلاک
خواهد کردن این هر سه چیز را برندارد و لکن جایگاهش را بگرداند علم را
در ناپرهیزکار نهد و رای را در سخن ناراویان نهد و مال در دست بخیلان
نهد و چون این چنین کرد نفع ازین هر سه چیز از میان خلق برخیزد و عالم
هلاک شود • و نیز گفته اند که چون مولی عز و جل این جهان را آبادان خواهد
داشتن علم در مردمان با همت و با مروت نهد چنانکه خواجه علی حکیم بوده است
یا خواجه ابراهیم درکشی رحمة الله علیهما که مامون خلیفه نامه فرستاد بر خواجه
حکیم رحمة الله که ما قاضی القضاة ماوراء النهر بتو دادیم هر که شایسته است

بدار و هر که نیست معزول کن خواجه منشور خلیفه را بدرانید و گفت
عجب که از میراث داری رسول صلی الله علیه وسلم بیرون آیم و بکار داری
تواند آیم همتش چنین بود و حرمتش چنان که آورده اند که روزی در
خانهٔ خویش نشسته بود با یاران کسی نام رسول صلی الله علیه وسلم گفت
یاران صلوات دادند و وی نداد و رویش زرد شد و گرد خانه بنگریست
وانگاه صلوات داد پرسیدند که چگونه بود که همان ساعت صلوات
ندادی گفت خواستم که بدهم و بترسیدم که بناید که در خانهٔ من چیزی
مخالف سنت وی بود و روز قیامت مرا عتاب کند و گوید که شرم
نداشتی ای علی که در خانهٔ تو چیزی بود مخالف سنت من و بر من صلوات
دادی چون نگاه کردم چیزی ندیدم که مخالف سنت وی بود انگاه
صلوات دادم • و چون مولی عز و جل جهان را ویران خواهد کردن
علم را در میان مردمان بی اصل و بی هنر و بی مروت نهد که از بهر طمع
بدر سلطانان و توانگران و محتشمان روند و علم نزد ایشان برند و بسخن

خویش

بهوای ایشان گویند تا قدر علم و اهل علم از دل آنها برود و هلاک شوند
و از پدر خویش رحمة الله علیه یادداشته ام که عبد الله مسعود رضی الله
عنه چنین فرموده است که لو انّ اهل العلم صانوا علمهم لسادوا به اهل
زمانهم و لکن یاتونه ابواب اهل الدنیا فاستخفوا بهم و بعلمهم گفت
اگر اهل علم علم خویش را حرمت داشتندی بر اهل زمان خویش مهتری کردندی
و لکن علم را بدر دنیاداران می برند لاجرم هم ایشان را خوار میدارند و هم
علم ایشان را و هم درین معنی قاضی عبد العزیز جرجانی رحمه چند بیت نیکو گفته است

یقولون لی فیک انقباض و انما • رأوا رجلا عن موضع الذل احجما
اذا قیل هذا مورد قلت قد اری • و لکن نفس الحر تحتمل الظما
انهنهها عن بعض ما قد یشینها • مخافة اقوال العدی فیم او لما
و لم اقض حق العلم ان کان کلما • و لم ابتذل فی خدمة العلم مهجتی
فما کل برق لاح لی یستفزنی • و لا کل من فی الارض ارضاه منعما
ااغرسه عزا و اجنیه ذلة • اذا فاتباع الجهل قد کان احزما

ولکن اذا ما اضطر فی العلم ازل • اقلب طرفی منجدا ثم متهما
الی ان اری من لا اغص بذکره • اذا قیل قد اشدی الی وانعما
یقولون جد العلم کان وانما • کبا حین لم یحرس حماه واسلما
فلو ان اهل العلم صانوه صانهم • ولو عظموه فی النفوس لعظما
ولکن اهانوه فهانوا ودنسوا • محیاه بالاطماع حتی تجهما
اری الناس من داناهم هان عندهم • ومن اکرمته عزة النفس اکرما

معنی این بیتها چنین است که مرا میگویند تا آمیزند گفتم من از ذل
گریزنده ام و چون مرا گویند اگر فلان کار کنی ترا منفعت حاصل آید
و از تنگ دستی برهی گویم که من میدانم ولیکن بهتر از تنگ دستی طعن
دشمنان و منت نگزارده باشم اگر هر وقتی که مرا حاجتی افتد علم را دست
افزار آن حاجت خود رسیدن گردانم ولکن من علم از بهر عز
آموخته ام چون بطمع ذلیل شدم پس رضا بذل جهل بود و من خلق خویش
اندر خدمت علم از بهر آن برنجانیده ام تا هر کسی را خدمت نکنم ولکن

از بهر آن رنجانیده ام تا هر کسی مرا خدمت کند و هر وقتی که جایی سبب
طمع بدید آید من بدم آن نروم و نیز هر کسی را سزای آن ندارم که
حاجت بروی بردارم و چون حاجتمند سخت شوم و بیچاره گردم
بر فرودن نگاه نکنم تا مرا خرسندی حاصل آید و حاجت بر کسی بردارم
که مهتر بود و خردمندان بنکوهند حاجت جزوی برداشتن و
مردمان گویند که دولت علم رفت دولت علم از بهر آن رفت که اهل
علم علم را خوار کردند بنزد نادانان و اگر اهل علم علم را از خوار شدن
نگاه داشتندی علم مر ایشان را از خواری نگاه داشتی و اگر علم را
بزرگ داشتندی علم مر ایشان را بزرگ گردانیدی ولکن علم را بنزد
نادانان سبک کردند علم نیز مر ایشان را سبک کرد و علم را بطمع خوار
کردند تا رونق علم برفت و نهاد مردمان را چنین یافتم که هر که با ایشان
بطمع بیامیزد بنزد ایشان خوار شود و هر که خویشتن داری کند مردم
ورا عزیز دارند این چه یاد کرده شد بنا بر خبر رسول صلی الله علیه وسلم

که باول کتاب یاد کرده شده بود که من عرف نفسه فقد عرف ربه
مومن چنان باید که اینها که یاد کرده شد معلوم کند تا احوال و افعال
باطن خویشتن را بشناسد که درست کدام است و نادرست کدام و چون
بعضی از علم تن شناسی معلوم کرد از مولی عز و جل یاری خواهد تا نفس را
خلاف تواند کرد هر چند کسی نفس را بشناسد از ضروری نرهد بشناختن
وی فایدهٔ وی آن بود که تا نیرد بمولی عز و جل می اندیشد چه آنکس که
تن را نشناخته بود مثال وی چنان بود که کسی را با ماری اندر خانه کنند
و وی بداند که فعل مار گزیدن است از مار ایمن زید و چون مار روی قصد
کند ترسد و فریاد نکند تا ناگاه مرد را بگزد و هلاک شود و چون دانسته
باشد که فعل مار گزیدن است هم نیز مار گزیدن بجای ماند و لکن سود وی
آن بود که تا مار در خانه می پندارد از گزیدن وی ایمن نبود و پیوسته
در خطر باشد • و تا مرد را تن شناسی درست نشود علم و طاعت مرد را
سود ندارد که خواجه ابو اسحاق بشاغری رحمه الله چنین گفته است که تا

مرد تن را نشناسد هیچ هنری وی را نام هنر ننهند و نیکیهای وی
بآسمان راه نیابد و معنی این سخن آنست که تا تن را نشناسد خلاف
نتواند کردن و تا تن را خلاف نکند از بندگی تن خلاص نشود و تا
بنده از بندگی آزاد نشود مر مولی عز و جل را بندهٔ خاص نشود و مولی
عز و جل مر بنده را برنکشد هر چند علم بسیار یاد کرده باشد چه علم
ساز و آلت سری است در دین و هر چند بنده ساز و آلت ریاست
دنیا آماده کند سلطان مر بنده را از رعیت بر سر رعیت سر نگرداند و
همچنین مرد بسیار یاد گیرد تا از اسیری نفس آزاد نشود مولی عز و جل
مر ورا امام دین نگرداند چه امام دین آنکس بود که روی از تن و از
دنیا گردانیده باشد و روی بدان جهان آورده • و خواجه حکیم رحمة
الله علیه در تاویل این آیه که مولی عز و جل فرموده است وَجَعَلْنا مِنْهُمْ
أَئِمَّةً یَهْدُونَ بِأَمْرِنا لَمّا صَبَرُوا و این که مولی گفته است لما صبروا عن
الدنیا جعلهم الله ائمة بهم یهدی پارسی این بود که چون صبر کردند از

دنیا مولی عزّ و جلّ بکردانید مر ایشانرا ائمّهٔ هدی و قیل لمّا اخذوا
براس الامر جعلهم رؤساء بدلالة قوله صلی الله علیه وسلم الصّبر من الایمان
بمنزلة الرّاس فی الجسد • و کفته اند که چون ایشان چنک در سر و کار
ایمان زدند وانرا کرفتند مولی عزّ و جلّ مر ایشانرا بر سر همه خلقان
کردانید بدلیل خبر رسول صلّی الله علیه وسلم که فرمود که صبر از ایمان
چنانست که سر از تن • و نیز کفته اند که امام آنکس بود که چون علم آموخت
صبر کند وجاه نجوید تا مولی عزّ و جلّ مر ورا بر کشد وجاه دهد اما کسی که
وی علم را آلت جاه جستن بسازد و بتکلّف خویشتن را بر کشد خطر بود
که هلاک شود • و خواجه حکیم رحمه الله چنین کفته است الرّیاسة عطب
والرّغبة فیها عجب کفت ریاست سر هلاک است و رغبة مردمان
بهلاک مهتری عجبست • و بخبر آمده است که رسول صلّی الله علیه وسلم
چنین فرموده است کونوا اذنابا ولا تکونوا رؤسا فربما یخوا الاذناب
ویهلک الرّؤس فرمود پای باشید و سر مباشید چه بسیار بود که

90

پای برهد و سر هلاک شود **فصل فی النّعمة والمحنة** باوّل
کتاب کفته شده بود که بنده باید که نعمت را از محنت بشناسد تا اکر در
حال نعمت بود شکر کند و اکر در حال محنت بود صبر کند پس باید دانستن که
اصل همه نعمتها مسلمانی است که هر نعمتی که نعمت کردد بوی کردد زندکانی
و خرد و تندرستی این همه نظام نعمتهاست ولکن تمامی نعمت آنکاه
بود که بنده مسلمان بود و بر مسلمانی بمیرد چه اکر کسی کافر بود نعوذ
بالله یا بر کافری میرد پدید آید که زندکانی و خرد و تندرستی همه
عقوبت بوده است او را چه اکر مولی عزّ و جلّ او را نیافریده بودی
مر او را عقوبت نبودی و اکر بیافرید زندکانیش دراز نبودی عقوبت
کمتر بودی و اکر باز زندکانی دادش و خرد نبودی معذور بودی و اکر
مال نبودی عقوبتهای زیادتی نبودی که بسبب مال و حشمت حاصل شود
چنانکه بنده در مسلمانی بمیرد مر اینه بهشت در آید ولیکن درجهای بهشت
باندازه طاعتها بود • چه آورده اند که درویشان مؤمنانرا بچهل سال

پیش بهشت اندر ارند همچنانکه درویشان کافرانرا بچهل سال پس تر
بدوزخ اندر ارد پس معلوم شد که همه نعمتها بمسلمانی نعمت کردد
بنده را جهد باید کردن که بیافت مسلمانی شادی بیش ازان کند که
بهمه نعمتهای دیکر ۰ و علامت انکس که وی بیافت مسلمانی شادتر است
آنست که هر نعمتی که از دنیا ازوی میرود نیندیشد کوید الحمد لله که مسلمانی
برجاست خرسندی یابد ۰ و خواجه امام بشاغری رحمه الله در فواید
آورده اند که مسلمانی را خری کم شده بود بطلب آن خرمی دوید در راه
ترسایی را دید که آهسته میرود با خود تامل کرد که این ترسا بهترین
چیزی که مسلمانی است کم کرده است و آهسته میرود و من بهترین
چیزها یافته ام از برای خری این دویدن چراست از شکر مسلمانی اکاه شد
از شادی آن پیش بطلب آن خر نرفت ۰ و از فرود نعمت ایمان نعمت
امانیست تا بنده ایمن نبود از هیچ نعمت بهره نیابد فرموده اند که لا عیش
للخایف عیش نیست مر ترسنده را ۰ و یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آورده است که در دنیا همه ترس است و هیچ ایمنی نه چنانکه در بهشت
همه ایمنی است و هیچ ترس نی ۰ و پدر من کفت رحمه الله که بحکایت
آورده اند که جوانی در سر چشمه آبی بنهان نشسته بود و شمشیر پیش خود
نهاده ناکاه مردی بطلب آب آمد جوان سوال کرد که خوشترین چیزها
چیست اکر بدانی ترا آب دهم والا کردنت بزنم این اینده کفت خوشترین
چیزها زندکانی است کفت ندانستی و کردنش بزد دیکری پیامد
این جوان همین پرسید و کفت خوشترین چیزها تندرستی است کفت
ندانستی و کردنش بزد سیم پیامد از وی نیز همین سوال کرد کفت خوشترین
چیزها جوانی است کفت ندانستی و کردنش بزد چهارم پیامد و همین سوال
کرد او کفت خوشترین چیزها ایمنی است کفت راست کفتی او را آب
داد معنی آن بود که چون آن جوان از زندکانی و تندرستی و جوانی بود
اما ایمنی نبود ازان منفعت بوی نرسید پس معلوم شد که تا ایمنی نبود
از هیچ چیز بهره نبود و ایمنی در دنیا و آخرت انکس یابد که خلق از شر

اوّ باشد چه شرط ایمان ایمنی است که خلق را از شر خود ایمن کنی چنانکه رسول
علیه السلام فرموده است المؤمن من آمنه الناس فرمود که گرویده
آن کسی است که مردمان از شرّ وی ایمن اند چون کسی بینی که مردمان
از وی ایمن نباشند وی مؤمن بود حکم بر کفر وی نکنند چه مذهب
سنّت و جماعت آنست که بنده بگناه کافر نمی شود ولیکن تأویل
خبر آنست والله اعلم آن مؤمن که با ایمان خواهد مردن و ایمانش عاریتی
نبود و فردا از عذاب مولی عزّ وجلّ امان خواهد یافتن علامتش
آن بود که امروز خلق از شرّ وی امان یابند ◦ و خواجه ابو اسحاق
بشاغری رحمة الله علیه چنین گفته است معامله بنده در دنیا با بندگان
مولی عزّ وجلّ نشان معامله مولی است عزّ وجلّ در قیامت با بنده چه
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود من لا یرحم لا یُرحم هر که وی بر بندگان
مولی عزّ وجلّ بخشاید در دنیا مولی عزّ وجلّ بر وی بخشاید در عقبی هر کرا
بینی که بر بندگان خدای عزّ وجلّ رحم کند دلیل آنست که خدای عزّ وجلّ

فردای قیامت بر وی رحم خواهد کردن و هر که خلق را از شرّ خود
ایمن کرده است دلیل آنست که مولی عزّ وجلّ فردای قیامت او را
از عذاب خویش ایمن کند ◦ و هر که در دنیا پرده خلق را ندرد وی را
رسوا نکند دلیل آنست که مولی عزّ وجلّ پرده او را نخواهد درید و او را
رسوا نخواهد کرد در روز قیامت ◦ و هر که با خلق کارها آسان کند
دلیل آنست که مولی عزّ وجلّ شمار بر وی آسان کند فردا قیامت
و خواجه امام ابو القاسم خطیب رحمة الله علیه فرموده است اگر تو روز
قیامت بسبب مسلمانی سلامت چشم میداری چرا امروز مسلمانان را از
شرّ خود سلامت نمی دهی ◦ و تفسیر نعمت و محنت نزد عامه خلق دیگرست
و نزد اهل معرفت دیگر عامه خلق هر چه مر ایشان را خوش آید و با هوای
تن موافق بود آنرا نعمت خوانند آن از آنست که عقل ایشان قوت
ندارد و حالی بینند ◦ و نیکویی و بدی چیزها بر دو نوع است یکی آنکه حالی
نیکوست و عاقبتش بد است دیگر آنکه حالی بدست و عاقبتش نیکوست

واین قیاس بحق دینی و دنیایی در پیش آید و اگر چنین نبودی خردمند
از بی خردی پیدا نیامدی چه فایدهٔ عقل دیدن عاقبت است که آنچه حالی
نیکوست مستور همان رغبت کند و آدمی همان • خواجه حکیم رحمه الله گفته است
هر که چیزی را بچشم عاقبت نه بیند آن بعاقبت او را بدافتد که عاقبت نعمت
محنت است چون بچشم عاقبت بیند بنعمت دل نه بندد که وی را از مولی عز
وجل مشغول کند و چون نعمت را زوال آید صبر نتواند کردن و هلاک شود
چون بچشم عاقبت نتواند دیدن جزع کند و شکسته دل شود و به بی صبری
هلاک شود • و حضرت حق تعالی در احوال دینی و دنیایی همین تفاوت
نهاده است تا خردمند را بر افتاد دنیی و احوال دل آسان شود بیان این که
گفتیم آنست که در دنیایی کاهلی کردن رواست وقتی که تن را از رنجانی
تا تن آسوده شود که گفته اند الکسلُ اَحلَی من العسل یعنی کاهلی از عسل
شیرین تر است و این از آن پس گفته است که حالی را نگریسته است چه اهل دنیا
کاهلی را در کار دنیایی نکوهیده دارند که عاقبت کاهلی خطرناکست چنانکه

93

دهقان بوقت دهقانی کار نکند و تخم را بخورد و نکارد گویند او را
دنیا دوستان که تخم نکشتی فردا چه خوری گوید تخم را بخوردم و تن
خود را آسانی گزیدم چه ندانم که چون غله رسد من زنده باشم یا نه این
سخن در پیش بود و نیز باشد که بکارد و ندرود که گفته اند بیت
بسیار کسا که کشت کرد و ندرود • بسیار کسا که کشت ناکرده درود
گفته اند که یکی بکوشد و ننوشد و یکی نکوشد و بنوشد • دهقان پوست
سوزد و خربنده خر کشد و قصاب جامه پرخون کند و طباخ دیگ
بسوزد و لقمه بسازد و در دهان دوست خدای عز و جل نهد تا او بخورد و بفراغت
دبی رنج خدای پرستی کند • و نیز صورت بندد که هرچند این دهقان بکارد
و زندگانی یابد خدای عز و جل وی را از جای دیگر روزی بدید آرد که
او را بسبب ناکشتن هیچ بی برگی نبود و با این همه دنیا دوستان آن دهقان را
که وقت کاشتن کاهلی کرد و تخم بخورد عیب کنند و گویند که این همه که
تو میگویی صورت بندد و این نیز باشد که چون تو بکاری و یاران کاشته

باشند غلهٔ ایشان نیکو شود و ترا از جای دیگر پیدا نشود و ترا نیاز
باید بر داشتن از یاران خویش و ملامت کنند که ترا نیز تخم بود و ساز
کشاورزی چرا نکاشتی تا امروز غله می بر داشتی و ویرا معذور
ندارند • همچنین دین ورزان کسی را که در ورزیدن دین کاهلی کند و مزه
کاهلی بردارد و تا وقت کاشتن بگذرد نکوهیده دارند که دنیا جای
کشتن است چنانکه بخبر آمده است اَلدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرة گفت دنیا کشت زار
آخرتست کسی که خردمند است چراغم زمین و آب و تخم بخورد چه زندگانی
وحشمت ونعمت دنیایی این همه مولی عزّ وجلّ مر بنده را داد و اینها همچون
تخم است انکه خردمند بود بوقت کاشتن کاهلی نکند و ازین نعمتهای
دنیایی بقدر حاجت بخورد و بآرزوهای هوای دل صرف نکند و باقی
بدان جهان بفرستد و زندگانی و نعمت وحشمت را تخم کند یعنی بپسند
مولی عزّ وجلّ بکار برد و بهرهای آن جهانی از حشمت و زندگانی بر دارد
آن از وی همچون کاشتن بود امید بود که مولی عزّ وجلّ تخم ویرا بر آرد

وزندکانی وهمیشکی دهدش اندر بهشت قوله تعالی وانّ الدّار الآخرة
لهی الحیوان لو کانوا یعلمون مولی عزّ وجلّ خبر داد که بهشت آن
زندکانی است کو ویرا سپری شدن نیست اکر کافران بدانندی
تاویل این آیت آنست که کافران ازان نکرویدند که دین حق و شریعت
بر خلاف هوا بود و چون بکروندی از مرادها و زندکانی این محروم
شدندی چه بمرادتن نتوانستندی زیستن وایشانرا دریغ می آمد زندکانی
یافتن بر بی مرادی کذاشتن مولی عزّ وجلّ خبر داد که آن زندکانی
همیشکی بنامرادی یعنی در دوزخ وعذاب بودن دشوار تر است
اکر کافران بدانندی والله اعلم که چون بنج را روانیست که در هر دو
جهان بمرادتن خود زید آنکس که خرد دارد زندکانی دنیا بنامرادی
بکذراند و مرادها را برای زندکانی آخرت ذخیره کند چون زندکانی
آخرت مر کافرانرا بعقوبت بود عیش وتنعّم دنیا کذشته چه سود
کند چنانچه می فرماید اِن مَتَّعْنَاهُم سِنِینَ ثُمَّ جَاءَهُم مَا کَانُوا یُوعَدُونَ

مَا اَغْنٰی عَنْهُمْ مَا كَانُوا يُمَتَّعُونَ • مولی عزّ وجلّ میفرماید حضرت محمّد را
علیه السلام که توجه می بینی اگر این کافرانرا سالها در دنیا زندگانی دهیم
جون روز قیامت مرایشانرا عقوبت کنیم چه سود دارد ایشانرا برخورداری
گذشته دنیا وحق تعالی مومنانرا بمراد زیستن دران جهان وعده
کرد قوله عزّ وجلّ ولکم ما تشتهی انفسکم خبر داد که شما مومنانید در بهشت
هرچه تنهای شما آرزو کند شمار است انگاه تفاوت حال مومن وکافر
پیدا کرد چنانکه اَفَمَنْ وَعَدْنَاهُ وَعْدًا حَسَنًا فَهُوَ لَاقِيهِ كَمَنْ مَتَّعْنَاهُ
مَتَاعَ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا ثُمَّ هُوَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ مِنَ الْمُحْضَرِينَ • مولی عزّ وجلّ خبر داد
که هرکس که وی را وعدهای نیکو کردیم باو رسد یعنی مومن هرگز جون
آنکس نبود که وی را در زندگانی دنیا برخورداری دهیم و روز قیامت
ویرا عذاب کنیم یعنی کافر پس معلوم شد که مولی عزّ وجلّ مومن را
بهیچ مراد دنیایی نرساند ولیکن بوعدهای بهشت برساند وکافر با
مومن هرگز برابر نباشد باانکه مولی عزّ وجلّ بعضی مومنانرا در دنیا

ببعضی

ببعضی مرادها برساند وبعضی کافران باشند که بمرادها نرسند
با این همه در دوزخ باید رفتن ایشانرا همچنین بحق تن کس بود که بیمار
بود که از بیمار شدن بترسد ومر ورا جون خوردن خوش پیش آید جون
خوردنش قوت دارد در خوشی طعام ننگرد عاقبتش را اندیشد که نباشد
که اگر بخورم بیماری من سخت تر شود باید که دست از ان طعام بدارد
وبرین قیاس کس بود که بیمار بود واز برای او داروی تلخی بهای گران
بخرند واو بتکلف بخورد وبناخوشی او ننگرد از عاقبت اندیشد
بدان امید که از بیماری بهتر شوم همچنین آنکس که خردش قوت ندارد نعمت
آنرا خواند که وی را خوش آید ومحنت آنرا خواند که نفس ویرا ناخوش آید
چه تن بچیزی رغبت کند که وقتی ورا خوش آید • وخواجه حکیم گفته است
محجوب یعنی آنچه تن او را دوست دارد آن غذای نفس است ومکروه آنکه
تن او را ناخوش دارد بار نفس است وغذای عقل اگر مولی عزّ وجلّ
بنده را بوپسته چنان دارد که تن وی دوست دارد وقضا مکروه

بیش نیارد دل تباه شود • مثالش خان بود که ستوری با خر
بسته علف میدهد و هیچ کار نفرماید و بار برو ننهد این ستور تباه شود
در وصایا پیغمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند که مر ابو هریره را گفت
یا ابو هریره چون در تن درستی دراز بمانی تن را خوش آید ولیکن
دلت سخت شود و دل سخت از رحمت مولی عز و جل دور بود • انکه مولی
عز و جل در حق وی نیکبختی خواسته بود علامتش آن باشد که مر ورا چو
در نعمت دنیا بی ندارد چه گاه گاه محنت پیش آرد تا دل وی بدان نعمت
مشغول نشود • آورده اند که روزی خواجه سعید اقطع رحمة الله علیه
از پیش جوانی آراسته بگذشت تن وی را آرزوی آن جوان کرد ناگاه
بانگ دزد دزد برخواست چون خواجه را یک دست نبود تهمت بروی نهاد
و آن جوان را که آرزو کرده بود بهمان زندان برده بودند که خواجه را بنزدیک
محتشمی که دران زندان بود چون خواجه بزندان اندر آمد آن محتشم مر خواجه را
بخواند چون بنشست دید همان جوان که وی آرزو کرده بود مناجات

کرد

کرد گفت الهی چون این جوان روزی من خواست بود این چوب
و زندان و بند چیست آوازی شنید که ما دوستان را نعمت یا محنت
بیامیزیم تا بنعمت مشغول نشوند و ما را فراموش نکنند • بباید دانستن
که حقیقت نعمت آنست که بنده بباطن بخدای تعالی مشغول بود که چون
بعین نعمت یا بعین محنت مشغول شود در عقوبت افتد • مثالش این
بود که انکه بنزد سلطان عزیز بود مر ورا در مجلس خود بار دهد
و چون روی گران کرد بار ندهد بعضی را در بوستان باز دارند و بعضی را
در زندان انکس که خرد دارد بیند که او را در مجلس سلطان بار نیست
داند که در عقوبت است سر خبد خود را در بوستان بیند • فرخی شاعر
بوقتی که سلطان روی گردانیده بود بوی قصیده گفت درین معنی و این
دو بیت از ان قصیده است **شعر** آنچه کردم گر از ادب دورست
گیر شمشیر و گردن اینک ران • گو بکش مر مرا و دور مکن
گو بزن مر مرا ز پیش مران • و خواجه ابو سحاق بشاغری رحمة

گران

الله

علیه فرمود که نیکبخت را نعمت بمولی عز و جل خواننده است و محنت
بسوی مولی عز و جل راننده و بدبخت را نعمت از مولی عز و جل براننده است
و محنت از در مولی تعالی پراننده • و معنی این سخن آنست که خردمند
داند که در خزینهٔ مولی عز و جل بهتر ازین نعمت که ویرا داده هست
بااین یافته آرام نگیرد در بندگی کند و بخواهد که ازان بهتر و بیشتر بدو دهند
و نیز بداند که سخت تر ازین محنت هست در حضرت مولی تعالی را که او را
داده است پس در آن صبر کند و بخواهد تا خدای تعالی آنرا از وی بردارد
و از بدتر از آنش نگاه دارد • و خواجه حکیم گفته است که چون بنده را
بلایی پیش آید باید که بلای ازان سخت تر را یاد کند تا آنچه پیش آمد بر وی
سبک شود • و خردمندان بر نعمت دنیا دل نبندند که ناپایدار است
و محنت بر اثر اوست و در محنت دنیا نیز دل تنگ نکنند که ناپایدار است
و نعمت بر اثر اوست • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است النعمة نذیر
والمحنة بشیر گفت نعمت ترساننده است یعنی محنت بر اثر اوست و محنت

زیاده کند صح

97

مژده دهنده است چون نعمت بر اثر ویست **فصل فی
التوکل** گفته شده بود که باید بنده توکل را بشناسد پارسی توکل
خویشتن سپردن بمولی عز و جل بود و توکل شرط ایمانست چنانکه
مولی عز و جل می فرماید وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین پارسی این
بود که خدای عز و جل میفرماید توکل کنید اگر گرویده اید • و رسول
صلی الله علیه و سلم چنین فرموده است • لو انکم تتوکلون علی الله حق
التوکل لرزقکم کما یرزق الطیور تغدو اخماصا و تروح بطانا • گفت
اگر شما توکل کنید بر خدای عز و جل چنانکه سزاست شما را همچنان روزی دهد
که مرغان که بامداد گرسنه بیرون آیند از آشیانهٔ خود و شبانگاه
سیر باز روند • و در توکل سخن بسیار گفته اند در لوئیات چنین میگوید
که من در توکل سخن ازین نغزتر ندیدم که یکی ز بزرگان گفته است که
توکل آن بود که بدانی که مولی عز و جل هرچه مر ترا فرموده است از بندگی
توبی توفیق وی نتوانی کردن تا پیوسته بخواستن توفیق مشغول باشی

و هرچه در دنیا مولی عز و جل روزی تو کرده است بی یاری همه مخلوقان
بتواند بتواند رسانیدن تا دل از خلق گسسته داری و این توکل
فریضه است بر باطن تا دل با سباب مخلوقان بندی نه آنکه از اسباب
و حیلها دست باز داری . چه آورده اند که روزی عمر خطاب رضی الله عنه
قومی را دید نشسته و دست از کسب باز داشته گفت شما چه مردمانید
گفتند متوکلان گفت طعام از کجا می خورید گفتند از آنجا که مولی عز
و جل بدید آرد گفت شما متوکلانید و قومی دیگر را دید همچنین خاموش
گشته و دست از کسب باز داشته گفت شما چه مردمانید گفتند ما متوکلانیم
گفت طعام از کجا می خورید گفتند فلان قبیله ما را طعام می فرستند
ما می خوریم و خدای عز و جل را می پرستیم دره بر آورد و گفت شما متوکلان
نه اید چه متوکلانید یعنی آماده خواران اید متوکلان کسانی اند که تخم در
زمین انداخته باشند و دل بدان بسته و چشم نهاده که مولی عز
و جل ورا چه روزی پدید آرد که توکل باطن فریضه است نی بظاهر

وانکسانکه چنین پنداشته اند که شرط توکل آنست که دست
از کسب باز داری گفته اند که توکل بحق عیال و ستور و مهمان درست
نیاید و این سخن بنزد من درست نیست چه توکل بهمه جایها فریضه است
و لکن باید که بباطن دل بر کسب بندی نه آنکه دست از کسب باز داری چه
خواجه حکیم رحمه الله چنین گفته است که کسب حصار توکل است چون دست
از کسب باز داری توکل ویران شود و همین خواجه گفته است اگر از
اسباب بظاهر دست باز داری ظاهرت هلاک شود و بباطن اگر بر کسب
و اسباب چفسی تعلق شوی باطنت هلاک شود میانه رفتن آن بود که دست
با سباب اندر زده داری و باطن از اسباب جدا داری که اگر از اسباب
دست باز داری در سنت خلل افتد و اگر بباطن بر سبب دل بندی در
فریضه خلل افتد چه کسب کردن سنت است و کسب نا کردن رخصت است
و کسب نادیدن بدعت است و روزی از کسب نادیدن فریضه است
و همین خواجه گفته است رحمه الله که فارغی از کار نشان کاهلی است

دفارغی اندر کار نشان لپسند کاری است • وهمین خواجه گفته است
که اگر اندر روزی شکی هست کسب کن تا شک روز یرا زیر کسب بپوشانی
تا رسوا نشوانشوی واگر یقینت قوة میدارد که بکسب هیچ نکرانی نیست
کسب کن تا قوة یقین در زیر کسب بوشی تا پیدا نشود چه کسب کردن
مشغولی آرد و کسب ناکردن مشهوری مشغولی تن راگزاید و مشهوری
دین را • وخواجه امام ابو القاسم کرانیسی رحمه الله چنین گفتی که وقتی
خواجه حاتم بلخی رحمه الله بزیارت وی بشکه میخواست رفتن خواجه شقیق
گفتش بیدار باش تبر لنک جغانی نخوری چون خواجه حاتم رحمه الله بدین
خواجه جغانی پسید مر حاتم را پرسید که هیچ بادیه را فرو رفته گفت
رفته ام گفت چگونه رفته گفت بر سبیل توکل گفت زاد نبرده با خویشتن
گفت نی پس چیزی از کجا میخوردی گفت بدید می آمد گفت با مردمان میرفتی
یا تنها گفت با مردمان گفت ای حاتم نام نیک بر خویش نهاده و نان بر
خلق افکنده پس توکل چنین نبود گفت پس چگونه بود گفت اگر از خشت

یا از چوب چیزی مانند نان بتراشی و با نان اندر کنی و با خویشتن
می بری تا مردمان بندارند که ترا نان است و غم نان تو برایشان
نیفتد تا اندازه توکل بدید آید • وخواجه امام بشلغری را رحمة الله علیه
پرسیدند که مردمان چنین میگویند که خدای عز و جل روزی بدهد
ولیکن سبب کسب باید این شاید گفتن گفت اگر چنین دانند که خدای
عز و جل را بروزی رسانیدن سبب باید این کفر بود چه مولی عز و جل
خالق اسبابست و را سبب حاجت نیست و اگر چنین گویند که مرا سببی
باید ساختن تا از آن راه سبب روزی پدید آید چه این سرای
غیب است و مولی عز و جل چیزی که به بندگان رساند از راه اسباب
رساند تا غیب بر نخیزد چه اسباب پرده غیب است کسب کردن طاعتست
چون نیتش درست بود و بر موافقت شریعت کند و رحم و نصیحت
نگاه دارد • چه خبر است از رسول صلی الله علیه و سلم که چنین گفت
افضل الجهاد کسب الحلال گفت بهترین جهاد کسب حلال کردنست و جای دیگر

كفته است كه مَن طَلَبَ الدّنيا حلالًا واستعفافا عن المسئلة وسعيًا
على عياله وتعطّفًا على جاره جاء يومُ القيامة وجهُه كالقمر ليلة البدر كفت
هركه دنيا طلب كند از حلال از بهر آن تا ويرا بخواست حاجت نبايد وبر
اهل خويشتن نفقه كند وبا همسايه مهربانى كند روز قيامت بيايد روى وى
همچنان بود كه چون ماه شب چهارده • ونيز آورده اند كه روزى
جوانى شكرف از پيش رسول صلّى الله عليه وسلم بكذشت ياران كفتند
شكرف جوانى است اكر بغزو مشغول استى ورسول صلى الله عليه وسلّم
چنين كفت اكر اين جوان بدُم كسب مى رود تا بر پدر ومادر ضعيف كشته نفقه
كند وى بغزو مشغول است واكر از بهر آن ميرود تا كسب كند وبر عيال
خويش نفقه كند هم بغزو مشغول است واكر از بهر آن كسب ميكند تا بر خويشتن
نفقه كند وبخواستن نيفتد هم بغزو مشغول است واكر وى از بهر آن
كسب ميكند تا بيشى وپيشى جويد يا بفاپيقى بكار برد وى بكار ديو مشغول است
وتاويل انكه بعضى از پارسايان كسب نكرده اند آنست كه ايشان بر خويشتن

بترسيده اند

بترسيده اند كه نبايد كه دست بكسب اندر زنيم دل بكسب بسته شود
چه دشوار است دست بكسب اندر زدن ودل جدا داشتن چه
مخاطره بود كه دل بكسب بچفسد • آورده اند كه روزى سفيان ثورى رحمة الله
عليه مردوراقى را پرسيد كه حال تو چكونه است كفت تا دست راست
من با من بود هيچ علتى نبود ديكر روز برخاستم دست راست وى خشك
شده بود • وخواجه امام بشاغرى رحمة الله عليه كفته است كه اهل
معرفت چنين كفته اند كه مرخداى برست را شايد كه وى هيچ كارى نداند
كه اكر كسبى بداند خطر بود كه دلش بران كسب اعتماد كند وباطنش پليد شود
وليكن اين كار برا قويا است عامه خلق را دست بسبب اندر بايد زدن
تا از طمع وذل خواستن بود كه سلامت يابند چه كفته اند كه هركه بطاعت
دست باز دارد از طمع نرهد • وپدر من رحمة الله عليه چنين كفته است
كه بر هر كسى رنج كسب باندازه شكم وى مى نهند در رسيدن روزى
هرچند شكم وى قوى تر بود رنج كسب بيشتر بود • وخواجه حكيم رحمة

الله علیه گفته است که مَنْ قَوِیَ شَکُّهُ صَعُبَ کَدُّهُ گفت هر کرا شکش
قوی شود در زیر بار غم باشد • و نیز گفته اند که مولی تعالی بنده را
روزی چنان دهد که گمان وی بود بمولی عزّ و جل کی کسب می کند در دل
خویش چنین یابد که اگر کسب کنم یا نکنم مولی عزّ و جل روزی من تواند
رسانیدن اگر کسب کند یا نکند خدای تعالی روزی وی بوی رساند
و دیگری اندر دل خویش چنین یابد که مولی عزّ و جل روزی من برساند
ولیکن مرادست در کسب حلال باید زدن که من اهل نیم که روزی بی
رنج خورم این کس را مولی عزّ و جل از راه کسب حلال بی رنج زیادتی
روزی رساند • و اگر یکی در دل خویش چنین یابد که تا دروغ نگویم و خیانت
نکنم روزی نیابم تا دروغ نگوید و خیانت نکند روزی بوی نرسد از جهة
گمان بد وی بمولی عزّ و جل و این سخن تحقیق بیان آن خبرست که
خداوند عزّ و جل فرموده است اَنَا عِنْدَ ظَنِّ عَبْدِی بِی فَلْیَظُنَّ بِی مَا شَاءَ
و کسی بود که روزی برنج بوی رسد و آن مرد را عقوبت بود که از مولی

عزّ و جل معرفت بود تا نفس دران رنج کوفته باشد و بفضولی و فاسقی
نرسد • و خواجه شقیق در تاویل این آیه که وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ
لَبَغَوْا فِی الْأَرْضِ چنین گفته است که اگر مولی عزّ و جل همگان را روزی
بی رنج کسب رسانیدی بفتنها افتادندی که رنج کسب بسیار کس را
سبب سلامت است • و آنکه بخبر آمده است اِنَّ اللهَ یُبْغِضُ الشَّابَّ
الفارغ خدای تعالی دشمن دارد جوان فارغ را معنی همین است
که چون بکار دین مشغول نباشد و کسب نکند تنش فضول شود • و خواجه
حکیم رحمه الله چنین گفته است اِنَّ الشَّبَابَ وَالْفَرَاغَ وَالْجِدَةَ مَفْسَدَةٌ
لِلدِّین جوانی و بیکاری و خواسته ازین سه بود دینها کاسته
و حکایت شنیدم از پیری که زبیده خاتون زن هارون الرشید
رحمة الله علیهما دهی که ورا اقطاع بود بده هزار دینار بقباله داده
بود و ملخ بیامد و غله را بخورد و خواجه گان آن ده همه بیامدند بنظر
خواستن و زبیده بر منظری نشسته بود و دوک می رشت یکی را

ازان ده

پیران چشم بروی افتاد پرسید که آن کیست که دوک می ریسد خبر
دادند که زبیده است گفتند بیایید تا بازگردیم و غم زر خوریم که زن که
دوک ریسد ما را نظر کی کند چون زبیده دید که بازگشتند کسی را بفرستاد
که آن مردمان کیانند و چه کار آمده اند و چرا بازگشته آمدند و گفتند که
شما کیایند گفتند که ما مردمان فلان دهیم غلهای ما را ملخ خورده است نظر
خواستن آمده بودیم تا ما را زین خاتون چیزی نظر کند چون دیدیم که
وی دوک می ریسد طمع از نظر برداشتیم می رویم تا غم زر خوریم این
آینه مرزبیه را از گفتار ایشان خبر کرد زبیده گفت بگوی ایشان را که
ده هزار دینار ابشما بخشیدم و خازن را بفرمای تا ده هزار دینار دیگر
مر ایشان را بدهد تا تخم خرند و بنفقات بکار برند و بگوی ایشان را که دوک
رشتن من از دون همتی من نیست بلکه از آنست تا تن را فارغ ندارم
تا به بیهودگی نرسد که گفته اند النفس اذا تعطلت تبطلت چون تن فارغ
داری به بیهودگی مشغول شود ، و گفته بودیم که دست با سباب اندر باید

زدن و دل با سباب نی تا بفرض و سنت کار کرده باشی ، و علامت
دل بستن بسبب آن بود که چون بنده را دل بسبب بسته شود اندر کسب
خیانت کند و دروغ گوید و این خود ظاهرست و اگر پوسیده تراست
آنست که چون بنده را دل بسبب بسته شود اگر از کسب فروماند دلش
تنگ شود و اگر از کسب ساخته بباطن بحاجتهای بمولی عز و جل باز نشوند
گشتن و نیازش درست نشود چه دلش بران کسب اعتماد کند طاعتهاش
بی قیمت شود ، و خواجه حاتم رحمة الله علیه چنین گفته است که مر کرا
سه چیز از یکدیگر جدا ندارد همه طاعتهاش بمعصیت آمیخته شود چون
باشیر پرسیدند که کدام سه چیز را جدا دارد گفت که کار و مال
و روزی گفتند که بیان این چگونه بود گفت کار بنده بندگی است
اگر از حلال ورزی ثواب بود و اگر از حرام ورزی عقوبت بود و مال
تجربه است که مولی عز و جل مر بنده را مال دهد تا بیازماید که همت وی
چیست و روزی پذیرفته مولی عز و جل است کار افزاید و کاهد دل

خویش

افزاید وکاهد و روزی نه افزاید ونه کاهد جه انکاه که قسمت فراخ تر
رفته بود فراخ تر رسد و هرجند بنده جهد کند تا کمتر نکند هر وقتی که بنده
روزی از مال بیند و مال از کار بیند و کار از قوّة تن بیند ویرا
بخویشتن جنان اعتماد افتد که کویی روزی دهندهٔ خویش مگر خود است
لاجرم طاعتهاش بی قیمت کردد جه نخستین شرط بندکی آنست که مولای
عزّ وجلّ را بپذیرفته استوار تواند داشت وانکاه فرمانش بکذارد
واین پرستش است نخست کروش باید انکاه پرستش تا طاعتش با قیمت
بود وخواجه حاتم رحمةُ الله علیه کفته است که شرط بندکی آنست که از
نماز تا بنماز دل مشغول داری واندر نماز دل بخدای تعالی داری ولیکن
این انکسی تواند کردن که دلش بر پذیرفتهٔ مولی عزّ وجلّ آرام کرفته
باشد جه هرکرا دل بر پذیرفتهٔ مولی عزّ وجلّ آرام نیافته بود یعنی بروزی
وتو او را کویی که دل بنماز دار همجنان بود که کسی را اسب تند زبوده بود
او را کویی عنان اسب بکش جواب دهد که اگر مراده دست باشد بهرده دست

پس زین کویه کسر می مرا از عنان جه خبر است همجنین هرکرا غم روزی فردا
بر دل او افتاد اکر ورا ده دل بود بهرده دل غم روزی خورد هنوز
غم زیادت آید وَوَی دل بنماز کی تواند داشتن • مردی مر خواجه
حاتم را رحمةُ الله علیه پرسید که روزی طلب کنیم کفت اکر میدانی که
کجاست طلب کن کفت بس نخواهم کفت اکر می ترسی که فراموشت کند
بخواه کفت بس خاموش نشینم کفت خدایرا میازمای تا کافر نشوی کفت
راه برمن تنک کردی دری بکشای کفت برو بندکی کن وخدایرا عزّ وجلّ
بخدایی مان معنی آن بود والله اعلم که تو کسب میکن ولیکن دل منبند که
روزی من ازین کسب بود جه تو ندانی که روزی ترا ازینجا بدید آرد
یا از جایی دیکر • وخواجه حکیم رحمهُ الله جنین کفته است آنجه با تو است
ندانی که کراست وآنجه آن تست ندانی که کجاست بس حریص بودن تو
بیهوده جراست • ونشان نیکبختی بنده آن بود که مولی عزّ وجلّ روزی
وی از انجایی که وی تکلّف کم کند رساند • جه خبر آمده است از رسول صلی الله

علیه وسلم اَبَی اللهُ اَنْ یَرْزُقَ عَبْدَ المُؤمِن مِنْ حَیْثُ یَعْلَمُ بارسی آن بود
که نخواهیت مولی عزّ وجلّ که بندهٔ مومن را روزی از انجا دهد که وی
داند معنی آن بود والله اعلم که جون بنده را مولی عزّ وجلّ که روزی
از راه کسب رساند خطر بود که دل وی بدان کسب بسته شود وجون
از جای رساند که نیندیشیده باشد دلش بکسب بسته نشود ویقین وقوت
گیرد ٭ وخواجه حکیم را رحمة الله علیه پرسیدند که رسول صلی الله
علیه وسلم دعا کرد که اَللّٰهُمَّ مَنْ اَحَبَّنِی فَارْزُقْهُ العَفافَ والکَفافَ وَمَنْ
اَبْغَضَنِی فَاکْثِرْ مالَهُ وَوَلَدَهُ بارسیش این بود که ای بارخدای هر که مرا
دوست میدارد که رسول توام تو مر ورا خویشتن داری ده و بسندگی
عیش و هر که مرا که رسول توام دشمن میدارد مر ورا مال بسیار ده و فرزندان
بسیار ٭ تفسیر خویشتن داری و بسندگی آن بود که خویشتن را بمولی
عزّ وجلّ بسپاری تا وی ترا از خواری نگاه دارد چه هر کرا قصد خویشتن داری
افتد و بندارد که من خویشتن داری توانم کرد نتواند کرد و رسوا شود

وتفسیر بسندگی آن بود که بنده را حالی هیچ نبود و در دل غم هیچ نبود
و بوقت بایست هیچ کم نبود ٭ آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم
دعا کرد اللّهم اجعل رزق آل محمد کفافا گفت ای بارخدای روزی تبار محمد
بسندگی ده یعنی روز بروز ٭ وتفسیر آل محمد هم مر رسول را صلی الله
علیه وسلم پرسیدند که مَنْ آلُکَ قال کُلُّ مؤمنٍ تقیٍّ فهو آل و فی روایة
کلّ بَرٍّ تقیٍّ فهو آلی پرسیدند که تبار تو کیست گفت هر نیک مرد است و پرهیز
کار و بروایة دیگر هر که مؤمن است و پرهیزکار و همه خردمندان
اتفاق کرده اند که از روزیها هیچ خوشتر از آن نیست که روز بروز رسید
که بنده را غم کجا نهم و غم بیم دزد و سلطان نبود ولیکن این سخن در
حق کسی بود که دل وی توانگر بود یعنی ورا بر وعدهٔ مولی عزّ وجلّ
اعتماد بود که انکیسه ورا دلش درویش بود چه آماده کی فردا اندیشد
از یافته امروز هیچ مزه نیابد و این عقوبت خداوند است ٭ دلیل
بران اینست که یکی از این درویش دلان گفته است بیت

می بلرزد دلم زبیم نیاز • همچو سیماب بر کف مفلوج
مرد نانی گر زو مدد نبود • نخورد جز بخون دل ممزوج

وچنان باید که بنده فرق بداند میان غم روزی امروزینه ومیان
غم روزی فردائینه که غم روزی امروزینه نکوهیده نیست ودلیل
بران اینست که رسول صلی الله علیه وسلم گفت من اصبح معافا فی بدنه وآمنا
فی بیته وله قوت یومه فکانما حیزت الدنیا بحذافیرها گفت هر که بامداد
کند برخیزد تندرست ودر خانه خویش ایمن ومر ورا روزی آن روز
آماده باشد چنانستی که گوئی همه دنیا آن ویست معنی آن بود والله
اعلم که اگر کس را همه دنیا از آن وی بودی نصیب وی از دنیا جز این نبود • ورسول
صلی الله علیه وسلم مر تمامی نعمت دنیا را آمادگی قوت آن روزینه شرط
کرد چه خاصه مومنان را چون کسی را که قوت آن روزینه آماده نبود باشند
بود دانستیم که غم روزی امروزینه خوردن روا بود اما غم روزی
فردائینه خوردن هم بشرع نکوهیده است وهم بعقل که • آورده اند که

موسی

موسی علیه السلام با مولی عز وجل مناجات کرد که ای بار خدای چه بودی
اگر غم روزی از دل بندگان برداشتی فرمان آمد که اگر غم روزی
از دل بندگان خود برداشتمی مرا فراموش کردندی و تاویل این
بغم امروزینه باز گردد اما غم روزی فردائینه هم خوردن نکوهیده است
که آورده اند که مولی عز وجل در کتاب پیشینیان چنین فرموده است
که هر که غم روزی فردائینه خورد در دیوان وی گناه بنویسند • وآورده اند
که مولی عز وجل مر داود را علیه السلام چنین فرمود که ای داود
همچنانکه ترا من آفریده ام تو نیز جز مرا مپرست • وهمچنانکه آنچه از روزی قسمت
تو کرده ام کسی را اندر آن شریک تو نکرده ام تو نیز اندر خدمتی که مرا
می کنی شریک اندر میار یعنی بریا مکن وهمچنانکه طاعت فردائینه امروز
از تو نخواستم تو نیز از بهر روزی فردا با من خصومت مکن • واز
روی عقل نیز نکوهیده است چه هر وقتی که بنده روزی امروزینه یافته
باشد وغم روزی فردائینه خورد عیش وی برود که چون فردا شود غم

فردای دیگر خورد چون ماهی یافته باشد غم ماه دیگر خورد عیش
بی مزه گردد • و ابو الفتح بستی اندرین معنی دو بیت گفته است

یا آمری باقتار المال مجتهدا • کما اعیش بمالی فی غدار غدا
هب لی بجدی قد حصلت رزق غد • فمن زمینی بتحصیل الحیوة غدا
گویند مرا جهد کن و خواسته بردار • تا دل شودت شاد و زغم گردی فرد
فردا اگرم من خواسته را بر دارم • بسیاری عمرم که بذیرد فردا

غم روزی فردا خوردن عقوبت فراموشی مرگست • و امل دراز کردن
بدنیا فراموش کردن فردای قیامت • چه خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته
که در مردل که غم سزا نیست از غم خوردن ناسزاش جان نیست که اگر
عقلش قوت داردی غم مرگ انشبینه خوردی نه غم روزی فردا نه چه
خفتن همچو مردنست دلیل برین آنکه لقمان مر پسر خویش را چنین گفته است
اگر توانی که نخسبی بتوانی که نمیری و چون خفتی اگر توانی که بیدار نشوی
بتوانی که چون بمیری زنده نشوی و چون مرد خفت چنانستی که مرد

دلیل

دلیل برین آنکه در دعای بامداد آنکه بر خاستی چنین می باید گفتن
که الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی والیه النشور حمد مر آن خدای را که
مرا زنده گردانید پس از آنکه بمیرانیده بود چون مرد غم آن نخورد که
فردا از عمر من بود یا نی و غم روزی فردا خورد دلیل نقصان عقل وی بود
و مر ورا غم فردای قیامت می باید خوردن تا دل وی روشن و آبادان
شود و چون غم فردای دنیی خورد عقوبتش کنند تا دلش تاریک
و ویران شود • چون معلوم شد که غم روزی فردا خوردن نکوهیده است
پس تاویل آن خبر رسول صلی الله علیه وسلم که چنین فرموده است
انّ من الذنوب ذنوبا لا یکفرها صوم ولا صلوة ولا جهاد ولا حج قیل
یا رسول الله وما یکفرها قال الهموم فی طلب المعیشة گفت از گناهان گناهیست
که مر آن را نماز و روزه و غزو و حج کفارت نشود پرسیدند که چه کفارت
شود گفت هم معیشت • و اهل معرفت فرق کرده اند میان هم معیشت
و غم معیشت • و گفته اند که هم معیشت آن بود که اندیشه بایست

حالی بدل اندر افتد و دل باندیشه شود که جکنم اگر مولی عزّ و جل بایست
من دیرتر رساند و من صبر نتوانم کردن بحرام اندر افتم و بمولی عزّ
و جلّ اندر خشم گیرد (چسپیدن) و نیازش بدر مولی عزّ و جلّ زیادت شود
و این صفت دل بود که مولی تعالی را بتواند دیدن باز جون نفس پر
آدمی چیره بود جون اندیشهٔ روزی بدل اندر افتد غم معیشت گردد
یعنی دل را بپوشاند چه عرب ابر را غمام از بهر آن خوانند که وی آسمان را بپوشاند
و جون دل را بپوشاند بیش مولی عزّ و جلّ نتواند دیدن و دلش تنگ شود
و تاریک شود نفس پس مرد را بتدبیرها و حیلها مشغول کند و این نکوهیده است
و خواجه ابو بکر وراق رحمة الله علیه چنین گفته است که غم جهار است یکی
غذای دل است و یکی داروی دل است و یکی بیماری دل است و یکی
زهر دل است غم نارسیدن بطاعت غذای دل است که نور یقین
قوت گیرد بوی و غم معیشت جون دل را بپوشاند داروی دل است
که دل مرد را پاک گرداند و غم آرزوها بیماری دل است و غم نارسیدن

بمعصیت زهر دل است ۰ و آورده اند که خواجه حاتم رحمة الله علیه
چنین گفتی که بامداد برخیزم ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
و چه پوشی و کجا باشی و را جواب دهم که مرگ خورم و کفن پوشم و بگور
باشم و اهل معرفت چنین گفته اند که بسا کسی که وی غم روزی بیخورد و
روزی وی از دنیا همان مانده است که در شکم وی است و ویرا بیش روزی
نمانده در دنیا ۰ و فریب ابلیس با آدمی آنست که مرد را چنین گوید اماد کی
سال ها کرده دل تو جگونه قرار می یابد مرد را جواب می باید دادن که جون
اماد کی سال کنم که مرا ایمنی آن نبود که این دم که می زنم دم دیگر توانم
زدن یا نه و جگونه قرار یابم که گفته اند بیت یکدم بزنی بشک زنی دیگر دم
و انکه میان این دو دم جندین غم ۰ و جنین باید گفت مر ابلیس را که اگر من فردا
بزیم یا یکسال بزیم روزی را پدر فتار قوی یافته ام که مولی عزّ و جلّ روزی
من پذیرفته است و گرو او ملازم و آن گرو جان منست که تا مرا جان است
اندر خزینهٔ مولی عزّ و جلّ مرا نان است جون پدر فتار مولی آمد و گرو جان آمد

بس معنی ندارد ترسیدن ولیکن کیست که یکدم زندکانی مرا
پدر فتاری تواند کردن که من یکدم دیگر را نه توانم زدن یا نی مرا این
غم باید خوردن که اینجا نه پدر فتارست و نه کرد • آورده اند که دانشمندی
هشت ماهه خوردنی آماده کرده بود زن وی مرورا الزام می کرد که این
جهار ماهه دیگر آماده کن تا مرا دل فارغ شود این دانشمند بستر بیفکند
و بخفت زن کفت جرا می خسبی کفت از بهر انکه من پس هشت ماه بیمار خواهم
شدن از بهر آن می خسپم زن جواب داد که اگر از پس هشت ماه بیمار خواهی
شدن اکنون خفتن جه معنی دارد دانشمند کفت جون می ترسی کم از پس هشت
ماه از بی نانی بمیری اگر من از بیماری پس هشت ماه اکنون بخفتم جه عجب
آورده اند که خواجه حاتم رحمة الله علیه بغزو میرفت زن را کفت نفقه
جند میخواهی تا بمانم و بروم زن کفت بجند آن که زندکانی بخواهی ماندن
که مرا نفقه بی زندکانی جه کار آید • و بباید دانستن که در شریعت بازدا
باز داشت نیست از انکه کسی نفقه یکساله آماده کند خاصه کسی را که زن بود

وفرزند بود جه رسول صلی الله علیه و سلم مر زنان خویش را یکساله نفقه
بدادی جون فراخ دستی بودی دانسته ایم که روا بود و لکن جنان باید
که مردم یکساله قوت اماده کنند دل بران ننهند که این منست که وی نداند
که آن روزی وی هست یا نی و اگر آماده نشود غم نخورد و دلتنگ نشود
که روزی را از بهر آن روزی خوانند که جون روز بیاید وی بیاید و یکی
از شاعران عرب جنین کفته است ؎ ولست بجانی لغدٍ طعاما
حذار غدٍ اجل الطعام • خوردن و فردا نهادن ابلهیست روزی نو را روز نو مایه
باد و بیش • پارسی بیت این بود که من از بهر فردا طعام نهان نکنم
از بیم انکه فردا نیابم که فردا بیاید روزی فردا بیاید • و خواجه حکیم
رحمه الله جنین کفته است که مذهب اهل سنت و جماعت آنست که استطاعت
و توانایی کار بنده را مولی عز و جل بوقت کار دهد نه پیش از کار آن
توانایی با وی بود همجنین کفایت بوقت حاجت بدید آید جون تو پیش از
حاجت کفایت خواهی نیابی معنی این سخن آنست که جون ترا حاجتی وضرورتی

بنود غم انکه جون این حاجت پیش آید نباید خوردن که جون حاجت
درست شود کفایت بدید آید • و آفت اهل زمانه که یقینها ضعیف
کشته است واعتماد بر مال افتاده و آنچه اندر دست ایشانست روزی
خویش نام کرده اند لاجرم می ترسند که اگر حکم آنچه در دست ایشانست
کسی بستاند ما بی روزی مانیم واین خطا بود که روزی تو در خزینهٔ خداوند
عز وجل وکسی نتواند روزی ترا خوردن و آنچه از دست تو بستدند یا زیان
رسید بدید آمد که آن روزی تو نبوده است ولیکن جون صبر کنی
و رضا دهی مولی عز وجل ترا ثواب دهد و آنکس را که فرمان شریعت از تو
بستد عقوبت کند بحکم آنکه وی از تو بی دستوری بستد نه از آن معنی که
روزی تو خورده است • و آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده ان
ابن آدم یقول مالی مالی ولیس لک من مالک الا ما اکلت فافنیت او لبست
فابلیت او تصدقت فامضیت پارسی این خبر چنین بود که میکوید فرزند
آدم خواسته من خواستهٔ من حیث مر ترا از خواستهٔ تو جز آن که

شریعت صح

خوردی

209

خوردی و سپری کردی یا پوشیدی و کهنه کردی یا از خویش جدا
کردی و بدرویش دادی معنی آنست والله اعلم که بنده آنچه در دست
ویست همه آن خداوندست عز وجل که کفته اند العبد وما فی یده لمولاه
و آنچه در دست بنده بود نه اند که مر اینه روزی وی بوده است
یا نی انکه بدید آید که بخورد و بپوشید وصدقه داد جون بنده پیش
از انکه بدید آید که روزی وی هست یا نی مال خویش نام کند و دل بوی
بندد اگر حکم مولی عز وجل آن رفته باشد که کسی بستاند از وی یا هلاک
شود مر بنده را دشوار شود صبر کردن و رضا دادن که هر چند بعقد توحید
مقرست که همه آن مولی است عز وجل و تصرف در آن خویش میکند
ولیکن جون دلش بسته کشته باشد بمال بباطن جنان با خصومت بود که
کوی مولی عز وجل آن وی هلاک کرده است یا آن وی دیگر را داده است
جه هر وقتی که بنده را در دل بجیزی جز مولی عز وجل بسته شود ان عقوبت
بود و جون از آن جیز جدا شود دلش خسته شود و مولی عز وجل در قرآن

بیان کرد که آغاز توکل دل گسستن است از اسباب چه تا دل از اسباب
گسسته نشود و بباطن گسسته نشود بحقیقت بمولی عز و جل پیوسته
نشود چنانکه میفرماید واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا رب المشرق
والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا مولی عز و جل میفرماید مر رسول را
صلی الله علیه وسلم یاد کن نام پروردگار خویش را و از همه ببر و بوی پیوند
و خداوند مشرق مغرب را سازنده کار خویش گیر • و جای دیگر میفرماید
که و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل بر زنده کن که نمیرد پس پدید آمد
که تا بنده بباطن از اسباب نبرد توکلش درست نیست چه ایمان آنست و توحید
که باعتقاد در مولی عز و جل شرک نیارد یعنی جز او را خدای نداند و توکل
شرط ایمانست و چنان باید چون باعتقاد شرک نیارد جهد کند تا در اعتماد
نیز شرک نیارد چه دل بستن جز بمولی عز و جل شرک اعتماد بود • و چنین
گفته اند اهل معرفت که از گناهان هیچ چیزی مر ایمان را چنان بزیان نیست
که شرک اعتماد که خطر بود که بشومی آن گناه بنده ایمان را بای دهد چه چون بنده

شرک اعتماد را نشناسد و بمولی عز و جل نبیند خشد خطر بود که آن شرک
اعتماد بشرک اعتقاد گذاره کند چه همچنانکه بنده گرویده است که آفریدگار
جز مولی عز و جل نیست گرویده است که روزی دهنده جز مولی عز
و جل نیست و از هیچ چیز منفعت بمن نرسد تا مولی عز و جل نرساند
و هیچ چیز مرا زیان ندارد تا مولی عز و جل آن چیز را بمن نگمارد حقیقت
این گروش از خویشتن از خویشتن بباید جستن تا دل از اسباب مضرت
و منفعت اندر بند چه چون بنده را توکل درست گردد کفایت مولی عز
و جل بحق وی پدید آید چنانکه وعده کرده است قوله تعالی ومن یتوکل
علی الله فهو حسبه خبر داد که هر که توکل بمن کند من ورا بسنده ام
و اهل معرفت چنین گفته اند که مولی عز و جل مر همه عالم را بسنده است
ولیکن از بسندگی مولی عز و جل مر بنده را ایمان نصیب بود که وی مر
مولی عز و جل را بسنده تواند داشت • و چون بنده چنین داند که بر مولی
عز و جل توکل کرده ام و کفایت پدید نمی آید دلیل آن بود که علم توکل را

میداند که توکّل بر مولی عزّ وجلّ باید کردن توکّل نداشته است و توکّل

نتوانسته است کردن که نه هر که علم کاری بداند آن کار بتواند کردن چه

اهل معرفت چنین گفته اند که علم توکّل همچنانست که برکوه نگریستن و توکّل

همچنانست که برکوه رفتن و بسیار کس بود که برکوه تواند نگریستن

ولیکن طاقت نبود ورا که برکوه رود • وهمچنین چون نفس بنفاسقی

ودوستی دنیا مشغول شود نفس وی چیره شود بر دل و یقین را ضعیف

کند و دل باسباب بسته شود و نتواند دل را از اسباب گسستن باطن

و توکّلش درست نشود و هر کرا توکّلش از روی حقیقت درست شود

دل وی توانگر شود • و آنکه رسول صلی الله علیه وسلم گفته است لَیْسَ الغِنَا

بکَثْرَةِ العَرَضِ ولکِنَّ الغِنَا غِنَی القلب گفت توانگری آنست که دل توانگر

بود و توانگری دل جز بتوکّل نبود والله اعلم و هر کرا دلش توانگر شود

وی هم در دنیا عزیز شود • چه آورده اند که هارونُ الرّشید مر بهلول را

چنین گفت که خواهی تا ترا از بیت المال چیزی پیدا کنم بهلول گفت که خداوند

عزّ وجلّ ترا بیافرید و مرا بیافرید ترا روزی دهد و مرا فراموش

کند و سه بیت تازی گفته اند درین معنی • یَجُولُ الغِنی والعَرْضُ فی کُلِّ موطنٍ

لِیَستَوطِنا قلبُ امرِئٍ اِنْ توکّلا • ومَنْ تَوَکَّلَ کانَ مَوْلاهُ حَسْبَهُ

وکانَ لَهُ فیما یُحاوِلُ مَعْقَلا • اِذا رَضِیَتْ نَفْسٌ بمِقدارِ حَظِّها

وکانَتْ اَکرَمُ النّاسِ منزلا • و در یک مجلس سمرقند من این بیتها را

نقل کردم و حکیم جوهری سمرقندی حاضر بود ورا گفتم این بیتها را ترجمه

کن ترجمه کرد **شعر** توانگری و شرف هر دو گرد کرد ایند

بود وطنشان در دل توکّل جوی • هر آنکه کرد توکّل و را بس است خدای

معین و ناصر و نصرت دهنده از همه روی • کسی که گرد بسنده بدانکه بهره و ست

مدان ز آدمیان کس بقدر و پایه اوی • و هر کرا توکّلش درست نشود دلش

درویش بود و معنی این خبر که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است

کادَ الفَقْرُ اَنْ یَکونَ کُفْراً • یعنی خواست بود درویشی که کافری گردد

مراد درویشی دل است والله اعلم چه درویشی دل از ضعیفی یقین بود

و هر گاه یقین ضعیف شد شک قوی شد و شک بیماری دل است
و چون دل بیمار شد خطر بود که بمیرد خاصه که علاج نکند و هر گاه دل درویش
شد وی بدنیا حریص گردد که. چنین گفته است خواجه حکیم رحمة الله که دل
همتی دارد و معده غذا دارد و تن دنیا دارد چون دل همتی ضعیفی
گیرد تن بدنیا حریصی گیرد و چون تن بدنیا حریصی گیرد معده
از غذا تهی گردد و چون معده از غذا تهی گردد تن ضعیف شود و چون
تن ضعیف شد دل تنگ شد و چون دل تنگ شد خوی بد گردد و چون
خوی بد گشت خیر هر دو جهان از دست مرد برود. و چون بنده در خویشتن
نشان درستی توکل بیند شکر باید کردن و بیدار باشیدن و بمولی
عز و جل اندخسیدن تا دلش با توکل بیارامد چه باول کتاب یاد کرده
شده بود که آرام با حال پسندیده حال ناپسندیده گردد همچنانکه دل
عام با مال آرام گیرد خطر بود که دل خاص با حال آرام گیرد و آن آفت
خاص بود چه خاص آن بود که وی با گردانندهٔ حال آرام گیرد ۵

و یاد کرده شده بود که هر چه احوال پسندیده است از منزلگاه است
و منزلگاه مر آسودن را بود نه مر باشیدن را چه طاعت و احوال پسندیده
اسباب دینی اند و همچنانکه بر اسباب دنیاوی اعتماد کردن روا نبود
همچنین بر اسباب دینی اعتماد کردن روا نبود. و خواجه حکیم رحمة الله
علیه چنین گفته اند که در اسباب دینی و دنیاوی حکم ظاهر دیگر است و حکم
باطن دیگر ظاهر هر آینه بکار بستنست و باطن از وی جدا داشتن مثالش
چنان بود که روی بکعبه آوردن وقتی که بدانی که کعبه کدام سویست
سبب روایی نماز آنست که اگر روی بکعبه نیاری نماز روا نبود باتفاق و آن
حکم ظاهر است تا اگر وقتی روی بکعبه آوری و یک سجده مر کعبه را کنی کافر
شدی باتفاق و معنی این سخن که گفته اند ایمان رهاننده نیست و کفر راننده نیست
همچنین معنی دارد که یاد کرده شد یعنی مولی عز و جل مر بنده را با ایمان برهاند
و بکفر از خود براند و هر دو سبب اند و سبب را عملی نی یعنی حق تعالی برهاند
بایمان. و خواجه امام بشاغری رحمة الله چنین گفته است که اسباب

چه هرچه بنده آنرا دوست دارد از زن و فرزند و اسباب دنیایی
جدا باید شدن و از جان که دوستتر از همه بود جدا باید شدن و رنج
جان دادن بنده از همه رنجها که در دنیا دیده باشد سخت‌تر بود چه بزرگان
گفته‌اند که از همه رنجهای دنیایی هیچ چیز از مرگ سخت‌تر نیست و از همه
رنجهای آن جهانی مرگ سبک‌تر باشد انگاه که بنده در حال زندگانی در همه
بیماریها و مصیبت زن و فرزند و زیان مال و مانند آن صبر نتواند کردن
خطر بود که چون این همه وقت مرگ جمع شوند صبر نتواند کردن چون کسی
در حال زندگانی در یکی از این مکروهات که یاد کردیم بوی رسد صبر نتواند
کردن تا کسی بود که بزبان کفر گوید چه عجب بود اگر بوقت مرگ صبر نتواند
کردن و چون صبر نتواند کردن ایمانش برود نعوذ بالله • و هم پدر من
حکایت کردی از ابو حنیفه رحمهما الله که فرموده است که من بر عامهٔ خلق بوقت
قضا مکروه از شدن ایمان ایشان بترسم که یقین عام ضعیف بود خطر بود
که صبر نتواند کردن و ایمان ایشان برود • و بدان وقت که ابو حنیفه را

رحمه الله بردن از بهر قضا گرفتن کسی مرو را سوال کرد که بدان وقت
که ترا می زدند بر تو چه دشوارتر بود درد زخم یا استخفاف گفت اینها
همه بر من سهل بود ولیکن در آن وقت مرا غم ایمان مادر خود بود چه شفقت
مادران بر فرزندان قوی بود و عقل ایشان ضعیف می ترسیدم که مادرم را
خبر کنند که پسر ترا با تازیانه بر اندام برهنه می زنند نباید که صبر نتواند
کردن و ایمانش برود • با اول کتاب صبر را بیان کرده بودیم که صبر
آن بود که تن را ناخوش میدارد و بدل خوش تواند کردن چون همگی
دلش ناخوشی بگیرد آن بی صبری بود انگاه خطر بود که ایمان برود بسبب
بی صبری و ناسپاسی مر نعمت ایمان را چه ناسپاسی سبب زوال نعمت است
و گفته بودیم که کمترین درجهٔ مسلمانی صبر است معنی این سخن آنست که یاد کردیم
که چون صبر نکند خطر بود که ایمانش برود • و درجهٔ میانه رضاست و رضا
آن بود که چون یقین و عقل بنده قوت گرفته بود و نفس و هوا مقهور گشته
بنده رضا دهد و تواند دادن و آن ناخوشی که از نفس خیزد بوقت

قضا مکروه از دل دور کند تا همه دلش پسند کاری گیرد چه ناخوش
داشت قضا مکروه از نفس خیزد چون نفس چیره بود بنده صبر تواند
کردن و بجزع اندر افتد و چون یقین چیره بود عقل آن ناخوش داشت
نفس را دفع کند و همگی دلش رضا بگیرد و رضا بنده از حق سبحانه و تعالی
بوقت قضا مکروه دلیل خشنودی حق سبحانه و تعالی و تقدس است
از بنجه تا حق سبحانه و تعالی از بنده خشنود نبود بنده بوقت قضا
مکروه از حق سبحانه و تعالی خشنود نبود چنانکه می فرماید رضی الله عنهم
و رضوا عنه پارسی این سخن آن بود که حق سبحانه و تعالی از بهشتیان
خشنود شد و بهشتیان از حق سبحانه و تعالی و تقدس خشنود شدند
و این انکس راست که از حق سبحانه و تعالی نترسد تاویل این آیه آن بود
که تا بنده ترسنده نبود و بطاعت حریص نبود از معصیت پرهیز
کند نبود و تا طاعت نکند خدای تعالی از وی خشنود نبود و تا خداوند
تعالی از وی خشنود نبود وی بوقت قضا مکروه از خداوند تعالی خشنود

نبود.

122

نبود ۰ و اهل معرفت چنین گفته اند که چون بنده بدرجه رضا رسید بهشت
رسید چه صبر کردن همچنانست که بر صراط گذشتن و برضا رسیدن
همچنانست که ببهشت رسیدن ۰ و درجه برتر از مسلمانی از بلا حلاوت
یافتن است و آن از غایت محبت بود که چون محبت خدای تعالی بر دل
چیره شود همه دوست را بندنه فرستاده را چون همه دوست پسند
و بلانه بند لاجرم از آن بلا حلاوت یابد چه هرچه از دوست آید دوست
بود. بحکایت آورده اند که رابعه عدویه بیمار شده بود کسی از دوستان
او را گفت که راست نیست در دعوی دوستی انکس که در بلاء دوست
صبر نکند دعوی او راست نباشد رابعه جواب داد که راست نیست
در دعوی دوستی کسی که در بلای دوست مزه نیابد والله اعلم

فصل فی ایمان العطایی والعاریتی: اهل معرفت چنین گفته اند که ایمان
عطایی بود و عاریتی و هریکی را نشانیست نشان ایمان عطایی شناخت
ایمان است و نشان درستی شناخت مهر است و نشان درستی مهر

ترس شدن ایمانست • و مولی عز و جل ازان کسانکه برایمان میرند و
بهشت درایند خبر داده است که ایشان در دنیا ترسکار بوده اند
چنانکه می فرماید اِنّا کُنّا قبلُ فی اَهلِنا مُشفِقین فَمَنَّ اللهُ علینا و وقینا
عَذابَ السَّمُوم • در تاویل این آیة چنین گفته اند که بهشتیان گویند که
ما در دنیا ترسکار بودیم از شدن ایمان مولی عز و جل منت کرد بر ما ایمان
ما نگاه داشت و از عذاب آتش نگاه داشت • و نشان درستی
ترس ایمان شدن پرهیز کردن از سبب شدن ایمان بود و آن ستم کردنست
بر اهل ایمان و خوار داشتن اهل ایمان و کردن آنچه ناند رخوز ایمان بود
یعنی عصیان چون کسی را ایمان دهند و شناخت ایمان ندهند
خطراست که عاریة داده اند و هر که ایمان را بشناسد دوست دارد
که بهترین چیزها که مولی عز و جل مر بنده را داده است ایمانست چون
دوست داشت از شدن ایمان بترسد که گفته اند که ان الشفیق
بسوء الظن مولع گفتا مهربانی از خیزده بود و بدگمانی و از بیست

123

که مادر بر فرزند بدگمان بود چه مهر او بر وی بیشتر بود لاجرم بر
هلاک فرزند و آفت وی ترسانتر بود و چون از شدن او بترسد
جهد کند تا از سبب شدنش دست باز دارد • چنانکه خواجه حکیم در حق
ماه رمضان گفته است که ماه رمضان مهمان عزیز است منشان کمر
با یارش که چون کسی قدر ایمان شناخت با ایمان نشاند مگر یارش
پس مزنیه کن بمقدارش بترس از آزارش با ز ایمان کردار نیکست چنانکه
مولی عز و جل بیان کرده است که اِنَّ الَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالِحات
گفت آنکسانی که ایمان آورده اند و کردارهای نیک بجای آورده اند
پس پدید آمد که یاران ایمان کردار نیکست و مزنیه کردن بمقدارش
جهد کردن بود به بسیاری طاعتها م شکر یافت ایمان را چه شکر ایمان
کوشیدن بود به بسیاری طاعت چنانکه پیشتر بیان کردیم • چون
از رسول صلی الله علیه و سلم سوال کردند که چون مولی عز و جل
گردهای ترا عفو کرده است این خویشتن رنجانیدن بخدمت فرمود که

ترا از جهت م

افلا اکون عبدا شکورا • وترسیدن از آزارش آن بود که چون
داند که معاصی جفت ایمان نیست واندر خوردوی نی با ایمان نشاند
چه چون کسی را بخانه مهمان آید عالمی وانکس شاد بود بآمدن وی و داند که
اگر وی فاسقانرا بیارد و بخانه خود مهمان نشاند بحضوری شود و بر
با وجود او فاسقانرا بیارد پدید آید که وی بآمدن وی شاد نیست
واز آزار وی ترسان نیست وخواجه امام ابو القاسم خطیب رحمه الله چنین
میکوید که در خبر آمده است که چون مومنی می بدست گیرد ایمان وی را سوکند
دهد بآن خدای که مرا با تو عطا داده است که می را با من جفت نکنی که من
نباشم و بروم • ومراد ازین آن نیست که چون بنده می خورد در حال
ایمان از وی برود که مذهب سنت وجماعت آنست که بنده بگناه کافر
نشود مراد آنست که چون می خوردن دمادم شود نفس چیره گردد
بر دل و دل بمرد و ایمان برود • و در تنبیه آورده است از رسول
علیه السلام که گفته است که نیست هیچکس که در وی ایمان و می خوردن پیوسته

می خوردن

جمع بود الا ازین دو یکی برود مراد آن بود والله اعلم که ایمانش قوت
کند واز می خوردن توبه کند یا بشومی پیوسته ایمانش برود • و پدر
من رحمه الله از خواجه حاتم رحمه الله علیه روایت کردی که وی چنین گفته است
که اگر من روز پنجشنبه پای چپ بمسجد اندر نهم بر خویشتن از کفر بترسم پرسیدند
کبایر نیست و کبایر کفر نی چه معنی را از کفر بترسی گفت از بهر آن تا عصمت
مولی عز وجل اندر آن ساعت از من بازنه ایستد بر من آن خطا رود واگر
عصمت مولی عز وجل همراه من نباشد مرا از کافری چه باز دارد ٥
وخواجه حکیم رحمه الله علیه گفته است هر که او چون خیزد از معصیتها اندک سبک
دارد خطر بود که مخذول شود و بمعصیتهای کلان اندر افتد وچون مخذول باشد را
سبک دارد خطر بود که بکافری افتد پس پدید آمد که هر چند مهر ایمان بیشتر
بود ترس شدن ایمان بر دل بیشتر بود واز سبب شدن ایمان پرهیز کارتر
بود که آن معصیت است چنانکه مولی عز وجل خبر داده است که ثم کان
عاقبة الذین اساؤا السوأی ان کذبوا بآیات الله پارسی آیت این بود که

عاقبت الکسانی که این بدیها کردند آن بود که مر آیات مارا منکر شدند
ومارا دروغ زن داشتند • واهل معرفت چنین کفته اند که مثال جان
همانست ومثال ایمان ومولی عزوجل سبب بقای جان غذاهای موافق
کردانید وبعضی غذاهای خوش آفرید خطر بود که چون کسی مجرور بود
ونداند غذاهای کرم بسیار خورد که ویرا خوش آید بیمار شود وهرکرا
برجان مهر بود از آن غذاهای خوش دست باز دارد واز بیماری بترسد
واکر نتواند دست باز داشتن چون بیمار شود وبداند که سبب بیماری وی
آن غذاهای خوش این بوده است انکاه دست باز دارد از ترس مرک
واز خورد خوش پرهیز کند واکر نکند وبخورد خطر بود که بمیرد همچون زهر
خوردن بود که دانسته خورده باشد • چون بنده را بر ایمان مهر بود
از کفر بترسد که کفر همچون زهرست در حال دلرا بکشد ومعصیت همچون
غذای خوش که دلرا بیمار کند از معصیت دست باز دارد از بیم بیماری دل
چون دل بیمار شود مزه مسلمانی نیابد اکر دست باز ندارد از معصیت

همان

125

وبمعصیت دلیری کند دلیل بی مهری ایمان بود وبی مهری دلیل عاریتی
چه کسی را بر چیز عاریتی مهر نبود • مثال دیکر آن بود که هیچ بیماررا آرزوی
مردن نبود ولیکن تا امید بهتر شدن دارد از خوردنی که ویرا زیان دارد
دست باز نتواند داشت هرچند ویرا خوش آید آن طعامها وداروی تلخ
وپرهیز را جهد کند تا بخورد هرچند بروی رنج بود چون بیمار نومید شد از بهتر
شدن بیش پرهیز نکند ودارو نخورد ولیکن آرزو برد تا بزید • همچنین
مومن موحد تا امید دارد که مسلمان بمیرد دست از معاصی بدارد
وجهد کند تا طاعت کند هرچند بر نفس وی دشوار آید چون بنده بیش
جهد نتواند کردن دلیل آن بود که امید نمی دارد بمسلمانی مردن ولیکن
چون در دل آرزوی مسلمان مردن هست آن آرزو را امید بندارد دیکر
مثال آن بود که مولی عز وجل آرزوی زهر از تنهای آدمیان برداشت
تا هیچ کس را آرزوی زهر نیاید وآرزوی غذاهای خوش نهاد که آدمی
هرچند بداند که این غذاهای خوش مرا زیان دارد چون شهوت چیره بود

بخورد با خطر بیمار شدن وکس بود که بیمار شده باشد و داند که اگر
من این غذای خوش بخورم بیماری من زیادت شود باخویشتن
برنیاید و بخورد ، و آز ستوران آرزوی آنچه مر ایشانرا زیان دارد برداشت
چه مر ایشانرا خرد نبود تا انکه عاقبت اندیشدی که اگر ما این بخوریم ما را زیان
دارد لاجرم مولی عز و جل طبع ایشانرا چنان آفرید که بدانچه مر ایشانرا
زیان دارد بگرایند بس مرد را یقین نیست که اگر از این چیزهای خوش بخورم
بیمار خواهم شد میخورد و غافل است از انکه دیگر این چیزهای خوش طبع را
محرور کرده است چون دیگر بخورد بیمار خواهد شد ناگاه بیمار شود او را معلوم
گردد از خوردن چیزهای خوش هرچند خوش آینده بود ضرر کرد و بیمار شد چون
بیمار شد با وجود انکه بداند که از خوردن داروهای تلخ نیک خواهد شد
از بیم بیماری و مرگ دست از چیزهای خوش بدارد و داروی تلخ را هرچند
ناخوش آید بخورد با انکه خداوند عز و جل خورد خوش حرام نکرده است
و با مید بهتر شدن داروی تلخ میخورد با انکه خدای عز و جل نفرموده است که

داروی همچنین تلخ بخور خدای عز و جل شهوت کافری از دلهای
آدمیان برداشته است که هیچ آدمی را آرزوی کافری نبود و این
فضل مولی است تعالی بندگانرا از بنی آدمیان مومنان میخواهد بدلیل
انکه خدای تعالی کافرا وبال فرموده است که اُولٰئِکَ کَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ
اَضَلُّ اما بود که بنده بکافری در افتاده بود و نداند که این کفر است
و شهوت معاصی بداد تا بندگی را جای ماند که اگر شهوت معصیت نبودی
درجهٔ مومنان میان یکدیگر بدید نیامدی بدان معنی که نبودی که ناکردن
معصیت از برای حرمت مولی است عز و جل یا از بهر ناخواستن طبع
بس مومن چنان باید که منت مولی را عز و جل با ور داشتن آرزوی کافری
از دلهای مسلمانان یاد کند و جهد کند و از مولی عز و جل یاری خواهد تا
معصیت نکند از بیم بیماری دل و اگر معصیت کرده باشد و دل بیمار شده
دست باز دارد از بیم مرگ یعنی کفر و بطاعتها جهد کند با مید بهتر شدن
دل و نامردن دل که مومن را امید نامردن دل هست با انکه مولی عز

وجلّ طاعت بفرموده است واز معصیت باز داشته وبنده را فرمان
برداری واجب بود هرچند مثلا ورا دران زیان بود چون مقراست
که هرچه مولی عزّ وجلّ مرا بفرمود از بهر به بود من بود واز هرچه مرا باز
داشت از بهر به بود من باز داشت ۰ وفضیل عیاض رحمة الله علیه چنین
گفتی که اگر من طاعت کنم وخدای عزّ وجلّ مرا بدوزخ فرستد دوستر
دارم که معصیت کنم وبهشت فرستد از بهرانکه اگر مرا بطاعت بدوزخ
فرستد رنج دوزخ بود ولیکن شرم چرا کردی نبود واگر معصیت کنم
مرا ببهشت فرستد بهشت خوشست ولیکن با شرم چرا کردی در بهشت
لذتی نبود ۰ ودیگر معنی آن بود والله اعلم که اگر بنده را رغبت معصیت
نبودی نا کردن معصیت وبکردن طاعت ثواب نبودی وستایش
نبودی چه فرشتگان را وعده دیدار مولی عزّ وجلّ نیامده است وبهشت
جای باشش ایشان نخواهد بود با وجود آن بطاعت مشغولند که چشم برهم زدن
عاصی نمی شوند آن از بهر عدم شهوتست ۰ آورده اند که داود پیغامبر

صلوات الله علیه با مولی عزّ وجلّ مناجات کرد گفت الهی مرا فرموده
معصیت مکن وشهوت درمن نهاده چگونه کنم که نکنم وفرموده که طاعت
کن وتوفیق از تو تا توفیق ندهی چگونه کنم ومرا فرموده که با دیو حرب
کن چون اورا نه بینم چگونه حرب کنم فرمان آمد از مولی عزّ وجلّ که اگر ترا
شهوت معصیت نبودی بیک معصیت که کردی ترا بدوزخ فرستادمی
که نپذیرفتی ۰ ودیگر آنکه شهوت در تو نهادم تا پناه بحضرت ما آری تا ما ترا
از جمیع آفات نگاه داریم ۰ وترا طاعت فرمودیم وتوفیق از من تا از
من توفیق خواهی بکردن طاعات که اگر تو طاعتی بی توفیق توانستی
کردن بیک طاعت که بجای نیاوردی ترا بدوزخ فرستادمی ۰ وترا
با دیو حرب فرمودم اگر دیو دشمنی بودی که ویرا بدیدی اگر یکساعت
از حرب وی بیاسودی ترا عقوبت فرمودمی از نیست که اگر تقصیر میکنی
در حرب وی ترا عفو وعده کرده ام که ورا نمی بینی ۰ ودیگر نشان ایمان
عطا بی شرمست وامانت ورحم که ۰ آورده اند خبر از رسول صلّی الله

علیه وسلم که فرمود که چون مولی عز و جل خواهد که مر بنده را هلاک کند
نخست شرم از وی بردارد چون شرم برداشت بنه دشمن روی
گردد بعد آن امانت از وی بردارد تا بنه خاین گردد و خلق ویرا امین
ندارند بعه رحم از وی بردارد که بنه سخت دل گردد درشت زبان شود
بعد از ین پس چیز ایمان از وی بردارد نعوذ بالله و بعده دیو مردم گردد
و دیو مردم را علامت آن بود که آزار مومنان باک ندارد و جهد کند
تا دیگرا را بمعصیت حریص کند و این صفت دیواست که مولی عز و جل
از دیو خبر داده است در قرآن مجید قوله عز و جل اِنَّمَا يُرِيدُ الشَّيطانُ
اَنْ يُوقِعَ بَينَكُمُ العَدَاوَةَ وَالبَغضَآءَ فِي الخَمْرِ وَالمَيْسِرِ وَيَصُدَّكُمْ عَنْ ذِكْرِ اللهِ
وَعَنِ الصَّلوٰةِ فَهَلْ اَنْتُمْ مُنْتَهُونَ پارسی چنین بود که مولی عز و جل خبر داد
که مراد شیطان ازین که شما را بمی خوردن و مقامبری مشغول کند آنست که
تا میان شما دشمنی افکند و شمارا باین فسادها از یاد کرد حق جل و علا و از
نماز مشغول کند و فایده این خبر آن بود که اگر کسی در خود شرم نه بیند اگر

سبک دارد خطر بود که چون شرم برفت امانت را نیز بر دارند چون
امانت رفت اگر پس سبک دارد خطر بود که رحم از دل وی بر دارند
و چون بی رحمی را سبک دارد خطر بود که ایمانش را بر دارند تا کسی این
سه خصلت در خویشتن نیابد ایمن نشاید شدن که مولی عز و جل حال
گردانست و اگر کسی در خویشتن ازین نشانها چیزی نه بیند باید
ترسیدن و لیکن نومید نباید شدن و جهد باید کردن بجستن این خصلتها
پسندیده و از مولی عز و جل یاری خواستن که مولی عز و جل تواند حال
بدرا بحال نیک مبدل کردن و لیکن بنده را باید جهد کردن که چون جهد
نکند بدید آید که نیازش درست نیست که اضطرار ازین جهد درست
شود و بزرگان چنین گفته اند که ایمان عطاییست همچو ملکی است و مر ورا چهار
تقاضاگر یکی تقاضاگر بوقت امر که چون امری بنده ایمانش تقاضا کند
که بگذارد ، دیگر تقاضاگر شکر است بوقت نعمت که چون نعمتی بنده ایمانش
تقاضا کند که شکر کن ، دیگر تقاضاگر رضا بقضا که چون قضای نکرده بر سد

این چهار

ایمانش تقاضا کند که رضا دهد بقضا، مکروه وصبر کند دیگر
تقاضا کر توبه بوقت معصیت که جون معصیت کرد ایمانش تقاضا کند که
توبه کن جون تقاضا کر نبود بباید دانستن که ایمانش عاریتی است
وانکه بخبر آمده است از رسول صلّی الله علیه وسلّم لا یَزنِی الزّانی حین یَزنِی
وهو مؤمنٌ ولا یَسرِقُ السّارقُ حین یَسرِقُ وهو مؤمنٌ ولا یَشرَبُ
الشّارِبُ حین یَشرَبُ وهو مؤمنٌ تاویل این خبر را خواجه محمّد علی التّرمذی
رحمهُ الله در معانی اخبار آورده است وبیان کرده وچنین کفته که مراد
مؤمن آنست که تا دل همچنانکه کرویده است مولی عزّ وجلّ را می تواند دیدن
پس این کارها نتواند کردن ومال نتواند برداشتن بی دستوری
وی پس هالستی که جون بنده را یقین شد که مولی عزّ وجلّ مرا ازین کارها
بازداشته است اندرین حال مرا می بیند نتوانستی این کارها کردن
سبب آنست والله اعلم که نفس همچو آتشی است با دود وشهوتها افروزی
جون مردتن را شهوة بسیار داد نفس وی برافروخته تر شود ودود

نفس

نفس
پس دل ویرا بپوشاند تا دل دران ساعت که معصیت کند مولی عزّ
وجلّ را نتواند دیدن لاجرم آن بی ادبی ازوی بدید آید وجون آن
معصیت کرد قوت نفس شکسته کند همجون آتش که هیزم را بسوزد آتش فرو نشیند
ودود کمتر شود باز دل مؤمن مولی را عزّ وجلّ به بیند پس شرم دارد
واز عقوبت بترسد وپشیمان شود وان پشیمانی ازوی توبه بود •
مثال این جنان بود که جون ابر برخیزد روشنایی آفتاب را بپوشاند روشنایی
بر زمین کمتر اثر کند هرچند ابر قوی تر روشنایی وتبش آفتاب کمتر بود
تابستان ابر کمتر خیزد جون بخیزد زود ناجیز شود وزمستان ابر
قوی تر برخیزد ودیرتر دارد وروز ابر آفتاب بجای خویش بود ولیکن اثر
وی بر زمین کمتر رسد • همچنین هرچند مؤمن را یقین قوی تر شود قوة نفس
ضعیف تر شود ودل را نتواند پوشانیدن واکر بپوشاند قوت یقین او را
زود ناجیز کند واین صفت کسی بود که مرد را معصیت طبیعت نشده باشد
ومصر نبود بر معصیت اما جون کسی را معصیت طبع شده باشد وپیوسته

دل وی را پوشانیده باشد نفس هرچند خواهد که از معصیت بیرون آید نتواند
شرم داشتن و ترسیدن ولیکن داند که این ناکردنی است و دانستن را
پشیمانی پندارد لاجرم توبهٔ وی درست نبود • چنانکه اهل معرفه چنین گفته‌اند
کسی بود که در غفلت توبه کند و پندارد که توبه کردم و آن توبهٔ وی درست
نبود و بر توبه نتواند بودن • و در خبر آمده است از رسول علیه السلام ما اَصَرَّ
مَن استغفر ولو عادَ فی الیوم سبعین مَرَّةً بر گناه پای افشار نیست
کسی که وی استغفار میگوید اگر هفتاد بار بران گناه باز گردد ولیکن استغفار
و توبه آنگاه درست آید که معصیت طبع گشته باشد چون طبع گشت پیش
استغفارش درست نیاید تا آنگاه که از معاصی دست باز ندارد و قوت
نفس وی شکسته تر نشود • و مذهب امام ابوحنیفه رحمة الله اینست که
ایمان زیاده و نقصان برندارد که ایمان همچو جانست و هیچکس نبود که
نیمه جان با وی بود و نیمه نی که هرکه زنده بود همگی جان با وی بود و هرکه مرده بود
همگی جان رفته بود • و همچنین هرکه مومن بود همگی ایمان با وی بود و هرکه

کافر بود با وی از ایمان هیچ نبود ولیکن احوال مومنان در ایمان متفاوت
مثال آن چنان بود که یکی زنده بود و تندرست و قوی و یکی زنده
بود و بیمار و ضعیف و هرچند مردم تندرست تر و قوی تر امید بر
زیستن بیشتر و هرچند مردم بیمار تر و ضعیف تر امید بر زیستن او
کمتر و بیمار هرچند ضعیف بود چون دم میزند زنده بود و تمام زندگانی
با وی بود همچنین چون کسی که گفت لا اله الا الله محمد رسول الله و بشرایط
مُقِر آمد و بدل تصدیق کرد از جملهٔ مومنان باشد هرچند شرایط ایمان
بجای نتواند آوردن که رسول صلی الله علیه و سلم مر جبرئیل را علیه السلام
آنگاه که بیامد بصورت جوانی و سوال کرد که یا محمد خبر ده مرا از مسلمانی
که مسلمانی چیست جواب داد که • اَنْ تَشْهَدَ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا اللهُ وَاَنَّ
مُحَمَّداً رسولُ اللهِ وتُقيمَ الصَّلوٰةَ وتُؤتيَ الزَّكوٰةَ وتَصومَ رَمَضانَ وتَحُجَّ
البَيتَ اِنِ استَطَعْتَ سَبيلاً • و باز فرمود اخبرنی عن الایمان فقال
اَنْ تُؤمِنَ باللهِ وَملائكتِهِ وكُتُبِهِ ورُسُلِهِ واليومِ الآخِرِ والقدرِ خيرِهِ وشرِّهِ

من الله تعالی پس درست شد که هرکه کلمهٔ شهادت بزبان بگفت و
بشرایط ایمان مقر آمد و بدل تصدیق کرد وی هم مؤمن بود و هم مسلمان
که فرقست میان ایمان و اسلام ولیکن نام اسلام بظاهر افتد یعنی
بر اقرار زبان و نام ایمان بر باطن افتد یعنی بر تصدیق دل و اقرار بزبان
بی تصدیق دل اسلام نبود و تصدیق دل بی اقرار زبان ایمان نبود •
و تاویل آنکه مولی عز و جل در قرآن چنین فرموده است • قَالَتِ الأَعْرَابُ
آمَنَّا قُل لَّمْ تُؤْمِنُوا وَلَٰكِن قُولُوا أَسْلَمْنَا • و خواجه ابوبکر وراق بیان
کرده است که مولی عز و جل خبر داد که عربان میگویند ما گرویده ایم تو که
محمدی صلی الله علیه و سلم بگو ایشان را که نگرویده اید ولیکن چنین گویید که
اسلام آورده ایم معنی آن بود که ایشان اسلام آورده بودند و ایمانی
و دعوی ایمان از ایشان دروغ بود والله اعلم **فصل فی علامة الطاعة**
التوفیقی طاعت توفیقی آن بود که بابر بود و بر طاعت دو چیز است
اول ترسکاری و دیگر نیکو خوی دیگر علامت آن یافت عصمت بود از معصیت

و پاکی حال که دلش از عیبها پاک شود چون کبر و حسد و حرص و بخل
و کینه که خواجه حکیم رحمه الله گفته است که چون طاعت بنده در سبب
شود بخو گداره کند اگر بدخو بود نیک خو گردد اگر باکبر بود متواضع
شود اگر کسی بینی که طاعت بسیار میکند و بر وی پیدا نیاید دلیل تسخیری
بود که طاعت را دو بر است یکی بدین جهان و یکی بدان جهان چنانکه
می فرماید مَنْ عَمِلَ صَالِحًا مِّن ذَكَرٍ أَوْ أُنثَىٰ وَهُوَ مُؤْمِنٌ فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيَاةً
طَيِّبَةً وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُم الآیه پس طاعت با توفیق قناعت در دنیا پدید
آردش و جزا کار باخرت و مانند این در قرآن بسیار است و جای
دیگر این معنی را می فرماید که ای گرویدگان پرهیزکار باشید و راست
گوینده تا شما را در دنیا خوب زی گردانم و گناهان شما را بیامرزم •
و جای دیگر می فرماید • وَالَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَن يُضِلَّ أَعْمَالَهُمْ
سَيَهْدِيهِمْ وَيُصْلِحُ بَالَهُمْ وَيُدْخِلُهُمُ الْجَنَّةَ • می فرماید که آنها که کارزار کردند
و حرب کردند در راه خدای خود پس ضایع نکند اعمال ایشان را و هدایت دهم

ایشانرا و زشت ایشانرا خوب کرداند و این بدنیا بود ویدخلهم الجنة
باخرت بهشت اندر آرد ایشانرا ومثله فی القران کثیر وعده دنیا
عین و وعده آخرت غیب تا خردمندان عین با غیب مقابله کنند مثال
آن چنان بود که گل و میوه چون درخت در بهار گل نکند دلیل آنست
که آفت مرداد رسیده است چون درخت در بهار گل نکرد تیر ماه میوه
ندهد **بیت** جو بر داد خواهد بدی میوه دار • بدید آیدش گل بوقت بهار
و هر چند در طاعت نشان توفیق بیند ایمن نباید شدن چه بسیار بود
که درخت گل کند و بعد از آن آفت رسد که میوه نکند و اگر نیز نشان تسخیری
هم نومید نشاید شدن و دست از طاعت نباید داشتن ولیکن آفت معلوم
باید کردن تا آفت را دور کند که درختی بود که در یک سال گل و میوه نکند
بسبب آفتی پس آن درخت را نباید بریدن که سال دیگر چون بهار آید
و آفت از وی برود میوه کند • و بباید دانستن که رغبت طاعت
از روح خیزد و از نفس نیز خیزد آنکه از روح خیزد علامتش آن بود که

به

بهمه طاعتها رغبت کند و یکی را خاص نکند مثلا اگر همه بنماز زیادتی رغبت
و تسبیح بروزه نی یا همه بنماز و روزه رغبت کند و بصدقه نی یا همه بصدقه
دادن رغبت کند بنماز و روزه زیادتی نی چون همه بیک نوع رغبت
کند دلیل آن بود که رغبت او بطاعت نفسانی است • آنکه آمده بخبر
رسول صلی الله علیه وسلم صاحب الورد عاص تاویل همین است که یک
طاعت را ورد سازد و باقی را ترک دهد این از نفس خیزد و موافقت
نفس در اصل معصیت است که اگر نفس بیک نوع طاعت رغبت میکند
اگر از برای خشنودی خدای تعالی میکند آن در میان طاعتها پوشیده است
جون همه بیک نوع رغبت میکند بدید آید که آن رغبتش بر بهره خویش است
که نفس را رغبت بمعاصی است ولیکن خو گیر است با طاعت نیز خو گیرد
ولیکن دیر گیرد و زود بگذارد ولیکن چون بیک نوع طاعت رغبت کند
از آن لذت یابد و هم بدان طاعت گراید پس باید که مرد روی بطاعت
دیگر آورد که نفس را اندر آن بهره نبود تا طاعتش با قیمت شود • و خواجه

می فرماید که مَنْ صَامَ الأبد فلا صِیامَ له هر که روزه پیوسته دارد
او را ثواب روزه نیست معنی آن بود والله اعلم که چون نفس بر روزه
داشتن خو کرد و آن روزه بر طبع خویش دارد لاجرم ثواب نیابد
آورده اند که چون رسول علیه السلام روزهٔ تطوع گرفتی چندان روزه
داشتی که گفتندی که مگر بیش نگشاید و چون روزه بگشادی چندان روزه
نداشتی که گفتندی که دیگر روزهٔ تطوع نخواهد داشت معنی آن بود
والله اعلم که روزهٔ او طاعت بود و ناخوردن او طاعت بود چه انبیا
علیهم السلام همه مباحات ایشان چون خوردن و خفتن و با عیال صحبت
کردن این همه طاعت بود ولیکن رسول علیه السلام دیدی که نفس او با روزه
خوی کرد نان خوردی تا نفس را خلاف کرده بودی و چون با نان خوردن
خو کرد روزه داشتی پس پدید آمد که حقیقت بخلاف نفس است • و دیگر
علامت رغبت طاعت که از روح خیزد آن بود که چون بدیانت رغبت
کند بمروت نیز رغبت کند که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که لا دِینَ

لمن

لِمَنْ لا مُرُوَّةَ لَهُ • و خواجه ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه چنین
فرموده است که مولی عز و جل همچنانکه دیانت فرمود مُرُوَّت نیز
فرموده است و دیانت بی مروت بنذیرد لا اله الا الله گفتن
دیانت است و محمد رسول الله گفتن مروة هر چند بنده بگوید لا اله
الا الله تا محمد رسول الله نگوید ایمان وی درست نشود بوقت نزع
وصیت می فرمود حضرت رسول علیه السلام الصلوة و ما ملکت
ایمانکم نماز کردن دیانت است و زیردستان را نیکو داشتن
مروتست   آنکه خواجه ابو بکر وراق گفت رحمة الله علیه که چهار کتاب
خداوند عز و جل خواندم حاصل این دو چیز یافتم التعظیم لامر الله و الشفقة
علی خلق الله بزرگ داشتن دیانتست و مهربانی با خلق وی مروت
و آنکه خواجه حکیم فرموده است که بندگی بی مردمی دام است و مردمی
بی بندگی خام است و بندگی با مردمی تمام است معنی این همین است که بندگی
دیانت است و مردمی مروت چون کسی بینی که بندگی بجای آرد و مردمی

نکند پدید آید که این بندگی وی درست نیست چه خود را بنظام چیزی ساخته
تا خلق را صید کند خلق را صید نتواند کرد و لکن بدام خویش اندر افتد
خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که نام بی معنی دام است یعنی هر کرا
نام است و زیست او درخور آن نیست آن دامی است که این کس بدام
خویش اندر افتاده است و چون کسی بینی که با خلق مردمی کند و خوب
زید ولیکن دیانت بجای نیارد پدید آید که آن مردمی وی خام است
که خشنودی خلق بی خشنودی خالق سود ندارد خشنودی خلق از بهر
خشنودی خدای عزّ و جلّ باید ولیکن خام را امید پختن بود بدان معنی که
چون بیندیشد که خشنودی خلق درین جهان مرا سود میدارد خشنودی
خالق باید عزّ و جلّ تا بسود آن جهان برسم • و آنکه خواجه اسحاق شبلزی
گفته است رحمه الله هر کرا طاعت نفسانی بود عقد توحید وی شیطانی
بود همچنین بیان کرده است که ابلیس را دیانت بود ولیکن مروت نبود که مولی او را
عزّ و جلّ چندین هزار سال سجده کرد و آن همه دیانت بود مولی عزّ و جلّ

ازوی مروّت خواست فرمود که یک سجده آدم را از بهر من بکن نتوانست
کردن مولی عزّ و جلّ آن دیانت ویرا بر روی وی زد • و معنی آنکه
بخبر آمده است از رسول صلی الله علیه و سلم رُبَّ طاعةٍ مَشْؤُومَةٌ وَرُبَّ
مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٌ بسا طاعت که شوم آید و بسا معصیت که مبارک آید
معنی آنست والله اعلم که آن طاعت که نفسانی بود هرچند بصورت طاعت
بود بحقیقت معصیت بود که رغبت آن طاعت از نفس خواسته است
آن طاعت که حقیقی بود هرگز شوم نبود • و علامت طاعت نفسانی
آن بود که هرچند بیشتر کند ایمن تر شود و با کبرتر شود که طاعت سبب
رهایی است و نفس همچنانکه باسباب نعمت این جهانی اعتماد کند بر اسباب
نفع آن جهانی نیز اعتماد کند و چون اعتماد کرد ایمن شد و چون نفس چیره
شود این خصلتها پدید آید دلیل برین آنکه رسول علیه الصلوة والتحیة چنین
فرموده است که مَنْ لَمْ تَنْهَهُ صلوته عن الفحشاء والمنکر لم یزدد من الله
تعالی الا بُعدًا و نماز شب نزدیک است برحمت مولی عزّ و جلّ در اصل چون

وی

بدیرفته آید ولیکن جون بنده نمازی کذارد و بدی بر نقصان بود دید آید
که رغبت نماز هم از نفس خواسته است و بران نماز اعتماد کرده لاجرم
سبب دوری کردد والله اعلم • معنی انکه کفت بسا معصیت که مبارک
آید معصیت بحقیقت شوم است وناکردنی ولی وقتی بود که مولی عز و جل
ورا سبب بیداری کرداند واین در حق کسی صورت بندد که او را معصیت
طبع نکشته باشد وعادت نکرده و مصر نبوده ولکن کاهی بسهو اندر افتد
وباز بشیمان شود وان معصیتهای کذشته اش یاد آید تازه شود و بر
روی حیره شود ومنت از مولی عز و جل تازه شود که بنده را مدد توفیق
طاعت و عصمت دراز شود غافل شود وجون شتابید و بمعصیتی در افتاد
وان منت مولی عز و جل تازه بشود • خواجه ابو تراب نخشبی رحمه الله کفته است
که کاه کاه مولی عز و جل توفیق و عصمت از بنده باز کیرد تا بنده از
ناکسی خود آکاه شود و بداند که آن خوب زیستن او بکرم مولی عز و جل
بوده است اما وی نمانست • و آورده اند که یحیی بن معاذ رازی رحمه الله

کفتی که

کفتی که القاهم فی الذنب لیعرفهم فاقتهم الیه ثم عفا عنهم لیعرفهم کرامتهم
لربه کفت مولی عز و جل خاصان خویش را بمعصیت در افکند تا بیجارکی
ایشان بخود تازه کرداند و باز از ایشان عفو کند تا کرامت ایشان نزد
مولی عز و جل بدید آید • و اهل معرفت کفته اند من عرف الله لا یضره
ذنب بپارسی این بود که هر بنده که خدایرا عز و جل شناخت ویرا کناه
زیان ندارد درین دو تاویلست یکی انکه جون بنده خدایرا عز و جل شناخت
از کناه زیان کار نیاید یعنی کبایر • و تاویل دیکر انکه کسی خدایرا بشناخت
مر ورا کناه زیان ندارد بان معنی که بنده که هلاک شود بکردن کناه هلاک
نشود بلک بسبک داشتن کناه هلاک شود و پای فشاردن بر کناه
و توبه ناکردن از کناه هلاک شود و خدای شناس را این صفتها بود
که اکر وقتی بمعصیت افتد بسهو و غفلت و آن را عادت نکند بشیمان شود
و توبه کند لاجرم زیان ندارد و هلاک نشود **فصل فی عافیت
القلب** خواجه حکیم رحمه الله علیه فرموده است که عافیت القلب قرار

القلب مع الله و مولی عزّ و جل در قرآن چنین فرموده که الا بذکر الله
تطمئن القلوب پارسی چنین بود که دلها بیاد مولی عزّ و جل آرامد و
آرام دل آنگاه درست شود که نور یقین قوت گیرد تا دل همچنان که
گرویده است ببیند و چون دید آرام پدید آید با مولی عزّ و جل و از غیر
وی بی آرام گردد • و خواجه حکیم رحمه الله گفته که هر کاری که دیدار آن
برنده آن نه کار است و هر دیداری که آرام برنده نه دیدار است و هر
آرام که بی آرامی برنده آن نه آرام است و بیان این سخن آنست که چون طاعت
بنده درست گشت یقین قوت گیرد تا دل همچنانکه گرویده است که همه این
اسباب مخلوق اند و از حال بحال گردنده ببیند و چون دید روی از آرام گیرنده
باز گرداند چنانکه مولی عزّ و جل خبر داد از ابراهیم خلیل صلوات الرحمن علیه
که لا احب الآفلین گفت دوست ندارم حال بحال گردندگان را و چون این
دیدار درست شد آرامش با مولی عزّ و جل افتد و چون آرامش با مولی عزّ
و جل افتد درست گردد که از صحبت هر چه دیگر از مولی تعالی مشغول کند روی

بگرداند آنگاه بعافیت دل رسد • و چون بنده گرویده از پی
معاصی و شهوات رود نفس وی چیره گردد بر دل و یقین ضعیف شود
و دل سخت گردد و این بیماری بود و سختی دل از خشکی بود که چون دل
خشک گردد از آب رحمت و خشیت دل خسته گردد سخت شود و بهره نیابد
و چون در دل ترس مولی عزّ و جل نماند رحم بر خویشتن و خلق نکند و پرهیز
نکند از معاصی اگر رحم کند رحم عادتی کند نه حقیقی • و علامت رحم عادتی
آن بود که چون کسی را ببلای ظاهری بیند رحم کند چون برهنگی و گرسنگی
و بیماری و مانند این و لیکن بر کسی که بمعصیت مبتلا گشته باشد رحم
نتواند کردن و بر کسی که بر وی جفا کند رحم نتواند کردن جز رحم حقیقی را
علامت آن بود که بر عاصی و جافی رحم تواند کردن تا مر عاصی را بپرسش
و از جافی کینه ندارد و بمکافات وی مشغول نشود • آورده اند که
روزی عصام بن یوسف رحمة الله علیه که امام بلخ بود بمسجد آدینه بلخ اندر
آمد حاتم را آنجا دید گفت یا ابا عبد الرحمن ما را از لطایف خویش بهره بده حاتم

رحمه الله گفت هر که چهار چیز بداند طاعت کند و بداند که طاعت کردم
اگر نداند و معصیت کند نداند که معصیت کردم گفت کدام چهار کار است
گفت نیکویی که از کسی بوی رسد توشهٔ آنکس داند بهشت و بدی که از
کسی بیند توشهٔ آنکس داند بدوزخ و نیکویی که از وی بکسی رسید توشهٔ
خویش بیند بهشت و بدی که از وی بکسی رسد مثله عصام گفت یا شیخ
معنی این چگونه بود گفت نیکویی از کس تو رسد توشهٔ او بینی بهشت تا بدروغ
نپتاهی و چاپلوسی نکنی گویی وی توشهٔ خویش بدست من بهشت فرستاد
و بدی که از کسی تو رسد گویی که وی بسبب من خود را گرو کرد بدوزخ
اگر این توانی دیدن گویی که با من بد کرد و کینه نگیری و قصد مکافات
کنی و نیکویی که از تو بکسی رسد توشهٔ خویش دانی بهشت و مکافات در
دنیا نخواهی و ثنا چشم نداری و بدی که از تو بکسی رسید توشهٔ خویش بینی بدوزخ
و پشیمان شوی و زیادت نکنی اگر دانی که بد کردم و پشیمان نشوی خطر
بود که بدان زیادت کنی • و پدر من رحمة الله علیه حکایت کردی که روزی

سواری از حاتم علیه الرحمه سوال راه کرد او را نشان بسوی گورستان
داد که بازگشت همه آنجاست چون سوار لختی برفت گورستان دید
خشمناک بازگشت و تازیانهٔ چند مر حاتم را بزد و برفت در راه دید که
شاگردان حضرت او می آمدند از عقب سوال کردند سوار را که حاتم را
دیدی گفت من حاتم را نمی دانم ولیکن از مردی راه پرسیدم مرا راه
غلط نشان داد او را تازیانهٔ چند زدم شاگردان صفت آن شخص
بپرسیدند صفت او بگفت ایشان را معلوم شد که حاتم بوده است گفتند
ای سوار حاتم را زده پشیمان گشت و بیامد و پیش حاتم گریه و زاری
و تضرع بسیار کرد گفت ای حاتم مرا بحل کن گفت رحمک الله ای عزیز من ترا
همان ساعت بحل کردم و قبول کرده ام که اگر مولی عز و جل مرا دستوری
دهد ترا شفاعت کنم • آورده اند که یکی با یکی از بزرگان بد کرد آن
بزرگ مناجات کرد و گفت الهی این شخص را بدین بد کردن وعید عقوبت
کرده و مرا وعدهٔ ثواب کرده من از آن خود گذشتم او را عقوبت مکن

هر کرا رحم وی حقیقی بود صفت وی چنین بود که یاد کردم و هر دلی که
سخت گردد از رحمت خدای تعالی دور گردد • وفرمود حضرت رسول
علیه السلام اَلقلبُ القاسی بعیدٌ من رحمة الله هر کرا دل سخت است او دور است
از رحمة مولی عزّ و جلّ پس معلوم شد که نشان نرمی دل ترسکاریست
و نیکوکرداری با خلق و با خالق پس باید دانستن که هر چند بیشتر طاعت
کند بنده از رحمة مولی عزّ و جلّ با رحم تر شود و هر چند از معصیت بنه
باز می ایستد ترس مولی عزّ و جلّ در دل وی بیشتر می شود و پرهیزکاری
بنده از ترس مولی عزّ و جلّ پیدا می شود و هر دل که سخت شود پس دعای
وی را اجابت نیاید که مولی عزّ و جلّ چنین فرموده اُدعُوا ربّکم تضرّعاً و خفیةً
گفت مرا بخوانید بزاری و چون دل سخت گشت هر چند بلا معاینه گردد
زاری نتواند کردن لاجرم فرج نیابد چنانکه می فرماید مولی عزّ و جلّ فلولا
اذ جاءهم بأسنا تضرّعوا ولکن قست قلوبهم پارسی این بود که چرا چون
بلای ما بایشان رسید زاری نکردند تا برهند • وخبر داد مولی عزّ و جلّ که زاری

نتوانستند کردن از آنکه دل ایشان سخت گشته بود • و اهل معرفت
گفته اند که هر چه آن نزدیک عام بلاست و عقوبت چون بیماری و درویشی
و معصیت و مانند این چیزها بعضی را عقوبت بود و بعضی را کرامت
اما سختی دل عقوبت بود • جدّ پدر من رحمه الله در تأویل این آیت که
انّ ربّک سریع العقاب پارسی آن بود که مولی عزّ و جلّ زود عقوبت
کننده است چنین گفتی که اهل معرفت چنین گفته اند که بنده هر معصیت که کند
مولی عزّ و جلّ زود عقوبت کند بر دل تا گفته اند که هر کرا چشم بر حرامی افتد
از بهر خوشی بنگرد مولی عزّ و جلّ چهل روز حلاوت طاعت از وی باز دارد
مگر که توبه کند • ومن جای دیگر دیده ام که هر که وی در امردی نغز بنظر شهوت
شهوت بنگرد چهل شبانه روز حلاوة از ایمان و طاعت نیابد و از
عقوبت دل آنکس آگاه شود که پیش از آن در عقوبت نبود باشد اما آنکس
که همیشه در معصیت بود از عقوبت دل آگاه نشود • و آنکه آمده است
بخبر که رسول علیه السلام چنین فرموده است لا یزالُ امّتی بخیرٍ ما لم یستعجلوا

الاجابة فرمود امت من همواره در نیکی بودند تا آنگاه که اجابت
دعا را شتاب نکنند و گویند که دعا کردیم و اجابت نیامد تا ویل این خبر
آنست که چون معصیت بنده دما دم کرد مولی عز و جل ورا بسختی دل
عقوبت کند و چون دل سخت گشت بنده دعا تواند کرد و پندارد که دعا
می تواند کرد و اجابت می نیاید • یکی از بزرگان چنین گفته است که شمارا
همه غم اینست که چکنم و چه خورم و مرا همه غم اینست که چکنم اگر دعا توانم
کردن کما قال علیه السلام لانْ اُحْرَمَ الاجابةُ اَحَبُّ الیّ من اَنْ اُحْرَمَ الدعاءُ
که هرگز نبود که کسی دعا تواند کردن و اجابت نیاید که وعدهٔ مولی عز و جل
خلاف نیست و مولی عز و جل چنین فرموده است که اُدْعُونی اَسْتَجِبْ
لکُم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را هرگز نبود که بنده دعا تواند کردن
و اجابت نیاید پس هر که مولی را عز و جل اجابة کند بر آنچه ورا خواند است
یعنی امرهای ویرا بگزارد و از نهیها پرهیز کند مولی عز و جل ورا اجابة کند •
و بباید دانستن که درجهٔ دعا از درجهٔ سوال برتر است چه آمده است بخبر رسول

علیه السلام من شغله ذکری عن مسالتی اعطیته افضل ما اُعطی السائلون
یعنی هر کرا مشغول کند ذکر من از خواستن حاجتها از من من ورا
به از آن دهم که همه خواهند کانرا و دعا آن بود که از خداوند جل و علا
هم ویرا خواهی و سوال آن بود که چیزی خواهی • خواجه حکیم گفته است
خداوند عز و جل میفرماید که ای بندهٔ من مرا بمن شناختی و از من بمن
رهی پس از من از من چه خواهی هم خواجه حکیم گفته است رحمة الله علیه
دعا آنگاه درست آید که دل از اسباب گسسته گردد که دعا گسستن اسباب است
و سوال خواستن اسباب • و نیز خواجه محمد علی ترمذی گفته است رحمة
الله علیه الدعاء عَدْوُ القلب الی الله تعالی دعا دویدن دل است بخدای
عز و جل و تا دل غم اسباب از روی حقیقت نه پندرود از اسباب دنیاوی
نتواند گردانیدن که اسباب پردهٔ غیب است تا از اسباب درنگذرد بخالق
اسباب نرسد و سوال کردن از مولی عز و جل و حاجتهای خویش خواستن
دستوریست که آمده است • حضرت خداوند تبارک و تعالی مر موسی را

علیه السلام چنین فرمود که ترا هر چند حاجت بزرگ پیش آید از من بخواه
که هیچ چیز نزد من بزرگ نیست و هر چند حاجت اندک بود از من بخواه
که آن اندک جز من کسی دیگر نتواند داد ولکن چون از من حاجتی خواستی
اگر دیرتر حاصل شود مرا بخیلی نسبت مکن چه بخیلی صفت من نیست و من بخیلانرا
دشمن میدارم و هر حاجتی که بنده از حضرت خدای خود جل و علا می خواهد
چون خواستن وی درست کردد ضایع نبود که باملا نوشته ام از پدر
خود خواجه امام ابوبکر قلانسی رحمة الله علیه که رسول علیه السلام
فرموده است که هیچ مؤمن نیست که از مولی عز و جل حاجتی بخواهد که از
سه چیز یکی نیابد یا عین همان حاجت که خواسته است بوی رساند در
دنیا زودتر یا دیرتر یا برکت آن خواستن بلا از وی بگرداند یا عوض
آن حاجت دنیایی در آخرت درجه دهد ولکن دعا و سوال را لقمه حلال باید
که فرمود رسول علیه السلام طَیِّبْ لقمتک تُستجب دعوتک یعنی فرموده که
لقمه حلال بخور تا دعایت را اجابت آید بدانکه اجابت دعا جز مؤمنان را نبود

مرانیه کرامتاست و رواشدن اجابت مر مومنانرا بود و مر کافرانرا
نبود چه مومنانرا مولی عز و جل اجابت وعده کرده است چنانکه می فرماید
ویستجیب الذین آمنوا و عملوا الصالحات و کافرانرا فرمود وما
دعاء الکافرین الا فی ضلال ولیکن ایشانرا رواشدن حاجت بود
چنانکه می فرماید فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون انکار نماید فرمود فاما بلفظ
اجابت نفرمود چه ایشانرا اجابت نبود • وحلاوت طاعت عادتی
بود و حقیقی بود حقیقی آن بود که چون حلاوت بچشید دیگر حلاوت شهوه
و معاصی نیارد چشید چه هر که طاعت نزد او آراسته شد و نیکویی طاعت
دید از روی حقیقت معاصی و شهوات در نظر او در نیاید که حق سبحانه
و تعالی خبر داده است ولکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم
وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئک هم الراشدون چون
کسی بینی که بمعاصی و شهوات مایل باشد دلیل کند که وی حلاوت نچشیده باشد

جه تا بنده دست از معاصی باز ندارد و باطنش از رغبت معاصی و شهوت
پاک نشود حلاوت طاعت نه بیند • مثالش چنان بود که اشتری که
پلیدی خوردن عادت کرد همان ساعت که پلیدی بجای ماند شریعت
دستوری ندهد گوشت وی خوردن و اگرچند باصل حلال است
تا آنگاه که یک چند روز علف پاک بخورد و اثر پلیدی خوردن از وی برود
گوشت او خوردن روا بود و هر که در معاصی بماند سبب این بود که همان
وقت که ترک حلاوة طاعت نیابد و از حلاوة معصیت باز داشته
بود پژمان شود دران پژمانی صبر کند چندانی که باطن او از معصیت پاک
شود حلاوة طاعت ببیند و چون یافت معلوم کند که در معصیت
حلاوة نبوده است ولیکن طبع او بسبب عادت دران معصیت
حلاوة یافته است همچنانکه کسی گل خوردن عادت کند گل نزد وی از شکر
خوشتر نماید تا اگر نیابد چندان پژمان داشته باشد و اگر گل نیابد پژمان
شود بحقیقت شکر از گل بهتر است اگر در پژمانی گل صبر کند و شکر همی خورد حلاوة

معصیت کند

شکر

شکر وی را غالب شود پس هر که دست از معصیت باز دارد و دران صبر
کند هر آینه حلاوة طاعت یابد تا هر که همان ساعت که دست از معصیت
باز داشت حلاوة طاعت یافتی هیچ کس در معصیت نماندی ولیکن
خردمند باید که دران پژمانی صبر کند تا حلاوت طاعت یابد • و مثال
این چنان بود که کسی از وطن خویش یا از جای با نزهت خویش روی سوی
خارستان کند چون مدتی برود پشیمان شود باز گردد همچند آنکه در
خارستان رفته است رنج بوی رسد تا بوطن خویش آید اگر دران رنج باز گشتن
صبر نکند و در همان خارستان میرود مقیم در رنج ماند و آن رنج بازگشتن
رنجیست گذرنده زود بود که بوطن رسد و بیاساید چه اگر صبر نکند همیشه اندر
پژمانی معصیت بماند که معصیت سبب پژمانی دنیا و آخرتست از لذت طاعت
اهل معرفت گفته اند که تا دل مولی را عز و جل می بیند پژمان نشود و چون بنده
معصیت کرد حجابی شود در پیش دل وی دل او پژمان شود اگر باز گردد و توبه
کند مولی عز و جل حجاب از پیش دل وی بردارد و چون کسی نداند که سبب

پزمانی چیست از پزمانی بمعصیت دیگر مشغول شود پس سبب مشغولی
پزمانی حق کنر شود چون ازان معصیت پرون آید پزمانی وی زیادت
ازان شود که بوده است و هرچند معصیت پیشتر می شود پزمانی معصیت
زیادت تر می شود و چون پزمانی زیاده شود بمعصیت دیر تر شود
و تا ازنج بود پزمانی را معصیت دیگر دفع می کند چون بمرد و از معصیت
فروماند پزمانیها همه جمع شوند و سبب عذاب او کردند • پس خردمند را
واجب کند که چون در دل خویش پزمانی بیند توبه کند و بطاعت مشغول
شود و دران رنج پزمانی صبر کند تا مولی عزّ و جلّ رنج پزمانی از دل وی
بردارد تا بر پزمانی نمیرد و در کور پزمان نبود در روز قیامت نیز پزمان نبود
چه مولی عزّ و جلّ فرموده است روز قیامت روی نیکبختان خندان
بود و تازه و روی بدبختان کرد آلود بود و سیاه چنانکه می فرماید
وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ ضَاحِکَةٌ مُسْتَبْشِرَةٌ وَ وُجُوهٌ یَوْمَئِذٍ عَلَیْهَا غَبَرَةٌ
تَرْهَقُهَا قَتَرَةٌ اُولٰئِکَ هُمُ الْکَفَرَةُ الْفَجَرَةُ تا بنده امروز بیافت ایمان شاد

نبود و بیاد خدای عزّ و جلّ پزمان نبود و بران نمیرد روز قیامت
خندان و تازه روی نخیزد والله اعلم • در حدیث است که چون خداوند
تعالی بنده را بیداری خواهد بخشید او را سه چیز کرامت کند اول آنکه
او را در دین فقیه گرداند دوم بعیب نفس خویش بینا گرداند سیم
دنیا را چنانکه هست بوی باز نماید • معروف کرخی رحمة الله علیه گفته است
که چون حق سبحانه و تعالی به بنده خیر خواهد داد در عمل خیر بروی بگشاید
و در سخن بروی به بندد تا آنچه زبان اوست نگوید • دیگر گفت طلب بهشت
بی عمل تباهیست و انتظار شفاعت رسول علیه السلام بی نگاه داشت
سنت وی محال است و امید داشتن رحمة خداوند عزّ و جلّ در بی فرمانی
خطاست • و شیخ سری سقطی رحمة الله علیه گفت که مرا معروف گفت
که ای سری چون ترا بخداوند تعالی حاجت باشد بگو بحرمت معروف کرخی که
حاجت مرا برآر در حال اجابت شود • بعد از وفات او محمد حسن رحمة الله
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خداوند تعالی با تو چه کرد گفت با من رحمة کرد

دمرا بیامرزید گفتم بسبب زهد و ورع گفت نی گفت بمقبولی یک سخن
که از ابن سماک شنیدم بکوفه گفت هر که بکلی از خداوند تعالی برگردد خدای
تعالی بکلی ازوی بازگردد و هر که بخدای تعالی بازگردد خدای تعالی برحمت
بروی بازگردد و همه خلق را بدو بازگرداند این سخن در دل من افتاد بخدای
تعالی بازگشتم و از جمله شغلها دست بداشتم و بخدمت علی بن موسی الرضی
رضی الله عنهما شدم و این با او بگفتم گفت اگر بنده این کفایت است ترا
و گفت علامت اولیاء خدای تعالی سه چیز است یکی آنکه اندیشه ایشان از
خدای تعالی بود و قرار دل ایشان با نام خدای تعالی بود و شغل
ایشان کار خدای تعالی بود • و یکی از بزرگان رحمه الله چنین گفته است
که مومن می باید که پیوسته ازین پنج غم خالی نبود تا ازان پنج باشد که پنج
غم تخم شادیست • یکی آنکه این گناهان او را خدای عز و جل عفو کرده است
یا نی • دوم این طاعت که میکند قبول افتاده است یا نی • سیم آنکه ختم
کار وی بر سعادت خواهد بود یا نی چهارم آنکه منزل وی بهشت خواهد بود

یادوزخ

یا دوزخ پنجم آنکه خدای تعالی از من خشنود هست یا نی که غم دنیا
خداوند تعالی این بوده است • دیگر بنده باید که اگر سه کار نکند باید که
سه کار بکند • اگر افزونی طاعت نکند باری معصیت نکند دوم اگر
نیکی بکسی نتواند کرد باری بدی نرساند • سیم اگر ذکر خدای تعالی بسیار
نتواند گفت باری بدی مردم نگوید که از نهی کرده خدای تعالی دور بودن را
ثواب بیش از ان است که در طاعت است همچنانکه امر خدای تعالی بر بنده
فرض است از نهی کرده وی دور بودن نیز فرض است • عن فقیه
عالم بزرگ دین فقیه ابو اللیث سمرقندی رحمة الله علیه قال قال رسول
الله صلی الله علیه و سلم تفکر ساعة خیر من عبادة سنة یعنی تفکر کردن
ساعتی در صفات خدای تعالی بهتر و فاضلتر است از بندگی کردن
سالی فقیه گفت رحمة الله علیه که هر که میخواهد که بداند که فضل تفکر چیست باید که
در پنج چیز تفکر کند اندر آیات و علامات او و اندر آلا و نعماء او و اندر
ثواب و احسان خدای عز و جل و اندر جفای و اندر عقاب او • و اما فکر

باری

خویش

در آیات و علامات آنست که در قدرت خداوند عز و جل بنگرد و در آفرینش
آسمان و زمین و برآوردن آفتاب از مشرق و فرو بردن بمغرب
و در آمیختن روز و شب بیکدیگر و در آفرینش تن خود چنانکه خدای
فرمود جل ذکره وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ یعنی اندر زمین نشانهاست
مر موقنان را بوحدانیة خداوند تعالی أَفَلَا تُبْصِرُونَ خود می بنگرید و چون
بنده تفکر کند بآیات و علامات یقینش زیادت شود و معرفتش روشن
شود اما تفکر در آلا و نعما آنست که بنگرد در نعمتهای خداوند تعالی • و بعضی
از حکما گفته اند که فرق میان نعما و آلا آنست که تن آلاست و قوت
نعماست روی و حسن و جمال نعماست و دهان از جمله آلاست و مزه یافتن
از طعام نعماست و پایها آلاست و صحت و آرمیدگی وی نعماست و چشم
آلاست و بینایی وی نعماست • و بعضی گفته اند که آلا آن نعمتهاست که
پیوسته به بنده میرسد و نعما دفع کردن بلاهاست از بنده • و بعضی گفته اند
که هر دو یکی است وَإِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا و چون بنده در نعمتهای بسیار

خدای تعالی

خدای تعالی تفکر کند محبتش زیاده شود • اما تفکر در ثواب آنست
که بیندیشد اندر آنکه خداوند تعالی مر اولیاء خویش را وعده کرده است
از کرامتها در بهشت و این رغبت و جهد در طلب عبادت زیادت
کند و قوت یابد بران • اما تفکر در احسان آنست که بیندیشد که خدای
تعالی چگونه پوشیده است بروی گناهان ویرا و در وقت عقوبت
عقوبت نکرده است و ویرا توبه فرموده است • اما تفکر بگناهای
خویش بنگرد که چندین فرمان خدای را عز و جل نبرده است و چند معصیت
زیادت کرده است و این تفکر خشوع زیادت کند • و تفکر در عقوبت
آنست که بیندیشد که اندر بیمی که خداوند عز و جل کرده است مر دشمنان را
در دوزخ از خواری و عقوبت و این تفکر پرستش زیادت کند و بنده
چون درین پنج چیز تفکر کند این از آن جمله بود که پیغامبر فرموده است
صلی الله علیه و سلم تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ و بغیر ازین پنج چیز
دیگر تفکر نکند که بوسوسه کشد • و بعضی از حکما چنین گفته اند که اندر

سه چیز تفکر مکنید یکی بدرویشی خویش که آن غم و اندوه زیاده کند و حریص
گردد بطلب دنیا دویم بر کسی که بر شما ستم کرده باشد که آن دلرا
درشت گرداند و کینه و خشم بیشتر شود سیم تفکر کردن بدرازی عمر
که دنیا بکردن در دل تو دوست گرداند و عمر ضایع گردد و کار
آنجهان ضایع گذارد والله اعلم

فصل فی التواضع والتذلل

تواضع خویشتن فرو داشتن بود و مولی عز و جل مر متواضعان را بستوده است
چنانکه می فرماید وعباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا فرمود
بندگان ما آنانند که بر زمین نرم روند • و در تفسیر چنین آورده اند
که متواضع وار روند و رسول علیه السلام فرمود من تواضع لله رفعه
الله هر که خداوند را عز و جل تواضع کند خدای عز و جل او را بزرگ
گرداند نخستین درجه تواضع آن بود که بنده امرهای خدای را عز و جل
بگذارد و از نهیهای وی پرهیز کند و هر نعمتی که مولی عز و جل داده بود
او را از دینی و تنی و مالی قدر خود را فرود آن بیند و بلایی که مولی عز و جل

پیش آردش سزای خود بدتر از آن داند و با بندگان وی تواضع بود
و یکی از شرطهای تواضع با بندگان آنست که هر مسلمانی را که بیند سلام
کند و بجایی که در آید بصدر ننشیند و این تواضع با بندگان درست
نیاید تا انگاه که تواضع با مولی عز اسمه درست نشود و درستی تواضع
با بندگان آن بود که چنین داند که من از همه مسلمانان کمترم پیا تا خود را
همچنان دارم که پستم تا کبر کرده نشود و اگر چنان داند که من از دیگران
بهترم ولیکن خود را فروتر می دارم پس این کس متواضع نبود و بسیار
کس بود که پندارد که من همه کس را از خود بهتر میتوانم داشتن ولکن نمیتواند
داشتن و علامت ناتوانستن آن بود که چون کسی سبک داردش
با آن کس خصومت کند چون بی خردتر بود و اگر خردش قوت دارد خصومتش
نکند ولیکن در دل خود کینه گیرد بدید آید که خود را به از آن کس میداند
اگر خواهی که کسی را به از خود توانی دانستن بیندیش از معصیتها چون
معصیتش او را نمی دانی و از خود را میدانی باشد که معصیت او از تو کمتر

بود وطاعتش زیادت پس او از توبه بود و این طریق را در کودکی
از پدر خود شنیده بودم • و حکما طریق دیگر گفته اند چنان باید که بنده
هر چند خود را در طاعت بیند از عاقبتش یاد کند تا بر خود ترسان گردد
که باشد که ناگاه در معصیت افتد چون کسی را در معصیت بیند گوید که بود
چشم او در طاعت افتد و از معصیت وا رهد و چشم خالی نکرد تا و را از خود
بهتر تواند دانستن و هر چه آنکس او را گوید از حق تواند پذیرفتن •
خواجه حکیم فرموده است مَن تواضَعَ فانّما تواضعه لیتضع هر که تواضع کند از
بهر آن تا برتر شود هر چند تواضع بیشتر کند فروتر شود چه بتواضع آنکس
برتر شود که خود را سزای تواضع کردن دیگر بیند و تواضع بهر آن نکند تا برتر
شود • و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که هر که بتواند که خویشتن را
بباطن بزیر پای خلق افکنده دارد دولت دنیا و آخرت او دارد و بزرگی
او را رسد که خویشتن را فروتر تواند بردن • هر که خود را یک زمین خود را فروتر
برد مولی عزّ و جلّ مر و را بیک آسمان برتر برد چون آن کس خویشتن را بهفتم

یرتفع

زمین

زمین توانست فرو بردن یعنی خود را بی قدر دیدن مولی عزّ و جلّ قدر
او را بهفتم آسمان رسیاند • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که
هر که خود را در باطن بلند قدر داند آسان آسان بدان قدر نرسد و اگر رسد
از آن بگذرد و هر که خود را هیچ قدر نداند مر و را حضرت عزّت بجلّی
رساند که او هرگز نه اندیشیده باشد • و هم خواجه حکیم را پرسیدند که بهترین
آدمی کیست گفت آنکس که دل مهتران دارد و تن چاکران یعنی که بهمت از هیچ
مهتر کمتر نبود یعنی بی طمع و بخدمت خلق خود را از هیچ چاکر برتر نداند و این
تاویل خبر رسول است صلی الله علیه و سلم که فرمود سیّد القوم خادمهم
گفت مهتر قوم آنکس بود که خدمت ایشان تواند کرد بی طمع دنیایی •
و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است هر که همت بلند دارد و گردن پست
پای او از لغزیدن رست و گردن از غل جست این از بهر آن گفت که بسیار
کس بود که و را بخلق طمع نبود و لکن چون همت بلند بود گردن نیز بلند
بود یعنی بتواضع نتواند زیستن با خلق لاجرم پای او بلغزد و بتکبّر اندر افتد

وکسی بود که گردن پست دارد و بتواضع زید ولیکن همتش نیز پست
بود دلش بطمع بسته شود لاجرم غل خواری بگردنش افتد ۝ وخواجه ابوبکر
وراق رحمة الله علیه گفته است مرد بزرگ نشود تا طمع از خلق باز ندارد
و بار خلق نکشد ۝ وخواجه امام شبلخی رحمة الله علیه فرموده است که
شخصی بر محمد بن سماک آمد و گفت مرا حدیثهای رسول علیه السلام بیاموز
گفت هر حدیثی را دیناری این مرد هزار دینار داشت بداد و هزار حدیث
آموخت و بنوشت چون قصد باز گشتن کرد گفت مرا وصیتی کن تا باز گردم
گفت من ترا سه وصیت کنم که ترا منفعت به از ین هزار حدیث که نوشته
و به از ین هزار دینار که داده باشد گفت برو تو خود را بخدمت مولی عز و جل
مشغول کن تا مولی عز و جل بندگان خود را بخدمت تو مشغول کند و طمع از
چیز خلق بردار تا از دشمنا کی خلق برهی و گلوی خویش را از طمع مردمان
نگاه دار تا بهوای مردمان سخن نباید گفتن و مولی عز و جل از تو خشنود شود
انگاه آن هزار دینار دینار بوی داد گفت مقصود من زر نبود مقصود

من

من آن بود که به بینم که ترا بتعلیم نیاز درست هست یا نی و قدر علم میدانی
و تذلل آن بود که کسی فرمانهای خدای عز و جل نگذارد و بباطن
بمولی عز و جل مشغول نباشد تا مولی عز و جل عیش بروی تنگ گرداند
و بچشم خلق خوار گرداندش و دلش درویش گردد و نگرانیش بخلق
افتد و دل وی بطمع بسته شود پس او خود را پیش خلق خوار کردن گیرد
و از شکستگی حال خود با یشان گله کند و با ایشان حاجت و نیاز بردارد
و مر ایشانرا خدمت و تواضع کند بطمع و این در شرع نهی است لیس للمؤمن
ان یذل نفسه چون کسی تواضع بطمع کند خود را خوار کردن بود و عقوبت
وی آن بود که مولی عز و جل را تواضع نکند و فرمانهاش نگذارد و نگهبانش
پسند کار نبود ۝ آورده اند که روزی بزرگی مرده را دید براه نهاده
کسی او را بگور نمی کرد مر آن مرده را گفت که بسیار امرهای خدای عز و جل را
بزندگی خوار داشته که از پس مرگ خوار گشته

فصل فی حسن الظن بالله والعزة بالله

مولی عز و جل خبر داده است که انا

عند ظن عبدی بی فلیظن بی ما شاء • و خواجه ابوبکر وراق رحمة الله علیه
گفته است که نیک گمانی بنده بمولی عز و جل بسه جایگاه بدید آید اول
بوقت امر دویم بوقت نهی سیم بوقت حکم چون گمان بنده بحضرت
عزت جل جلاله نکو بود فرمانهای ویرا بگذارد و گوید که از بهره بود من
فرموده است که او بی نیاز است از کار بندگان و از هرچه نهی کرده است
باز ایستد گوید مرا از معاصی از بهر آن باز داشته است تا مرا بد نیاید
که از معصیت من مولی را عز و جل زیانی نیست • و بوقت قضاهای مکروه
که حکم است صبر کند و رضا دهد گوید که مولی عز و جل این رنج که بر من
نهاده است امید میدارم که از بهر پاکی من نهاده است تا مرا پاک کرداند
از گناهان تا مرا رنج دوزخ نباید کشیدن چون بدین سه جای نیک
گمانی وی درست آمد بدید آید که بنده نیک گمانست خدایرا عز و جل و گمانش
بحق آنجهان چنان باید که گمان برد که خدای عز و جل مرا در آنجهان بیامرزد
و درست است چون بدین سه جای نشان بدگمانی پدید آید بامرها کاهلی کند

کن

کند و در قضای مکروه صبر نکند و گوید که گمان من بمولی عز و جل نیکست
که مرا بیامرزد بدید آید که گمان وی نیک نیست و انرا غرة بالله گویند
یعنی فریفته شدن ببسیاری رحمت خدای تعالی و در قرآن مجید فرموده است
که فلا یغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور مغرور مبادا بدنیا
بخدای عز و جل فریبنده • در تأویل چنین گفته اند که فریفته شدن برحمت
خدای عز و جل آن بود که مرد معصیت میکند و از خدای تعالی رحمت
چشم میدارد • و امام حسن بصری رحمة الله علیه فرموده است که بعضی
مردمانرا آرزوی آمرزش بفریب افکنده است که معصیت میکنند و می گویند
گمان ما بمولی عز و جل نیکست دروغ می گویند که اگر گمان ایشان نیک استی
کار ایشان نیک استی که رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که مومن
نیک گمانست بمولی عز و جل زیرا که امرهاش بگزارد و از نهی کردهاش
پرهیز میکند و منافق بدگمانست بخدای عز و جل از آنکه امرهایش نمی برد
و از نهیها پرهیز نمی کند • آورده اند که بوغالب قطان مناجات کرد

شمارا

روزی که ای بار خدای اگر مرا با همه معصیتها بیامرزی مرا سود
دارد و ترا زیان ندارد چون آن روز در خواب شد او را نمودند که
ای بو غالب اگر تو از همه معصیتها دست باز داری ترا سود دارد
و هیچ زیان ندارد • و خواجه ابو القاسم خطیب گفته است که چنان
باید که چون بنده معصیت کند و توبه کند و گمان برد که مولی عز و جل
توبهٔ او را بپذیرد روا باشد چون توبه از سر اخلاص باشد و باید دانستن
که شناخت بنده مولی را عز و جل بغفوری و رحیمی ترس او را کم کند و
دلیری معصیت بیارد که • خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که اگر کسی را
گویی که معصیت مکن او گوید که رحمت مولی عز و جل بسیار است او را
بگوی که حضرت رسول علیه السلام و یاران او رضی الله عنهم اجمعین مر
خداوند عز و جل را بغفوری و رحیمی نشناخته بودند خواهد گفت آری بگوی
آن یاران که ایشان را نکهت مژده آمده بود و مولی عز و جل کرده ایشان را
عفو کرده بود بر معصیت آمرزیده خود بسیاری بگریستند گفتند ایشان که

یا اولیاء الله چون رحمت خدای تعالی مقرر شد و بهشت عنبر سرشت
وعده بکرم کرد این گریستن چیست دیگر باره بگریستند که اگر رحمت
او ما را در نیافتی و این معصیتها را بر ما بگرفتی دما راز نهاد ما بر آمدی و از
قول تو چنین آید که یاران رسول صلی الله علیه و سلم مر مولی را عز و جل
برحمت نشناخته بودند گوید شناخته بودند بگوی پس چون مر ایشان را
مژدهٔ بهشت آمد و مولی عز و جل کرده ایشان را عفو کرده بر معصیت آمرزیده
می گریستند تو معصیت میکنی و می خندی از قول تو چنین آید که گویا
ایشان رضی الله عنهم مولی را عز و جل برحمت نشناخته بودند **فصل**
فی التفکر مولی عز و جل تفکر کنندگان را بستود چنانکه گفت الَّذِينَ
يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
و رسول علیه السلام فرمود تَفَكُّرُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّينَ سَنَةً
فرمود یکساعت تفکر نشان درستی عبادتست چه کسی بود که عبادت
میکند و مر او را تفکر نبود چه تا عبادت درست نگردد بتفکر نرسد • مر جوعه

تفکر کردن به از عبادت شصت ساله است
معنی آن بود والله
اعلم که

حکیم را رحمة الله علیه پرسیدند که تفکر چه بود گفت آمدنی را آمده دیدن
و عبرت آمده را شده دیدن بود چون کسی عبرت را نه بیند تفکر وی درست
نیست • شیخ حسن بصری رحمة الله علیه گفته تفکر کسی را درست بود
که وی معده را سیکی بیش طعام ندهد یک سیک مر آب را ماند و یک
سیک جایگاه تفکر را • و گفته اذا امتلأت المعدة خرست الحکمة
ونامت الفکرة چون معده پر شد زبان از گفتار حکمت گنگ شود و فکرت
بخسبد و مرگ آمدنی را آمده توانند دیدن کار آمدنی را بسازد چون
مرگ آمدنیست کار مرگ را بسازد و قیامت آمدنیست چون او را دید
دنیا برو قیامت گردد هر که دنیایش قیامت گردد قیامتش سلامت
گردد • و دنیا قیامت گشتن آن بود که حضرت مولی عز و جل میفرماید
که روز قیامت بنده گوید کجا گریزم چنانکه میفرماید • یقول الانسان
یومئذ این المفر کلا لا وزر الی ربک یومئذ المستقر یعنی آدمی گوید کجا
گریزم امروز فرمان آید از مولی تعالی که حقا که هیچ گریزگاه نیست ترا

امروز

150

امروز جز من باید که امروز جز بمولی عز و جل نبینند خسند خاصه که فرمان
بینند که ففروا الی الله از همه بمن گریزید • و دیگر جهد کنند تا هر چه در
روز قیامت توانند کرد امروز بکنند چون کسی مرگ را و قیامت را یاد
کند این نشانها که یاد کردیم ازو بدید نیاید معلوم شود که تفکر وی درست
نیست و از نفس خاسته است والله اعلم **فصل فی السخاوة
والاسراف** گفته شده بود که سخاوت را از اسراف باید که بشناسد که سخاوت
جوانمردی بود و اسراف فسادکاری و رسول علیه السلام فرموده است
السخی لا یدخل النار البخیل لا یدخل الجنة گفت جوانمرد بدوزخ در نیاید
و بخیل بهشت در نیاید • و پدر من رحمة الله علیه روایت کردی از رسول
علیه السلام که فرمود ان الله تعالی یحب الشجاعة ولو بقتل الحیة ویحب
السخاوة ولو بشق تمرة فرمود که مولی عز و جل دوست می دارد مبارز را
اگر همه ماری را بکشند و دوست دارد جوانمردی را اگر همه نیمه خرمایی بدهند
و هم پدر من رحمة الله علیه روایت کردی از رسول علیه السلام که فرمود

إنّ الله تعالی یحبّ الفاجر فی دینه الاخرف فی معیشته فرمود که خدای
عزّ وجلّ دوست دارد کسی را که فراخ کار بود هر چند پرهیزکار نبود در دین
پس بباید دانستن که جوانمردی کدام است جوانمرد آن بود که مال از حلال
ورزد و بدوستی و دستوری خدای عزّ وجلّ بکار برد بجایگاهی که پسند
مولی عزّ وجلّ بود و مولی عزّ وجلّ آن جوانمرد را خلف و عوض کرده است
قوله عزّ وجلّ وَمَا أَنْفَقْتُمْ مِنْ شَیْءٍ فَهُوَ یُخْلِفُهُ وَهُوَ خَیْرُ الرَّازِقِینَ فرمود هر چه
بنده من از برای من بدهد و از حلال بدهد من وی را خلف دهم پس هر که از
خدای عزّ وجلّ خلف چشم دارد از مال خود به پسند مولی عزّ وجلّ باید بکار
بردن • و هم پدر من رحمة الله علیه گفتی که بخبر آمده است که فرشتگان اند
دعا می کنند اللّهمّ أعطِ کلّ منفقٍ خلفاً وکلّ ممسکٍ تلفاً یعنی یا ربّ آنانکه
خاص از برای تو از مال حلال خود نفقه می کنند ایشان را خلف ده و باز دارنع
از مستحقّ مالش را هلاک کن چون کسی مال از حرام ورزد هر چند بکارهای خیر
صرف کند وی را نام جوانمردی نبود که جوانمردی از بهر آن پسندیده است که وی

از نیک گمانی خیزد بمولی عزّ وجلّ و از باور داشتن مر مولی را عزّ وجلّ
بوعده خلف • آورده اند که امیر المؤمنین علی کرّم الله وجهه فرمودی
کَفَی بالبخیل بُخلُه وسُوءُ ظنّه بربّه گفت مر بخیل را بخل او بسنده است و زشتی
بدگمانی خدای را عزّ وجلّ • و رسول علیه السلام فرمود مر بلال را أَنْفِقْ
بلالاً ولا تَخْشَ من ذی العرش إقلالاً فرمود که ای بلال نفقه کن در راه
خدای و مترس از کم آمدن چون خدای تعالی خلف میدهد چون یکی مال از حرام
ورزد بدید آید که مولی عزّ وجلّ را بوعده خلف استوار نداشته است
و بدگمانی خود رسوا شده است که تا بنده را بمولی عزّ وجلّ دل بد نشود
درای فرمانی نکند و از حرام نورزد • و دیگر معنی آنکه مال که بخشش خدای تعالی
ورزیدی بدان مال رضای خدای عزّ وجلّ کی توان ورزیدن چه آن
مال ناپاک بود و مولی عزّ وجلّ پاک است نپذیرد مگر پاک • و رسول علیه
السلام فرمود إنّ الله تعالی طیّبٌ لا یقبل إلّا طیّباً و تاویل آن خبر که
فرمود رسول علیه السلام آنست که هر که مال از حرام جمع کند و بآن صدقه

دهد و نیکوییها و کارهای خیر کند مولی عزّ و جلّ آن همه از وی نپذیرد و آن
کارهای خیر و را با وی جمله بدوزخ اندازد و اگر از و بماند توشهٔ او باشد
بدوزخ • و این وعید در حق کسی است که مال حرام ورزیده باشد و بحلال سعی
نکرده باشد و بآن مال حرام خواهد که خشنودی خدای عزّ و جلّ ورزد خطر است
که مولی عزّ و جلّ از وی نپذیرد که مولی عزّ و جلّ حکیم است اگر او را قابلیت حلال
کوشیدن بودی توفیق حرام کوشیدنش ندادی پس آنکه از حرام کوشد
و حلال کوشی نکند معلوم شد که او را خود نیست که اگر مقصود وی آنست که
خشنودی خدای عزّ و جلّ رسیدی نخست ترک حرام کوشی دادی که ترک
حرام فریضه است و کارهای خیر از مال حلال بعد از زکاة تطوع که تا مرد فریضه
نیارد تطوع از وی نپذیرد پس اگر حرام می کوشد و میداند که حرام است و کارهای
خیر میکند مقصود او نمایش خلق است تا خلق او را بدان بستایند یا از آن
میکند تا خدای عزّ و جلّ او را بدان حشمت بدارد تا حرام کوشی تواند کردن
پس همه کارهای خیر وی بصورت طاعت بود و بحقیقت معصیت و بزرگان

جنین

جنین گفته اند هر که مال از خدای عزّ و جلّ بگیرد بخدای عزّ و جلّ تواند
دادن و کمترین درجهٔ مال از خدای تعالی گرفتن آن بود که بپیروی
شریعت ورزد تا از خدای عزّ و جلّ گرفته باشد و درجهٔ برتر آن بود
که بتوانی که از اسباب نه بینی تا بوقت گرفتن از مولی عزّ و جلّ گیری
و دل را یاد دهی که این مولی عزّ و جلّ داد و بیدار باشی تا دلت بهر وی
بسته نشود تا چون مولی عزّ و جلّ از تو وام خواهد اضعافاً مضاعفة
شود آن وام را بخوشی بتوانی دادن که قوله عزّ و جلّ مَن ذَا الَّذی
یُقرِضُ اللّٰهَ قَرضاً حَسَناً فَیُضاعِفَهُ اَضعافاً کَثیرَةً فرمود که کیست که
مر حضرت خداوند را قرض دهد قرض دادنی نیکو تا مر و را بسیار باز دهد
نیکو وام دادن آن بود که صدقه را بخوشدلی و شادی دهد و از مولی عزّ
و جلّ منّت پذیرد که دادهٔ خود را بلطف از وی میخواهد چون کسی صدقه
نتواند دادن و چون بخوشدلی نتواند دادن دلیل کند که در وقت
گرفتن از خدای عزّ و جلّ نتوانست گرفتن • و خواجه ابو اسحاق لشاغری

رحمة الله علیه فرمود که درین زمانه فراخ کار و شکرف یکان یکان بود
ولیکن جوانمرد کم بود چه جوانمرد آن بود که نفقه بحرمت کند و شکرف
آن بود که نفقه بحشمت کند جون کسی را مهمان آید وی را طعام پیش آرد دریغ
آیدش این کس درست بنود در جوانمردی اما جون کسی محتشمی را بخانه برد و
طعامهای نیکوتر سازد روا بود اگر مقصود لاف نبود که • در معانی
اخبار آورده است که روزی سایلی از عایشه رضی الله عنها و عن ابیها
جیزی خواست فرمود که پاره طعام بوی دهید روز دیگر مردی مانند
او جیزی خواست فرمود که او را در خانه درون بردند و سفره پیش او
بنهادند تا جیزی بخورد پرسیدند که هر دو مسلمانند یکی را فرمودی که جیزی
بدهید و این یک را کرامت زیاده کردی فرمود از بهر انکه این مرد را اگر مانند
وی دیدم ولیکن این عالم است و رسول علیه السلام مرا فرموده است که
هر کس را بجای وی دارید یعنی هر کس معاملت آن جنان باید کردن که خدای عز
وجل کرده بود تا جفا کرده نشود • مولی عز وجل توانگر را طعامهای نیکوتر

داده است

داده است جون تو وی را بخانه خوانی و طعامها لطیف پیش آری بخلاف
آن معاملت نکرده باشی و درویش را با طعامهای بی تکلف خورسندی
داده است مولی عز وجل اگر تو نیز پیش او همجنان طعامها آری از تو
نیازارد • و تاویل انکه رسول علیه السلام فرموده است که مولی عز
وجل جوانمرد را دوست دارد هر جند پرهیزکار نبود اندرین معنی
آنست که این جوانمردی می تواند کردن دلیل آنست که یقین وی درست
که اعتماد می تواند کردن بر وعده مولی عز وجل و ان بفسق افتادن
از جهت آن کی شهوتست که با شهوت نمی تواند برامدن جون قوت شهوت
وی بشکند پیر آمدن سال پرهیزکار شود • آورده اند که تا سال مرد
فرو جهل بود جون معصیت کند فرمان آید از مولی عز وجل که ای فرشتگان
من ارفقوا بعبدی فانه شاب بفرماید که با بنده من جرب کنید که
جوانست همه معاصی وی را منویسید جون سال بجهل رسید و توبه نکند
انگاه هر معصیتی که کند بنویسید جون سال او بجهل رسید و بدی نقصان نکرد

و توبه نکرد بدید اید که معصیت وی از قوت شهوة بنود که از سبک
داشتن فرمانهای خداوندست عزّ و جلّ و برین وعده خطر است که
بی نماز و ستم کار اندر بهشت درنیاید چه انکس که نماز نکند و ستم کاری
پیشه کند دلیل ضعیفی دین وی بود پس آن جوانمردی وی درست
بنود و هر وقتی که جوانمردی بنده درست شود هر آینه مولی عزّ و جلّ
خلف باز دهد • و خواجه حکیم رحمة الله علیه چنین گفته است که هر کرا
مال کم آید از بخیلی کم آید و هر کرا یار کم آید از بدخوئی کم آید و هر کرا کسی
کم آید از ناکسی کم آید • هم خواجه حکیم گفته است اگر توانگری میجوئی بسیار بخش
و اگر از بلاها بی می ترسی بار کش و اگر این که گفتیم نپذیری بسیار بخش و چون
طبع بر جوانمردی بود حد نگاه باید داشتن تا فساد کار نشود و مولی عزّ
و جلّ مر فساد کار را نکوهیده است • انّ المبذّرین کانوا اخوان الشیاطین
مولی عزّ و جلّ خبر داد که فساد کاران برادران دیوانند چه فساد کاری
از نفس خیزد و عرب فساد کار را مبذّر خواند و مبذّر تخم افکنده بود

و هر کرا تمیز نبود و مال را بناجایگاه صرف کند فساد کار بود چه یکی
ازین بزرگان را مال بجایگاه بکار بردی کسی چنین گفتی لا خیر فی السرف
در فساد کاری خیر نیست انکس جواب داد که در فساد کاری نیکی
نیست یعنی فساد کاری آن بود که بناجایگاه بکار بری چه همچنانکه
از مولی عزّ و جلّ سوال آید که بکجا بکار بردی و چرا بکار بردی چه می آرند
از رسول علیه السلام در تنبیه الغافلین که فرموده است که بنده در روز
قیامت پای از جای بر ندارد تا جواب این چهار سوال ندهد • اول انکه عمر
در چه صرف کردی و جوانی در چه پیر کردی و مال از کجا ورزیدی و بکجا
بکار بردی چون بنده مقر آید که مال از خداوندست عزّ و جلّ بدستوری
وی بکار باید بردن • و فساد کاری اینست که بناجایگاه بکار بری و بخیلی
انکه از جایگاه باز داری و هر دو نکوهیده است و حدّ فراخ کاری نگاه
باید داشتن تا بفساد در نیفتد • آورده اند که رسول علیه السلام
فرمود انّ الله تعالی یبغض اهل بیت اللحّامین گفت مولی عزّ و جلّ دشمن

دارد اهل خانه گوشت خوار را که اگه بیک هفته بخوردی بیک شب بخورد
پس پدید آمد که اسراف نکوهیده است والله اعلم **فصل فی التعفف**
والتکبر گفته شده بود که باید تعفف را از تکبر بشناسد • بدانکه تعفف
خویشتن داری بود و مولی عز و جل مرد درویش را که خویشتن دار است
بستود چنانکه فرماید تحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف قوله علیه السلام اللهم
من احبنی فارزقه العفاف والکفاف ومن ابغضنی فاکثر ماله وولده
ای بار خدایا هر که مرا دوست دارد روزی کن ورا خویشتن داری و بسندگی
عیش و هر که مرا دشمن دارد بسیار گردان مال او را و فرزندان او را پس
پدید آمد که خویشتن داری و بسندگی عیش نشان دوستی رسول است
علیه السلام • و خویشتن داری از قوت عقل خیزد که چون نفس وی طمع
خلق براید او حاجت بر دارد و درین معنی از غم خویش خواجه امام احمد بن
محمد القلانسی رحمة الله علیه شنیده ام ﴿ ز بهر عزت اگر گویدم که خوار بجوی
که هست بر دل او خواری عزیزان خوار • بر فلان رو و گوید نیاز بر گویم

تو رو نیاز به پروردگار او بردار • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است
که خویشتن داری خویشتن سپاریست که خویشتن را بمولی عز و جل
سپاری او ترا از پرده دریدگی نگاه دارد • و هم از خواجه حکیم پرسیدند
که تفسیر کفاف چه بود گفت آنکه هر چند مرد را هیچ نبود غم هیچ نبود بوقت
بایست هیچ کم نبود پس هر که خواهد که تا خویشتن داری بروی بپاید باید
که به پسند کاری عیش بسنده کند و بدم آرزوهای زیاده نرود چون
خواهد که با آرزوها رسد خویشتن داری نتواند کردن • و خواجه حکیم رحمة
الله علیه گفته است هر که یافت مراد عافیت گم نکند و چون عافیت
گم کرد همه مرادها گم گردد و چون خویشتن داری بتواند کردن بیدار باشد
تا کبر نکند که کبر کردن شوم است چه آفت خویشتن داری آن بود که چون
بباطن طمع از خلق برداشت تمن تواضع نتواند کردن که خویشتن را
از خلق بی نیاز بیند و بتکبر اندر افتد و خلق را خوار دارد • حضرت
رسول را علیه السلام پرسیدند از کبر فرمود ان تسفه الحق وتغمص الخلق

گفت متکبر آنکسی است که حق نپذیرد و خلق را خوار دارد و مولی عزّ و جلّ
مر آنکس را که حق گویند و نپذیرد دوزخ وعید کرده است که قوله عزّ و جلّ
اِذَا قِیلَ لَهُ اتَّقِ اللّهَ اَخَذَتْهُ العِزَّةُ بِالاِثْمِ فَحَسْبُهُ جَهَنَّمُ وَلَبِئْسَ المِهَادُ ۰ و پدر من
رحمة الله علیه حکایت کردی که یکی از خلفا خواست که مر شخصی را عقوبت کند
بناحق آنکس مر خلیفه را گفت اتّق الله خلیفه از اسب فرود آمد و بمالید روی
بخاک اندر مالید یکی مر خلیفه را سؤال کرد که چرا چنین میکنی گفت مرا چون
گفت از خدای بترس کبر در سر من بجنبید حضرت حق تعالی میفرماید
که هر کرا گویند که از خدای بترس بزرگ منشی کند و آن سخن را نشنود
بپسنده است عقوبت وی دوزخ من روی بخاک از آن می نهم تا کبر
از خود دور کنم پس چون بنده کبر کند گویی پروردگار خود را نشناخته است
چون بنده مقرّ است که کبر با صفت مولی است عزّ و جلّ پس اگر حضرت حق
تعالی را شناخته بودی کبر نکردی ۰ و خواجه حکیم در تأویل این خبر
که مَن عَرَفَ نَفسَهُ فَقَد عَرَفَ رَبَّهُ چنین گفته است که هر کرا خرد بود نقصان

خویش را

خویش را بتواند دیدن و چون توانست دیدن کبر از وی برود
چه هر که در وی نقصان بود کبر از وی نیک نیاید هیچ چیز در بندگی
بدتر از کبر نیست چه کبر مر ذات بی عیب و بی نقصان را سزاست و این
صفت بندگان نیست پس آنکس که کبر کند خود را نشناخته است
چون خود را نشناخت پدید آمد که خداوند خود را نشناخته است پس
هر که عظمت و بزرگی خدای را عزّ و جلّ شناخت کی تواند کبر کردن
که منازعت در بزرگی خداوند کردن بود ۰ چه خبر آمده است که مولی
عزّ و جلّ فرمود الکبریاءُ ردائی والعظمةُ ازاری فمن نازعنی واحداً
فیهما القیتُهُ فی النّار ولا اُبالی مولی عزّ و جلّ چنین فرمود که کبر و عظمت
صفت منست هر که در صفت من با من منازعت کند نگونسار بدوزخ
اندازمش و باک ندارم ۰ و آغاز کبر از عُجب بود و عُجب آن بود که
چون مو بر بنده چیره شود عقل را بپوشاند تا عیبها و آفتهای خویشتن را
نتواند دیدن و آن عیبها و آفتها او را نیک نماید و خود را دوست گیرد

وجون دو پت کرفت کور و کر کردد هرچند کسی عیب ویرا بوی نماید
نبیند واکر بکویند نشنود واز خلق خشم دارد که ویرا عزیز دارند
واین عجب که در باطن بود چون قوت کیرد بظاهر اثر کند انکاه کبر خوانند
که خویشتن را از خلق بزرکتر دارد و خواهد که همه خلق سخن وی کیرند
چون نکیرند بخشم شود که اصل خشم از کبر است • آورده اند که روزی
یحیی علیه السلام از عیسی علیه السلام سوال کرد که بر ما از همه سخت تر
چیست کفت خشم خدای عز وجل کفت ازان بچه رهیم کفت بخشم نارا ندن
کفت خشم از چه خیزد پیدا کن تا اصل خشم از خود دور کنم تا از وی سلامت
یابم کفت خشم از کبر خیزد دلیل برین انکه چون کسی بزاد از تو کلانتر بود
ترا سخن کوید خشم کمتر آید و چون کسی از تو خورد تر بود سخنی کوید خشم بیشتر
آید بس پدید آمد که خشم از کبر خیزد • آورده اند که در کتاب پیشینیان
مولی تعالی چنین فرموده است که ای فرزند آدم چون ترا خشم اید بزرکی
مرا یاد کن وآن خشم را بناحق مران تا انکاه که سزاور خشم من کشته باشی

ترا برحمت خود یاد کنم • آورده اند که شخصی پیش حضرت رسول علیه
السلام آمد وکفت مرا وصیت کن فرمود صلی الله علیه وسلم خشم مران
بهشت مر تراست سه بار سوال کرد همین فرمود آن مرد کفت مرا این
سخن سبک آمد چون تامل کردم خیر هر دو جهان درین بود • و در خبر
دیکر آمده است که خشم داغیست بر دل فرزند آدم از آتش دوزخ نه
بینی که چون مرد را خشم آید رویش سرخ شود ورکهای کردنش بر اماسد
وچون کسی از شما در خشم خواهد شدن بکوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
دران ساعت بخود اندر دمد واین آیه را بخواند که اما ینزغنک من الشیطان
نزغ فاستعذ بالله انه هو السمیع العلیم واکر ایستاده باشد بنشیند
واکر نشسته باشد بخسبد واکر ساکن نشود بآب اندر اید واکر نه آب سرد
بخورد واین حیلها انکاه سود دارد که مردم دیو مردم نشده باشد و هوا
آن ساعت چیره خواهد شدن اما چون هوا بر مرد چیره کشت عقل را اسیر کند
پس مرد دیو مردم شود هرچند این حیلها کند سود ندارد • و خواجه حکیم

رحمة الله علیه چنین گفته است که هر که خواهد که از خشم سلامت یابد گو
دوستی تن و دوستی مال از دل بیرون کن که سبب خشم این دو چیز است
آورده‌اند که روزی کنیزک میمون بن مهران دست خطا کرد و طعام
بر خواجهٔ خود ریخت خواجه خشمناک شد کنیزک گفت ای خواجه با من آن
کن که مولی عز و جل فرموده است گفت چه فرموده است گفت که مر
خشم فرو خورندگان را بستوده است قوله عز و جل والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس گفت از تو عفو کردم کنیزک گفت که والله یحب
المحسنین گفت که آزادت کردم • آورده‌اند که روزی خواجه از غلام
خود در خشم شده بود فرمود تا غلام را بستون ببستند تا بزنند غلام
گفت خواجه را که تو بنده یا آزاد خواجه گفت بنده گفت مر خداوند خویش را
هیچ بی فرمانی کرده گفت کرده‌ام گفت خداوند عز و جل همین با تو همین
کرده است که تو با من میکنی گفت نی بفرمود تا غلام را رها کردند • و تا
کسی بر خشم خویش پادشاه نبود وی مهتر نبود و از آفتهای دو جهانی

خلاص نیابد • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که مولی عز و جل
مر یحیی را علیه السلام در قرآن بستاید خواند قوله عز و جل وسیدا
وحصورا ونبیا من الصالحین سید آن بود که حلیم بود و حلیم آن بود که
بر خشم خود پادشاه بود و حصور آن بود که بر شهوة پادشاه بود پس پدید
آمد که مهتر آن کس بود که بر خشم و شهوة پادشاه بود • و خواجه حکیم
رحمة الله علیه گفته است که هر که تن آن ویست وی مهتر بر تن نیست
و هر که وی آن تنست وی بی تنست هر که بر خشم چیره است او خداوند
تنست وانکه خشم بر وی چیره است وی آن تنست هر که بر خشم پادشاه نبود
وی درویش است بخرد اگر در وقت خشم از وی خرد طلب کنی ستم کرده
باشی بر وی صبر کن تا خشم از وی برود و خرد بوی باز آید انگاه انصاف
خویش از وی بخواه همچنانکه کسی را از کیسهٔ سیم باید گرفت آن مرد درویش
گشته باشد اگر بوقت درویشی از وی سیم خواهد بر وی ستم کرده باشد چه مولی
عز و جل درویش را زمان داده است چون یافت انگاه از وی سیم خواهد

روا باشد • و هم خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که اگر کسی نعوذ بالله
ردت آرد و را در آن حال نکشند سه روز زمان دهند تا بود که پشیمان
شود و بر گردد و اگر کسی مر ترا بیازارد همان ساعت با وی بد مکن و
ساعت زمان ده تا بود که پشیمان شود و عذر خواهد • و هم خواجه
حکیم گفته است که مرد از خشم راندن دیوانه شود و از شهوة راندن
فاسق شود دیوانه هر چه کند خبر ندارد و مست از هر چه کند باک ندارد
و فاسق از هر چه کند شرم ندارد و چون کسی ازین کارها توبه ناکرده
بمیرد در ملکوت نه برآید که آورده ایم یکی دیوانه مست فاسقی •
و نیز گفته اند که شهوة راندن کار تباه کند و خشم راندن خو تباه کند هر کرا
خو تباه گشت همه کارهاش تباه آید • آورده اند که ابلیس علیه اللعنه مر
نوح را علیه السلام سه چیز وصیت کرد گفت بر تو باد که بخشم نشوی که
چون مرد در خشم شد در دست ما همچنان شود که در دست کودکان گوی
هر سوی که خواهند برند • و بر تو باد که مست کار نخوری که مرد مست

چون بزی بود در دست ما از گوشش بگیریم و هر کجا خواهیم ببریم
و بر تو باد که با زن نامحرم در یک خانه در نیایی چون درآمدی هر چند
از آغاز قصد بدی نبود من چندان ازین بدان و ازان بدین پیغام آرم
که در میان ایشان فتنه افکنم • و آنکه گفته اند مَن استُغضِبَ و لم
یَغضَبْ فهو حمارٌ هر کرا بخشم آرند و وی بخشم نشود وی خری بود
مراد اینست که کسی بود که ویرا خوار دارند و دشنام دهند و ویرا خشم
نیاید آن از ناکسی وی بود که تن ویرا نزد وی قدری نبود و مراد از خشم
آمدن خشم راندن نیست که اصل خشم نکوهیده نیست که هر که ویرا از اصل
خشم نیاید بی حمیت بود و خشم از حمیت دین بود و راندن وی از خیرگی
نفس و باید که خشم بیاید تا خشم فرو خورد تا ویرا قدری بود دلیل برین
آنکه گفته اند مَن استُعتِبَ و لم یَعتَبْ فهو جبار هر کرا عذر خواهند او
نپذیرد جبار است دانستیم که مراد خشم راندن نیست • و در خبر است
از رسول علیه السلام مَن لم یَقبَلْ عُذرَ مؤمنٍ صادقاً او کاذباً لم یَرِد الحوض

فرمود که هر که عذر مومن نپذیرد آن عذر راست باشد یا دروغ از حوض
من آب نیابد و چون کسی را خشم چیره شد این پندها را یاد کند خطر بود که سود
ندارد چنان باید که از آغاز که خشم راندن گیرد این پندها را یاد کند تا خشم
چیره نشود بروی چون خشم چیره شد فرو خوردنش دشوار بود ولیکن
جون قصد کرد پاره پاره آسان تر شود • آورده اند که یکی از پیغامبران را
فرمان آمد چون چیزی پیش آید بخوری ناگاه چیزی پیش آمد چون کوهی
سیاه اندیشید که این را چگونه خورم کفت چون فرمان چنین است بخورم
چون بگرفت هر چند بدهان نزدیک تر آورد خورد تر شد چون بدهان رسید
یک لقمه شد چون بخورد بغایت شیرین بود فرمان آمد که این مثال خشم است
که از آغاز فرو خوردن او آسان نماید چون قصد کردی آسان تر شود
چون فرو خوردی شیرین بود • و خواجه حاتم رحمة الله علیه فرموده است
که نوش خوردن یک لقمه خشم است که چون فرو خوردی خوشی وی تا
قیامت بماند • و خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است روزی مر شاگردان

بدهان

خویش را

160

خویش را بباید تا بخوریم و بشکنیم و شاد باشیم شاگردان گفتند
معنی این سخن تو چیست گفت خشم خوریم و هوا بشکنیم و بمسلمانی شاد
باشیم و یکی از شاعران گفته است • بجنگ مشتاب ای دل گر همی دانی
که خشم خوردن آسان تر است از پشیمانی • و نیز گفته اند که خشم آتشی است که اگر
در خود بداری بدیهای ترا بسوزد والله اعلم **فصل فی البر
والملق** گفته شده بود که باید که بر را از ملق بشناسد • بر نیکوکاری
بود و مردم ستانی بود • و ملق بد کرداری و مردم ستانی در پستی دیانت
و رسول علیه السلام چنین فرمود لا دین لمن لا مروة له دین نیست
آنرا که مروة نیست آنرا که مروة نیست • خواجه چنین فرموده است
در تاویل این خبر که هر که با مردمان مردمی نکند مر خداوند را عز و جل
بندگی نکند همچنانکه مولی عز و جل دیانت فرمود مروة نیز فرمود قوله
تعالی و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا میفرماید
حضرت رسول را علیه السلام ای محمد حکم چنین کرده است پروردگار تو

نپرستید مگر مرا و با مادر و پدر نیکویی کنید پرستیدن حضرت
او را دیانت بود و با مادر و پدر نیکویی کردن مروّة مولی عزّ و جلّ دیانت
بی مروّة نپذیرد • و خواجه ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه فرموده است
که لا اله الا الله گفتن دیانت است و محمّد رسول الله گفتن مروّة هرچند
بنده گوید لا اله الا الله تا نگوید محمد رسول الله ایمانش درست نبود و اقیموا
الصلوة دیانت است و آتوا الزکوة مروّة است هرچند بنده نماز کند
تا زکوة ندهد خدای تعالی نمازش قبول نکند چه رسول صلی الله علیه و سلم
فرمود لا صلوة لمن لا زکوة له نماز نیست مر آنکس را که زکوة ندهد مولی عزّ
و جلّ در قرآن فرمود واتّقوا الله الذی تسائلون به والارحام پرهیز
کاری دیانت است و خویشی نابریدن مروّة • و جای دیگر فرمود که
واتّقوا الله واصلحوا ذات بینکم فرمود از من بترسید و میان یکدیگر
صلح و خوبی کنید • خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که بندگی بی مردمی
دام است و مردمی بی بندگی خام و بندگی با مردمی تمام است • هم خواجه

حکیم فرموده است که مروّة باصل چهار چیز است روی تازه داشتن
و زبان چرب داشتن و بتن تواضع کردن اگر محتشم بود و اگر درویش
بود بتن یاری دادن چهارم بمال جوانمردی کردن اگر مال ندارد بخداوند
مال طمع ناداشتن و حاجت نابرداشتن بی ضرورت چون کسی
بینی که با خلق پیوسته روی ترش دارد با او صحبت مدار که در باطن او
مروّت نیست و گفته اند که البشر عنوان الکرم تازه رویی نشان کرم است
کسی که روی ترش دارد زبان او چرب نبود بتن تواضع نتواند کرد و جوانمرد
نبود • خواجه حکیم گفته است هر که با همه مردمان روی ترش دارد
خالی از دو خصال نبود یا هوادار بود یا حاسد • آورده اند که روزی
یحیی مر عیسی را صلوات الرحمن علیهما گفت تو پیوسته چنان تازه رویی که
گویی از عذاب خدای تعالی وارسته عیسی علیه السلام جواب داد که تو پیوسته
چنان غمناکی که گویی از رحمت خدای تعالی نومیدی مر یحیی را علیه السلام
فرمان آمد که بنزد من آن پسندیده تر که با بندگان من کسی روی تازه دارد

روایت دیگر اینست که فرمود که ای عیسی در تنهایی با من چنان باش که یحیی
وای یحیی با بندگان من چنان باش که عیسی و در صفات رسول علیه
السلام آورده اند که کان النبی علیه السلام تبسّمًا من غیر ضحک رسول
علیه السلام پیوسته خندان بودی خواجه حکیم را پرسیدند بهشتی را
در دنیا علامت چبود گفت لب پرخنده و زبان پرسنده و دست
بخشنده و دل بخشاینده ونیز گفته اند المروة شی هیّن و وجهٌ طلقٌ
ولسان لینٌ گفت مروة وجه خیر است آسان روی تازه داشتن
و زبان چرب داشتن امیر المؤمنین کرم الله وجهه گفت من لانت
کلمتهٗ وجبت محبّتهٗ گفت هرکه سخن او چرب بود دوستی او واجب بود
گفته اند الخوف کُنیة الحُمق درشتی زبان نشان بی خردیست پس پدید
آمد که چرب سانی خردمندیست وخواجه حکیم رحمةُ الله علیه گفته است
هیچ علامتی بر بدبختی بنده ظاهرتر از زبان درشت نیست که زبان درشت
نشان تنگ دلی بود و تنگ دلی نشان بدبختی نعوذ بالله چنانکه می فرماید

فمن یُرد الله ان یُضلّه یجعل صدرهٗ ضیقًا حرجًا یعنی هرکرا خواسته
باشیم که گمراه کنیم دل او را تنگ گردانیم • وتازه رویی و چرب زبانی
وقتی نیک بود که نفس بروی چیره نبود تا حد و جایگاهش نگاه تواند داشت
چه کسی بود که تازه روی و چرب زبان بود ولیکن حدهای شریعت را
نگاه نتواند داشت یعنی قهقهه خندد و سخن فحش گوید این تازه رویی را
قیمت نبود از آنکه نفسانیست • وخواجه حکیم رحمةُ الله علیه گفته است
که آن تازه رویی را قیمت بود که کسی بر و حاجت برد او روی تازه دارد
و در خانه خویش تازه رویی آن زمان با قیمت بود که کسی وی را درشت گوید
او چرب گوید • ومروت باصل دو چیز است یکی آنکه بد خویش از خلق
باز دارد و بار خلق بی نالیدن بکشد و بخلق خدای نیکویی کند تن با مال
خواجه حکیم در تأویل این خبر رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که خیر الناس من ینفع
الناس شر الناس من یضر الناس میگوید بهترین مردمان آنکس است
که مردمان را از وی منفعت است چنین گفته اند که منفعت کسی مر خلق را

سه درجه است یکی درجه از همه بلندترست و بر بنده واجب تر و نایافته تر
و بنزد عام درجه مهتر و آن باز داشتن رنج و آزار خویش است
از مسلمانان • و درجه دیگر میانه ترست و از واجبی بکرانه ترست
و آن بار خلق کشیدن است • و سیم درجه فروترست و با قیمت تر
و بنزد خلق بزرگتر و آن نیکوکرداری بود با خلق • و صدق مروت
آن بود که این همه که کند با بندگان از برای خدای تعالی کند و مکافات
و ستایش از خلق طمع ندارد • و کس بود که ورا مروت بود و دیانت
نی ولیکن صورت نه بندد که کسی را دیانت بود و مروت نبود فلذلک
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لا دین لمن لا مروة له دین نیست مر آنکس را
که مروة نیست نگفت مروة نیست مر آنکس را که دین نیست که منفعت مروت
آشکار است و چون مرد را خود بود مروت بیش آرد گوید اگر من خلق را
نیازارم کسی مرا نیازارد نفع او هم با تن او باز گردد • و خواجه حکیم گفته است
هر کرا در سر مغز بود خلق را نیازارد چون داند که من خلق را بیازارم خلق

نیز مرا بیازارند و اگر نتوانند باری دشمن دارند سود دیانت غیبت را
و پوشیده قوت دین باید تا مرد را با مروة آرد و داند که خلق را
بیازارم مولی عز و جل از من بیازارد که رسول علیه السلام میفرماید که
حق جل و علا فرموده است من اذی مومنا فقد اذانی و هم بداند که چون
با خلق نیکویی کنم خدای عز و جل ثواب دهد و خلق نیز مکافات کنند
و ثنا گویند چون بد خویش از خلق باز ندارند و خوب نزنند پس دیانت
این کس درست نیست چه مرد را تنها قوت بمروة آرد چه کس بود که ورا
خرد بود و دین نی ولکن هیچ کس نبود که ورا دیانت بود و خرد نی چه
خرد منشور دیانت است که رسول علیه السلام فرمود که دین نیست مر آنکس را
که مروة نیست بیان فرمود که هر کرا مروة نیست دین نیست و نگفت
هر کرا دین نیست ورا مروة نیست معنی اینست که خود مرد را بمروة آرد و لکن
تا حق سبحانه و تعالی هدایت ندهد دین نیابد • خواجه ابو اسحاق شبلی
رحمة الله علیه گفته است هر کرا مروت نبود خطر بود که دینش عاریتی بود

که ابلیس علیه اللعنه چندین هزار سال حق تعالی را عبادت کرد و لیکن چون
خدای عزّ و جلّ از وی مروّت خواست کفت یک سجده مر آدم را از برای من
بیار نتوانست لاجرم حق تعالی همه دیانت او را حبط کرد پس ابلیس آن
همه سجده مر حق سبحانه و تعالی را بر موافقت نفس خود کرد اکر آن سجدها
از برای خشنودی خدای عزّ و جلّ بودی پس این یک سجود مر آدم را هم
از برای خشنودی او کردی • خواجه حکیم را پرسیدند که چیست که یکی را
می بینیم که رنج عبادت می کشد و بار مروّت نمی کشد کفت از بهر آنکه تن را در
عبادت کامرانی حاصل میشود که عبادت باختیار خود می کند و در بار
مروّه کشیدن افکندن کامرانیست و تنش در جبّاری خو کرده است
اینجا کامرانی نتواند کردن و جبّار مر خدمت جبّار را نشاید • خواجه ابو بکر
ورّاق فرموده است که سبب آنکه کسی انصاف خلق بتواند دادن دو
چیز است دین و مروّه هر کرا مردی نبود هیچ کس از وی انصاف نیابد
و هر کرا مردی بود خلق تمامی از وی انصاف یابند هر که را یکی بود بعضی از وی

انصاف

انصاف یابند و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه کفت انا ادری متی تهلک
العرب فقیل له متی تهلک قال اذا لم یبق فیهم تقی الاسلام واکرام
الجاهلیة کفت من دانم که عرب کی هلاک شوند پرسیدند که کی هلاک
شوند کفت آنگاه که در میان ایشان نه پرهیز مسلمانی ماند و نه کرم جاهلیت
بعد از کذشته وی پرهیز اسلام تمام بود عثمان و علی را رضی الله عنهما و کرم
جاهلیت معاویه را چون ایشان برفتند خلق بحجّاج مبتلا شدند که او را
نه پرهیز تمام بود و نه کرم تمام لاجرم خلق در رنج افتادند • و پدر من
حکایت کردی که چون خلافت بعمر عبد العزیز رسید با امام حسن بصری رحمة
الله علیه مشورت کرد که شغل بکرا فرمایم و نامه نوشت امام حسن رحمة الله
علیه نوشت که من یصحبک لا ینصحک و من ینصحک لا یصحبک فعلیک
بذوی الاحساب فانهم اذا لم یتقوا استحیوا و یکرموا کفت آنکس که با تو
صحبت دارد از وی نیکوخواهی نیاید و آنکه نصیحت کند با تو صحبت ندارد پس
بر تو باد که کارهای خود را بمردم اصلی و با مروّت فرمایی تا اگر پرهیزکار نبود

خویش

که از ترس خدای خیانت نکند باری مروت باشدش که از خیانت کردن
شرم دارد و ننک دارد • هر که با خلق بمروت زید از دو حال بیرون نیست
یا دیانت او را بمروت خواند و یا طبعش بر مروت و کرم آفرین شده باشد
کسی بود که هر دو معنی بروی جمع بود علامت آن بود که آن مروت
که با خوشی طبع کند و رنجی بدو نرسد و این صفت ابدال و اولیا باشد که رسول
علیه السلام فرمود اِنّ بُدَلاءَ اُمّتی لایدخلونَ الجنّة بکثرة صومٍ ولا صلوةٍ
ولکن دَخلوها بسلامةِ الصّدورِ وسخاوةِ النفوسِ والرّحمةِ علی جمیع الخلق
یعنی ابدالان اُمّت من در بهشت به بسیاری نماز و روزه نروند بلکه
ازان در آیند که دلهای ایشان بسلامت باشد یعنی از کبر و حسد و از باقی
اخلاق بد خالی باشد و طبعهای ایشان بر جوانمردی آفریده شده باشد
و بر خلق خدای عزّ و جلّ بخشاینده باشند • کسی بود که ویرا دیانت
بمروت خواند ولیکن طبع او بر مروت نبود علامتش آن بود که با خلق
خوب زید و بار ایشان بکشد از بهر ثواب ولکن بخشش نتواند کردن و اورا

رنج آید و کس بود که مروّة او را از روی طبع بود و دیانتش قوت
ندارد و علامت او آن بود که با خلق خوب زید ولکن بخدمت حق عزّ
و جلّ کاهلی کند و ناپرهیزکار بود امید بود که این کس را برکات نکو
زیستن با خلق بدیانت آرد و جان سازد که در خدمت مولی عزّ و جلّ
کاهلی نکند و پرهیزکار شود • چون وقتی که دیانت درست بود بمروت
خواند که خواجه حکیم رحمةُ الله علیه گفته است که بر قرای جوانمردی و بر جوانمردی
قرابی بسر قرابی که او نه جوانمرد بود او بد خو بود و هر جوانمردی او نه قرا
بود فاسق است • کس بود که او را نه دیانت بقوت بود که بمروت
کشد و نه طبع او بر مروت بود چنین کس خطر بود که بصلاح نیاید که حدمت
شیخ ابو طاهر رحمة الله علیه گفتی که بزرگان گفته اند که دل مؤمن همچون
بوستانیست و ویرا دو آب خور یکی بیم خدای تعالی و دیگر شرم خلق
چون کسی را هر دو نبود بوستان را هر دو آب خور بسته باشد تا بستان خارستان
شود بر تو مروة بیان کردیم بعون الله وتوفیقه فصل

باید که غفلت را از بیداری بشناسد و گفته شده بود که غفلت خواب
خورد است پس بباید دانستن که از چه خیزد چنین گفته اند که نان
تخم آبست و آب تخم خواب و خواب تخم غفلت و غفلت تخم دوزخ و اصل
آنست که خوردن و خفتن و گفتن هرچه بی حاجت است همه مایهٔ غفلت است
و چون غفلت چیره شود بنده بمعصیت دلیر شود • و خواجه حکیم گفته است
رحمة الله علیه که چون غفلت دمادم شود قسوت گردد و قسوت خشکی
دل باشد و از دل خشک زاری برنیاید چنانکه خدای عز و جل میفرماید
و خبر میدهد فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولكن قست قلوبهم میفرماید
خدای عز و جل که چون عذاب ما برایشان رسید چرا زاری نکردند
از آنکه دلهای ایشان خشک شده بود و رطوبت دل بیاد کرد خداست
عز و جل و بازداشت بهرها از تن آنکه بزرگان مر تن خود را بهرهای حلال
کمتر داده اند سبب آن بوده است تا نفس قوت نگیرد که چون نفس قوت
گیرد بنده را گذشتن از معصیت دشوار بود • و خواجه ابوبکر وراق

غفلت

را

پرسیدند

پرسیدند که چگونه کنیم با تن خویش پس نمی آییم و ما را بمعصیتها در
می کشد گفت گرسنه داریدش تا از شهوتها و معصیتها سیر شود دلیل
برین سخن آنست که چون نفس سیر نخورد شهوت گرسنه شود رام کردن
نفس مثل رام کردن یوز و باز و هر جانوری که هست تا گرسنه نداری رام
نشود پس نفس را گرسنه دارید تا از شهوت سیر شود • و یحیی بن
معاذ رازی رحمة الله علیه چنین گفتی که این تن آدمی ببدی موصوفست
که اگر همه پیغامبران را و فرشتگان را و خدای را شفیع آری که از یک مرادی
دست باز دارد وی آن شفاعت را رد کند و از آن مراد دست باز ندارد
و چون گرسنگی را شفاعت آری بوی اجابت کند • و هرچه زیادت
از خوردن و پوشیدن تو باشد و دل بر آن بندی غفلت بار آرد و چون
بحاجت بود زیان ندارد چه خواجه حکیم رحمة الله علیه گفته است که درویش
آنگاه خورد که بیابد و توانگر چندان خورد که بباید و جوانمرد چندان خورد
که بگزاید معنی آنست که جوانمرد از بهر موافقت مهمان خورد تا مهمان ناخوش

خورد لاجرم اورا دستوری زیاده خوردن نیست تا آنجا که از گرفتن معنی
بترسد و چون کسی را بقوت معنی حاجت بود از بهر کسب او را نیز روا بود
که نان تمام بخورد • در معانی اخبار آورده است که بروزگار زکریا
پیغامبر صلوات الله علیه سلطانی بود ستمکار مردمان آن روزگار
قصد هلاک سلطان کرده بودند با یکدیگر گفتند که بیاید تا با زکریا پیغامبر
تدبیر کنیم بخانهٔ وی آمدند او را نیافتند عیال او گفت بفلان حایط است
کار میکند آنجا رفتند و مر ویرا یافتند صبر کردند تا از کار فارغ شود پیش
از آنکه از کار فارغ شدی بنان خوردن مشغول شد و مر ایشانرا از نان مردمی
نکرد نان بخورد و باقی کار تمام کرد و پای افزار بیرون کرد پای برهنه
از آن زمین بدر آمد و مر این کسانرا گفت چه میگویید گفتند ما بکاری آمده
بودیم ولکن ما را دو سه مشکل نوگشت جواب اینها بده گفت چه مشکل است
گفتند ما بخانهٔ تو رفتیم چشم ما بر حرم تو افتاد ترا زن با جمال دیدیم و رغبت
تو بر دنیا چگونه بود گفت آن رغبت نیست دنیا آن بود که از خدای تعالی

مشغول کند بنده را ولیکن آن تدبیریست که در حق تن خویش کرده‌ام
تا چشم نگاه داشتن از حرام آسانتر بود گفتند که نان خوردی و ما را
مردمی نکردی گفت از بهر آنکه آنجا که کار میکردم اگر لختی نان شما را دادمی
قوت نیافتمی و در کار تقصیر افتادی • و دیگر گفتند که چگونه از زمین
پای برهنه بیرون آمدی گفت از بهر آنکه این زمین نو شکسته بودم اگر
با پای افزار بیرون آمدمی زمین کوفته شدی و خاک بر پای افزار
من گرفتی آنگاه گفتند که ما از این سلطان رنجیده‌ایم قصد کرده‌ایم که ویرا
هلاک کنیم صواب بود یا نه زکریا علیه السلام گفت هیهات کوه را بناخن بر
کندن آسانتر بود که هلاک کردن ملک را بیش از آنکه ویرا وقت
رسد پس بدید آمد که چیزی خوردن که از بهر قوت کسب بود اگر سیر
بخورد روا باشد • غفلت بر دو گونه است یکی آن بود که چون دل
در خواب شود تن روی از طاعت بگرداند و براه معصیت رود
چنانکه کسی بر اسب نشسته بود در خواب شود اسب آنجا رود که گیاه

باشد انجا نرود که مقصود ویست • و دیگر غفلت در طاعت بود چون دل در خواب شد نفس با طاعت نیارامد و از رفتن فرو ماند از راه طاعت نرود ولیکن براه طاعت بنرود • مثالش آن بود که چون مردی در خواب رود اسب را نراند اسب نیز بایستد چه تا دل بیدار بود علامت آن بود که هر طاعتی که کند هر چند حلاوة یابد بآن ارام نگیرد که منزلگاه مر آسودن را بود نه مر باشیدن را که تا بنده در دنیاست ورا با هیچ چیز آرامیدن نیست و منصور ابدلان این معنی چند بیت گفته است

شعر

همچنان کز ترک نادانی همی دانا شوی
ترک دانایی بباید انگهی بینا شوی • چون شدی بینا ترا با هیچ هستی کار نیست
تا در و شر کی نیاری هر تو در پیدا شوی • تیز بینایی نه عین آشنایی باشدت
بگذر از دیدار دیدن انگهی زیبا شوی • آنچه دانستی رهت و دیده آنز راه بست
جون ره و منزل نماند انگهی والا شوی • ور مجنی مر مجابرا علامتها بود
یک علامت آن بود کز غیر او یکتا شوی • در فقیری بس ترا نسبت بریدن محو گشت

می چه پنداری که با چندین نسب صحرا شوی • خاک را در خاک باز و باکرا دریا کباز
تا میان خاک و پاک اندر تو نا پیدا شوی • خویشتن را اگر توانی منصور حلاج کن
تا مگر یکبارگی در فتنه و غوغا شوی

فصل فی قول الحق

و حق گویی آن بود که آنچه گوید از سر شفقت گوید و بر وجهی گوید که آنکس را پذیرفتن آسان تر بود چه مولی عز و جل مر موسی و هارون را علیهما السلام بر فرعون فرستاد و چنین فرمود که مر ورا سخن نرم گویید تا مگر بپذیرد • و خواجه امام ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه چنین گفته که آنکس که ناصح بود اگر کسی را در معصیتی بیند و دلش بسوزد مثلا از اندیشه آنکس خوابش نرود شتاب نکند بگفتن تا انگاه که هنگام نیاید و تامل کند چگونه گویم تا آنکس را پذیرفتن آسان تر بود و چون اینچنین نکند و کسی را در معصیت بیند زود ملامت کند و غم آن نخورد که آنکس تواند پذیرفتن یا نتواند این چنین کس ناصح نبود چه تکلف بود • و دیگر علامت حق گوی آن بود که چون در راه حق گویند بپذیرد و کس بود که از آغاز نیت حق گفتن بودش

ولکن نفس بروی چیره شود جون آغاز کند گفتن تن بجنبد وشفقت را
بپوشاند تا بیش غم آن نخورد که این کس تواند پذیرفتن یا نتواند پذیرفتن
وخواجه ابو اسحاق بشاغری رحمة الله علیه چنین گفته است که جون امر معروف
آغاز کنی وتن بجنبد جنان باید که بشناسی جنبش تن را بجای مانی که جون
تن را بجای مانی بمیانه اندر آید وانگاه کار خدایرا عز وجل نشاید •
مثالش جنان بود که تو طعام می خوری سگ بیاید وبخورد تیر اداست
پس باید کشیدن وبسگ ماندن واین بحق کسی بود کاسیر نفس نبود اما
جون کسی اسیر نفس گشته بود وخوی وی بد گشته وزبان وی درشت
گشته ورا آن به بود که بدل ها بسند دارد ودعا ی نیکو کند مر آنکس را
خواجه ابو بکر وراق رحمه الله چنین گفته است که هر کرا مولی عز وجل علم
داد ورفق نداد بسه اندام جلاد شود بر خلق خدا عز وجل • بدل
کینه دارنده شود • وبزبان طعنه کننده شود • وبدست زننده
شود وآزارنده • وحق گوی را جنان باید که آغاز از خویشتن کند

وآنجه

وآنجه بگوید خود بکار بندد تا گفتار وی بدلها اثر کند جه مولی عز وجل
در قرآن خبر داده است که شعیب پیغامبر صلوات الله علیه مر قوم
خویش را چنین گفت که من نخواهم که شمارا خلاف کنم وآنجه شمارا از آن
باز دارم خود کنم • وحکایت آورده اند که روزی امام ومؤذن
جماعتی بنزدیک خواجه حامد لفاف آمدند وتسبیحها بدست اندر افکنده
خواجه حامد مر ایشانرا گفت بایدی که یکی از شما امام بودی ویکی مؤذن
گفتند آری گفت بچه کار آمده اید گفتند بنالیدن آمده ایم که جوانان در محلها
می بخورند وطنبور می زنند ومارا پیش با فاسقی ایشان طاقت نماند
خواجه حامد گفت شما نخستین طنبورهای خویش شکسته اید تا این کار بدست
شما برآید گفتند زنهار مر کز مارا طنبور نبوده است امام را گفت جون نماز کنی
در مسجد سخن دنیایی میگویی گفت گفته می شود مؤذن را گفت تو میان
بانگ نماز وقامت سخن دنیایی میگویی گفت گفته میشود گفت اگر آن فاسقان
کویی که اندر مسجد طنبور زنید بیارند ونزنند وشما اندر مسجد طنبور زنید

نخست شمارا ازان کار توبه باید کردن تا مولی عز و جل شمارا شکوه
نهد در دل فاسقان که ایشان بدیدار شما معصیت بجای مانند که بگفتار
حاجت نیاید • وحق گوی چنان باید که آنچه بگوید بچربی گوید و بدانکه
با هر کسی چگونه باید گفتن تا آنکس بتواند پذیرفتن چه پدر من رحمه الله گفتی که
مردی مردانشمندی را پرسید که زن را نماز کردن فرمایم کاهلی کند
و نماز نمی کند چگونه کنم گفت گردن بساز تا بار تواند کشیدن گفت
گردن چگونه سازم گفت نبینی که اگر آن بار که بر گردن نهی بر پشت
کاه نهی نتواند بردن و چون بار بر گردن نهی با بار گردد و نیز اتواند
بردن هر کسی بر تفاوت بود یکی را سخن نغز گفتن بود و یکی را سیم دادن
و جامه خریدن بود و مانند این و چون سخن نغزی پیش زن رود و بنماز حریص
نشود آنگاه روی ترش کردن و شب با وی نا خفتن تا بود که از من روی
براه آید • واصل این آنست که مولی عز و جل خبر داده است در قرآن قوله
عز و جل وَاللَّاتِي تَخَافُونَ نُشُوزَهُنَّ فَعِظُوهُنَّ وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ

فان

فَإِنْ أَطَعْنَكُمْ فَلَا تَبْغُوا عَلَيْهِنَّ سَبِيلًا • پارسی اینست که آن زنانی که
از غراسیدن ایشان می ترسید پند دهید شان و اگر پند پیش
نرود با ایشان مخسپید و اگر بپش نرود بزنید و چون فرمان
برداری کردند یعنی نصیحت اجابت کردند شما بر ایشان بهانه جوی
مکنید در تفسیر چنین آورده اند که بهانه جستن آن بود که زن را گوید
تو مرا دوست نمی داری چه آن دوست داشتن کار دل است
و زن را بر دل دست نیست و شوی را بر باطن زن کاری و این
آیت بحق زنانیست که با شوی جنگ کنند و بدخویی کنند و نصیحت
اجابت نکنند والله اعلم و مولی عز و جل فرمود که ایشان را پند
دهید و چون به پند پیش نرود با ایشان مخسپید و چون پیش نرود
آنگاه بزنید و این اصل گشت که هر کسی را پند دهد از آغاز بچربی باید
گفتن چون پیش نرود آنگاه درشت گفتن چه این پند دادن همچون
دارو دادن است نخست داروهای نرم تر باید دادن و چون پیش

نرود انگاه داروهای قوی تر دادن و عرب را مثلی است که گویند
آخر الدواء الکی آخر داروها داغ کردنست یعنی که تا از داروها
عاجز نیایی داغ نباید کردن و این درشت گفتن انگاه روا بود که
انکس را پارهٔ قوت دین و عقل بود اما چون دانی که نیست درشت
نباید گفتن چه خطر بود که از فاسقی بکافری افتد یعنی جوابی دهد
که کافر گردد **فصل فی معرفة همومِ الدنیا من هموم الآخرة** خواجه حکیم را رحمهُ
الله پرسیدند که مرد پیش دل خویش غمها بیند چه داند که این
غمهای دینی است یا دنیایی گفت غم دینی روشنایی دارد و بی
پزمانی و هرچند غم دینی بیش شود بنده را زاری بدر مولی عز
و جل بیشتر شود و غم دین بابَرْ بود و چون مدّتی غم خورد بری
بدید آید یعنی حال باطن وی بهتر شود و غم دنیایی تاریکی دارد
و تنکی و پزمانی هرچند غم دنیایی بیشتر خورد باطن تبدیر ها مشغول تر
شود و بظاهر نحیلها و بدر مخلوقان دوان تر شود و غم دنیای

بی بر بود و هرچند بسیار بود هیچ بَرْ بیدا نیاید و نیز دلش بدتر
شود • و غم دین با غم دنیا ضد اند هرگرا غم دنیا مهم شود بدید آید
غمهای دینی مرد را اثر نمی کند مگر کسی را که دنیا پیش از بهر
دین بود چه آن غم بحقیقت غم دین بود
چنانکه یاد کرده شد والله
اعلم بالصواب و الیه
المرجع
والمآب

وقع الفراغ من تنمیق هذا الکتاب وقت الضحی فی یوم الخمیس
من شهر المبارک المحرّم سنه تسعمائة الهجریة علی ید الفقیر الحقیر
الجانی محمد البدخشانی غفر الله له و لوالدیه و لمن احسن الیهما و الیه
و لجمیع المسلمین اجمعین فی دار السلطنه قسطنطنیه صانها الله عن
الآفات • رحمت حق باد بر خوانندها • کز کرم بخشند بر کاتب دعا

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای بی حد و منتها • و شکر و سپاس بی اندازه و قیاس
حضرت پادشاهی را جلّ ذکره که طالبان وصال و مشتاقان
جمال او را دلیل وجود او هم وجود اوست • و برهان شهود او هم
شهود او • تو بدو بشناس او را نه بخود • راه ازو خیزد بدو نی از خرد
تلطفتَ باولیایک فعُرفوکَ • ولو تلطّفتَ باعدایک لماجحدوکَ •
و صلوات متعالیات • و تسلیمات متوالیات • حضرهٔ سیّد را که
جمع انبیا را پیشوای بحق • و جملهٔ اصفیا را رهنمای مطلق است
خواجهٔ کونین و سلطان همه ∴ آفتاب جان و ایمان همه
و بر آل و اصحاب و خلفا و احباب او و بر محبّان و متابعان ایشان

اجمعین الی یوم الدّین **امّا بعدُ** این کلمهٔ چند است از انفاس
نفیسه و الفاظ متبرّکه حضرت علیّه صدر مسند ارشاد و هدایت
جامع نعوت و خصایص ولایت • ملاذ زمان قطب اهل طریقت
و عرفان • مظهر صفات ربّانی • مورد اخلاق سبحانی • انکه
گشت بی کبر و ریا و کینه • نور قدسی را رخش آیینه
وان لقای وی جواب هر سؤال • مشکل ازوی حل شدی بی قیل و قال
و علی تفنّن واصفیه لحسنه • یفنی الزّمانُ و فیه مالم یوصف
اردتُ له مدحاً فما من فضیلةٍ • تأمّلتُ الّا جلّ عنها و قلّتْ
اعنی حضرت قدوة العارفین • انسان عیون المحققین • وارث
الانبیاء و المرسلین • شیخنا و سیّدنا بهاء الحقّ و الدّین محمّد بن
محمّد البخاری المعروف بنقش بند • قدّس الله روحه • و طیّب مشهده
و نوّر ضریحه و نفعنا ببرکته • والاقتداء بسیرته • و شمّهٔ ایست از
لطایف معارف که خلال اقوال در مجالس صحبت علی الدّوام فی

اللیالی والایام بر زبان مبارکشان می گذرانیده اند. وبنده ضعیف
محمد بن محمد الحافظ البخاری وفقه الله تعالی بما یحبه ویرضاه بعضی
ازان کلمات قدسیه را از سر صدق وارادت به نیت تیمن
واستبشار در قلم می آورد و اکنون بامر واشارت اعز دوستان
متعنا الله بلقائهم وادام برکات بقائهم حرفی چند ازان انفاس
متبرکه برای تبرک واستیناس در قید کتابت در آورد تا چون
طالبان صادق ومخلصان محق باستماع این کلمات انتفاع گیرند
چنان بود که گوییا شرف مجالست صحبت ایشان دریافته اند وازیشان
سخن شنیده ذکر احوال ومقامات شریفه وکرامات وآثار عجیبه که
از مبدا تا منتها بر ایشان گذشته است واکثر من ان یعد ویحصی است
اگرچه درین وقت قوی درخور است وپسندیده است تا از نسیمات
ریاض احوال عجیبه ایشان شمه بمشام جان طالبان صادق برسد
ودلها وجانها را ازان استرواحی باشد وبر موجب عند ذکر الصالحین

تنزل

تنزل الرحمة در ذکر آن امید وصول بفضل رحمت الهی
ونزول فیض نامتناهی باشد. اما درین وقت بدین مقدار
اختصار افتاد **شعر** حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو
که نیست درخور آن کشف عقل سودایی. خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را
که هست بر تو موکل غیور لالایی. وخود سخنان این طایفه که از ذوق
وحال است نه از حفظ وقال بحقیقت چنانکه اهل بصیرت گفته اند
رفعه الله الاکبر وبرهانه الاظهر است ویقینی که اهل بصیرت را از
تامل در سخنان این طایفه بحاصل آید اعلی واقوی بود از یقینی که از خوارق
عادات باشد ازینجا گفته اند **شعر** موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات. معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت پی دل بردن است. وچون سخنان این طایفه از تجلی
کلام الهی بود صفت آن سخن کماهی در بیان نتوان آورد یکی از کبرا
می گوید الحمد لله الذی جعل الانسان الکامل معلم الملک وادار تشریفا

وتنوّیها بانفاسه الفلک • وبا این همه بعضی از منکران قرانرا
اساطیر الاولین خواندند یضلّ به کثیراً ویهدی به کثیرا • بس سخنان
این طایفه کنیل مصر ماءٌ للمحجوبین وبلاءٌ علی المحجوبین است **مثنوی**

هر کس افسانه بخواند افسانه است • وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است وبقبطی خون نمود • قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف واین دم در نظر • شد ممثّل سرنگون اندر سقر
گر تو مرد رازجویی رازجوی • جان فشان وخون گری وبازجوی

بقدر تصفیهٔ دل از علایق وشواغل وعوایق وبر مقدار تامّل بسیار
در سخنان ایشان فهم معانی ظاهره تخم معانی حقیقیه می گردد وجمال
حقیقت فهم روی نماید باانکه سخن این طایفه که از عالم علم وراثت
وعیانست نه از علم درایت وبیان • از طوریست که هر چند
ازان طور بلسان علم وعبارت یا بلسان ذوق واشارت سخن گفتند
بحقیقت شرح او باکسی که بدان نرسیده است نتوانستند ما قدروا

الله حق قدره • وما زاد بیانهم غیر ستره • فانّ الاعراب عنه
لغیر ذایقه ستر • والاظهار لغیر واجده اخفاء • ومقصود گویندگان جز
تنبیهی وتشویقی بیش نبود زیرا که این نوع سخن طلب طالبان را
قوّت دهد وهمّت ایشان را قوی گرداند • واگر کسی را در سر پنداری
بود درهم شکند تا فضل دیگران وافلاس خود ببیند سخن بعضی از
مشایخ است لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الصدّیقین
لتعلم فضلهم وافلاسک • شیخ شهید سعید شیخ مجد الدین بغدادی
قدّس الله روحه دعا می کردند ومی فرمودند الهی کار تو بعلت
نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم که قسم دیگر را
طاقت ندارم **شعر**

گر نیم مردان ره را هیچکس • ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
گر نیم زیشان از ایشان گفته ام • خوش دلم کین قصه از جان گفته ام

• وشیخ امام عارف ربانی ابو
یعقوب یوسف بن ایوب همدانی را قدّس الله روحه پرسیدند که

جون این طایفه روی در مقام نقاب آرند جکنیم تا بسلامت مانیم و نمود
که هر روز از سخنان ایشان بخوانید. و یکی از صدیقان میفرماید
کسی باید که گوید تا من شنوم یا من گویم و او می شنود اگر در جنت
گفت و گوی او نخواهد بود مرا با جنت چه کار. اقتباس جذوات
مواجید از انفاس طیبهٔ ایشان توان کرد. و من احسن قولاً
ممن دعا الی الله و عمل صالحاً **مثنوی** گر ندارم از شکر جز نام بهر
این بسی بهتر که اندر کام زهر. آخر از زان کاروان گردی رسد
قسم من زان رفتگان دردی بسد. نطقها نسبت باو قشرست لیک
پیش دیگر فهمها مغز است نیک. آسمان نسبت بعرش آمد فرود
ورنه بس عالی است پیش خاک تود. و این کلمات قدسیه اگرچه
قصیرة المبانیست کثیرة المعانی است. القلیل یدل علی الکثیر والجرعة
تنبی عن البحر الغدیر. وقدوة الکبار شیخ بزرگوار شیخ ابو عبد
الرحمن سلمی نیشابوری قدس الله روحه که مصنف حقایق تفسیر و صاحب

کتاب طبقات مشایخ اند قدس الله ارواحهم در کتاب طبقات از
هر یک از ان کبار مقدار بیست سخن کم و بیش ایراد فرموده است
و همان مقدار را در نظر اولو الابصار و اهل بینش و اعتبار دال بر سیرت
و طریقت و علم و حال آن بزرگوار گردانیده و دران چند سخن پاره
بعضی از علوم و معارف ایشان که اساس سیر و سلوک بر انست
کرده. و لنا فیه اسوة حسنة فی تقلیل الکلام. مع الدلالة علی المرام
و حاصل آنکه در نیابد حال پخته هیچ خام. پس سخن کوتاه باید والسلام
و اگر این کلمات قدسیه را در بعضی از مواضع احتیاج باندک
شرحی افتد اولیتر آن بود که آن شرح با استعانت و استمداد از کلمات
مشایخ و انفاس نفیسهٔ اهل الله باشد. فان کلام المشایخ یفسر
بعضه بعضاً. و در میان دو سخن شرح و مشروح دایره در خط کشیده
شود تا فصلی باشد منبی از وصلی زیرا جمله معشوقست و عاشق پرده
زنده معشوقست و عاشق مرده. این ضعیف در خود نمی دید که

بدین معنی اقدام نماید اما بحکم واشارت شریفه قدوة اهل الله صفوة
اصحاب الانتباه • سند ارباب الطریقه • موضح رموز اهل الحقیقه
اسوة طلاب الیقین • خدمت خواجه علاء الحق والدین • محمد بن محمد
البخاری المشتهر بعطار • اطال الله مدة حیوته • وافاض علی
المسترشدین انوار برکاته • درین فرصت در املاء این مجموع
شروع افتاد اگر مدد همت ونظر قبول ایشان باشد زیادت گردد

این سخن را چون تو مبدا بوده • گر فزون گردد توش افزوده
دیده غیب چو غیبست اوستاد • کم مباد از جهان این دید و داد
شرح تو چیست با اهل جهان • هیچو راز عشق باید در نهان
لیک گفتم وصف تو تا ره برند • پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند

باشد که درین گفتن ونوشتن وجود این ضعیف درمیان نباشد
واین جمع وتالیف به برکه دعوات صالحه صاحب نظران سبب
مزید درجات قربت گردد وبه سبحانه الحول والقوة فمن تلک الکلمات

القد

القدسیه • مسلمانی وانقیاد احکام ورعایت تقوی وعمل
بعزمیت ودور بودن از رخصتها بقدر قوت همه نور وصفا
ورحمت است وواسطه وصول بدرجات ولایت است بمنازل
ومقامات شریفه اولیاء الله از پرورش این صفات میسر شود
آنچه حضرت خواجه ما قدس الله روحه درین کلمات فرموده اند
اشارت بآن نفیسی است که ایشانرا از حضرت خواجه بزرگ خواجه
عبد الخالق غجدوانی قدس الله روحه رسیده است در مشاهده
و واقعه که حضرت خواجه ما قدس الله روحه واقع بوده است در
مبادی جذبات وغلبات احوال ایشان واین واقعه دران مزار
متبرک که در نواحی بخارا است ومنسوب بخواجه محمد واسع رضی
الله عنه بوده است که از کبار تبع تابعین اند • ورسیدن ایشان
ببلاد ماوراء النهر بنقل صحیح ثابت شده است • وامر حضرت
خواجه بزرگ مر حضرت خواجه ما را دران واقعه این بوده است که

قدم در عزیمت زنی و از رخصتها دور باشی و متابعت سنت
کنی و از بدعتها اجتناب نمایی و دیگر سخنان فرموده اند که بمبدا
سلوک و وسط و نهایت تعلق دارد و حضرت خواجهٔ ما قدس الله
روحه علی الدوام در سلوک از سر تحقیق بآن امرها و وصیتها عمل
می کرده اند و بعنایت حق سبحانه و تعالی نتیجهٔ عمل بهر وصیتی در
خود مطالعه می نموده اند و بر موجب آنکه در آن واقعه مأمور بودند
بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکرده اند و بواسطهٔ عمل بآن وصیتها
ترقی در احوال باطنی خود مشاهده می نمودند و شرح قصهٔ آن واقعه
و سایر احوال عجیبه و کرامات غریبه در مقامات ایشان مسطور است
که بعضی از اعزهٔ اصحاب و خلص احباب متعنا الله بلقایهم و ایدهم
و آداهم بجمع و تالیف آن تصدی نموده اند ان شاء الله تعالی که علی
اکمل الوجوه و اجملها تمام گردد و نشر آن مقامات گوشها و زبانهای
محبان و مخلصان منور و معطر شود ۰ و حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه

درطریقت

در طریقت نظر قبول بفرزندی از خدمت شیخ طریقت خواجه محمد
بابای سماسیی است قدس الله روحه که ایشان از خلفای حضرت
عزیزان خواجه علی رامیتنی اند و ایشان از خلفای حضرت
خواجه محمود ابخیر فغنوی و ایشان از خلفای حضرت خواجه عارف
ریوگری و ایشان از خلفای حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه عبد الخالق
غجدوانی قدس الله ارواحهم و نسبت ارادت و صحبت و تعلم آداب
سلوک و تلقین ذکر ایشان را بخدمت سید امیر کُلال است رحمة الله
علیه که از خلفای خواجه محمد بابای مذکوراند اما نسبت تربیت حضرت
خواجهٔ ما قدس الله روحه در سلوک بحقیقت از روحانیت خواجهٔ بزرگ
خواجه عبد الخالق غجدوانی است قدس الله روحه چنانکه شمه ازان در
بیان آید و حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه عبد الخالق از خلفای امام ربانی
شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی اند ۰ و خواجه یوسف
همدانی را در تصوف انتساب بشیخ طریقت شیخ ابو علی فارمدی

طوسی است که از کبار مشایخ خراسانند و حجة الاسلام امام محمد غزالی
تربیت در علم باطن ازیشانست. و شیخ ابو علی فارمدیرا در
تصوف انتساب بدو طرفست یکی بشیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم
گرگانی طوسی است که نسبت سلسلهٔ مشایخ ایشان بسه واسطه بسید
الطایفه شیخ جنید قدس الله روحه می پیوندد. و دیگر نسبت
شیخ ابو علی فارمدی در تصوف بشیخ بزرگوار شیخ ابو الحسن خرقانی است
قدس الله روحه که پیشوای مشایخ و قطب زمان خود بوده اند
و چون دران عهدهای گذشته صاحب دولتان حقیقی که کاملان
راه و سالکان طریق انتباه اند بسیار می بوده اند و در دورهای
کمتر بل اعز من کبریت الاحمر گشتند لاجرم وقت بودی که طالبان
صادق بعد ازانکه در صحبت و متابعت یکی از کبرای دین و مقتدایان
اهل یقین مرغ روحانیت ایشان از بیضهٔ بشریت بواسطه تسلیم
تصرفات آن مقتدا بکلی بیرون آمده بودی از بسی کاملان دیگر نظر

[هامش: مکمل]

[تربت]

تربیت و قبول یافتندی و بشرف صحبت و سعادت خدمت
ایشان پیوستندی و انوار علوم و معارف و احوال ازیشان
اقتباس کردندی و نسبت این انتساب ایشان در تصوف
و علم باطن متعدد و متضاعف شدی و شیخ سعید شهید شیخ
مجد الدین بغدادی قدس الله روحه اشارت بدین معنی فرموده اند
که در سند علم باطن هر چند واسطه بیشتر آن اسناد عالی تر زیرا
مشایخ که مقتبسان انوار حقیقت اند از مشکات نبوت هر چند انوار
بواطن ایشان را اجتماع بیشتر راه بر طالب بواسطهٔ آن روشن تر
نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء. و ازینجاست که همه مشایخ را
اتفاق است که معروف کرخی را قدس الله [روحه] که سلسلهٔ اکثر مشایخ
باو می پیوندد انتساب او در علم باطن بدو طرفست یکی بداود طائی است
قدس الله روحه که او را نسبت درین معنی بحبیب عجمی است قدس الله
روحه و او را بحسن بصریست رضی الله عنه و او بامیر المؤمنین علی

کرم الله وجهه و آیشانرا بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم • و دیگر
معروف کرخی را قدس الله روحه انتساب در علم باطن بامام علی بن
موسی الرضا است رضی الله عنهما و آیشانرا به پدر خود امام موسی الکاظم
و آیشانرا به پدر خود امام جعفر صادق رضی الله عنهم و طریق ایشان
طریق ائمه اهل بیت است عن جد رضوان الله علیهم اجمعین چنانکه
سلسلهٔ ائمهٔ اهل بیت را در علم ظاهر و علم باطن علما و کبرای امت رضی الله
عنهم بنا بالعزتها و نفاستها و تعظیما لشأنها سلسلة الذهب نامند
و شیخ ابوالحسن خرقانی را قدس الله روحه انتساب در تصوف
بسلطان العارفین شیخ ابویزید بسطامی است قدس الله روحه و
تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابویزید است • و ولادت
شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتیست • و شیخ ابویزید را
انتساب در تصوف بامام جعفر صادق است رضی الله عنه و تربیت
ایشان هم از روحانیت امام جعفر است رضی الله عنه بنقل صحیح ثابت

شده است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام جعفر است
رضی الله • و امام جعفر را انتساب در علم باطن بدو طرفست یکی به پدر
خود امام محمد باقر است رضی الله • و امام محمد باقر را به پدر خود امام
زین العابدین بن الحسین است رضی الله عنه • و امام زین العابدین را
به پدر سید الشهدا الحسین بن علی است رضی الله • و سید الشهدا
حسین بن علی را به پدر خود امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است کرم الله
وجهه • و امیر المؤمنین علی را بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
و دیگر امام جعفر را انتساب در علم باطن به پدر مادر خود قاسم بن محمد
بن ابی بکر صدیق است رضی الله عنهم • و قاسم بن محمد از کبار تابعین است
و از فقهای سبعه که در میان تابعین مشهورند و آراسته بعلم
ظاهر و باطن • و قاسم را رضی الله عنه انتساب در علم باطن بسلمان
فارسی است • و سلمان را رضی الله عنه با وجود دریافت شرف صحبت
رسول صلی الله علیه وسلم و تشریف سلمان منا اهل البیت انتساب

در علم باطن به ابوبکر صدیق رضی الله عنه نیز بوده بعد از انتساب
بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم • و همچنین اهل برانند که امیر
المومنین علی کرم الله وجهه بعد از حضرت رسالت صلی الله علیه
وسلم از خلفاء رسول که بر امیر المومنین مقدم بودند هم نسبت
باطن تربیت یافته است • و شیخ الطریقه شیخ ابوطالب مکی قدس
الله روحه در کتاب قوة القلوب فرموده است که قطب الزمان
در هر عصری الی قیام القیامه در هر مرتبه و مقام نایب مناب ابوبکر
صدیق است رضی الله عنه • و آن سه دیگر از اوتاد که فروتر از قطب اند
در هر زمانی نایب مناب آن سه خلیفه دیگر اند امیر المومنین عمر و عثمان
و علی رضی الله عنهم اجمعین و بر مثل یقین و صفت و حال ایشان اند
و آن شش دیگر از صدیقان که صفت ایشان اینست که بهم یقوم
الارض و بهم یدفع البلاء عن اهل الارض و بهم یرزقون و بهم
یمطرون در هر زمانی شش دیگر اند از عشره مبشره رضوان الله

تحقیق

نایب مناب

علیهم

علیهم اجمعین • و حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در آخر حیات
خطبه فرمودند و در آن خطبه چنین گفته اند اما بعد فان الله
عز و جل اتخذ صاحبکم خلیلا و لو کنت متخذا احدا خلیلا لاتخذت
ابابکر خلیلا • و در حدیث دیگر فرموده است • ان الله عز و جل
اتخذ ابراهیم خلیلا و موسی نجیا و اتخذنی حبیبا ثم قال و عزتی
لاوثرن حبیبی علی خلیلی و نجیی • مضمون این دو حدیث
آنست که اهل بصیرت و ارباب تحقیق گفته اند خلت عبارتست
از دو مقام یکی نهایت مرتبه محبی و این معنی مراد است در حدیث
دوم و دیگر نهایت درجات و مراتب محبوبی و مراد این معنی است
در حدیث اول و هیچکس را با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
درین مرتبه شرکت نیست و لفظ مقام محمود مشعر باین درجه کمالست
و آنکه فرمود اگر کسی را درین مقام خاص با من شرکت بودی
ابوبکر را بودی دلیل است بر آنکه ابوبکر رضی الله عنه بحسب ولایت و علم

باطن که علم بالله است اکمل و افضل و اعلم و اعظم اولیاست بلکه اکمل همه
صدیقانست بعد از پیغامبران علیهم السلام و صدیق اکبر است
و کبرا اهل بصیرت را قدس الله ارواحهم بدین معنی اجماع است و این
معنی بکلی دفع خیال کسانی میکند که برخلاف این اعتقاد دارند و
افضلیت او را تاویل کرده اند بر وجهی دیگر و از آنچه مذکور گشت
از احوال خواجه ما قدس الله روحه درین محل و از بیان سلسلهٔ مشایخ
ایشان قدس الله ارواحهم معلوم میگردد که ایشان از طریقهٔ اویسیان
بوده است و بسیاری از مشایخ ایشان که درین سلسله مذکورند
اویسی بوده اند و معنی اویسی آنست که حضرت شیخ طریقه شیخ
عطار قدس الله روحه گفته اند • قومی از اولیاء الله باشند که
ایشان را مشایخ طریقت و کبرا حقیقت اویسیان نامند و ایشان را
در ظاهر حاجت به پیری نبود زیرا که ایشان را حضرت رسالت صلی
الله علیه و سلم در حجر عنایت خود پرورش میدهد بی واسطهٔ غیری

چنانکه اویس را داد رضی الله عنه و این عظیم مقامی بود و بس
عالی تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید ذلک
فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم و بسیاری
از مشایخ طریقت را در اوان سلوک توجه باین مقام بوده است
چنانکه شیخ بزرگوار شیخ ابو القاسم گرگانی طوسی را که سلسلهٔ
مشایخ حضرت ابو الجناب شیخ نجم الدین الکبرا بایشان می پیوندد
و از طبقهٔ شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو الحسن خرقانی اند قدس
الله ارواحهم در ابتدا ذکر این بود که علی الدوام گفتی اویس اویس
و در طریق سلوک ارواح مقدسه وسایط اند در وصول فیض
ربانی و تجلیات رحمانی • اما طریق جذبه که طریق وجه خاص است
هیچ واسطه نبود و مقصود از ذکر لا اله الا الله توجه بوجه خاص است
که ضروری همه موجودات است والتجا و اعتصام بصفت قیومیت است
پادشاها دل بخون آغشته ایم **مثنوی** پای تا سر چون فلک سرگشته ایم

درمیان

گفته من با شمایم روز و شب • یکنفس فارغ مباشید از طلب

چونکه با لطفت چنین همسایه‌ایم • لطف تو خورشید و ما چون سایه‌ایم

چه بود ای جان بی سرمایگان • که نگه داری حق همسایگان

ره برم شو زانکه گمراه آمدم • دولتم ده گرچه بیگاه آمدم

هر که در کوی تو دولت یار شد • در تو گم گشت و ز خود بیزار شد

مبتلای خویش و حیران توام • گر بدم ور نیک هم زان توام

نیستم نومید و هستم بی قرار • بو که در گیرد یکی ز صد هزار

ومنها چون سالک راه را بهر دو صفت جلال و جمال پرورش دهند جلال او را جمال بود و جمال او را جلال باشد در استیلاء خوف رجا باشد و در غلبه رجا خوف باشد و در عین آن زمان که مظهر صفت جلال گردد بصفت جمال تواند توجه نمود آن نظر سلطان العارفین ابو یزید قدس الله روحه بر مرید ابو تراب نخشبی نظر جلال بود بنسبت تجلی ذات و آن مرید بصفت جمال پرورش

یافته بود واگر بهر دو صفت پرورش یافته بودی او را قوت کشیدن آن نظر سلطان العارفین بودی و وجود بشریت او متلاشی نگشتی • وقتی با محمد زاهد که درویش صادق بود در صحرایی بودیم بکاری بیرون آمده بودیم و تیشها با ما بود حالتی پدید آمد تیشها را گذاشتیم و روی دران بیابان آوردیم و با همدیگر از هر نوع سخن میگفتیم تا بدانجا رسید که سخن در عبودیت و فدا می رفت او گفت فدا تا چه غایت باشد گفتم تا غایتی که اگر درویش را گویند ترا می باید مردن فی الحال بمیرد و درین زمان گفتن صفتی در من پدید آمد که رو بمحمد زاهد کردم و گفتم بمیر در حال محمد زاهد بیفتاد و روح از بدن وی بکلی مفارقت کرد و مدتی و مدتی بدین صفت بگذشت تن او و بعد از مفارقت روح بیفتاده بود پشت وی بر زمین و روی در آسمان و پای بسوی قبله از چاشت تا نیم روز و آن روز بغایت گرم بود و آفتاب در برج میزان بود از آن صفت

قوی مضطرب شدم و نیک متحیر شدم در نزدیکی انجا سایه بود زمانی
دران سایه دران حیرت نشستم و باز از انجا بزودی آمدم و در
روی او نگاه کردم رنگ روی او از تأثیر گرمی هوا بسیاهی
میزد حیرت من زیاده شد ناگاه دران حیرت الهامی بدل من
رسید که بگوی محمد زنده شو سه بار این کلمه را بگفتم اثر حیات در و
ظاهر شدن گرفت و در اعضای وی حرکتی بدید و در همان ساعت
زنده شد و بحال اصلی باز آمد و بخدمت امیر سید کلال رفتم و آن قصه را
با ایشان عرض میکردم چون در اثنای قصه گفتم که روح از بدن او
مفارقت کرد و من متحیر شدم امیر فرمود که ای فرزند چرا دران
حالت حیرت نگفتی که زنده شو گفتم الهامی رسید تا چنین گفتم و بحال
خود آمد ○ اهل تحقیق گفته اند پرورش بهر دو صفت جلال
و جمال سالک را وقتی بود که بحقیقت محبت ذاتی رسید و یکی از علامات
رسیدن بحقیقت محبت ذاتی سالک را آن بود که جهات صفات

مقابله

متقابله محبوب همچون اعزاز و اذلال و ضر و نفع نزدیک
سالک یکسان شود و نیز اهل تحقیق گفته اند یعطی الحق سبحانه
المحبوب من اولیایه فی الدنیا اول ما یعطی اهل الجنة فی الآخرة وهو
قوله کن فیکون و تلک الکلمة صورت الارادة الکلیة و در صفت
این مقام است آنچه گفته اند **شعر** چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
می دهد حق آرزوی متقیین • کان لله بوده در ما مضی
تا که کان الله له آمد جزا • اما کمال معرفت و کمال ادب
اقتضا آن کند که آن ولی محبوب ارادت خود را تابع ارادت حق گرداند
و ارادت حق را تابع ارادت خود نسازد و بشناسد که آنحضرت
تبعیت را نشاید و اگر این صفت ازو ظهور کند بی اختیار وی باشد
بیت چون ولی را هست قدرة از اله • تیر جسته باز گرداند ز راه
و نیز گفته اند اولیاء الله در وقت ظهور مثل این صفت
عیسوی المشهد باشند یعنی آن مرتبه زنده گردانیدن ایشان از بواسطه

روحانیت عیسی باشد علیه الصلوة والسلام • سلطان العارفین
ابویزید را قدس الله روحه مورچه در قدم مبارک او سترده شد
از کشته شدن آن مورچه متألم و متأثر شد الهامی بدل او رسید
که دران مورچه در دم دردمید مورچه زنده شد دران حالت
شیخ ابویزید عیسوی المشهد بود • و نیز گفته اند کاملان
اولیا را نصیبی تمام است از نور حیات حقیقیه که صفت ذاتیه فطرة
سلیمهٔ انسانیه است ایشانند که بر طهارت فطرت اند و از ظلمات
طبیعت و صفات بشریت که تغیر کنندهٔ آن فطرت است خلاص
یافته اند • و چون ایشان از نور حیات حقیقیه بهرهٔ تمام دارند
بان نور بر بواطن و استعدادات و خواطر و نیات و اعمال
و احوال مخفیهٔ خلق مطلع می شوند بطریق فراست و از مطالعهٔ هیأت
و اوضاع بدنیهٔ آن معانی مخفیه را ادراک می کنند و دیگر هم بان
نور حیات حقیقیه که نور الهی است دلهای طالبان مستعد را زنده

میگردانند و آن زنده گردانیدن بحیات حقیقیه شریفتر است از زنده
گردانیدن بحیات حسیه اما زنده گردانیدن بحیات حسیه و مظهر
احیاء حسی شدن کمتر است و وقوع وی در میان اولیاء الله و
عظیمتر است در نفوس خلق بدان التفات ننموده اند ومنها همه
دور افتادگیهای خلق از انست که خود را دور میدارند و باختیار
بار بر خود زیادت می کنند و اگر نه قصور در فیض الهی نیست
خدمت سید امیر کلال رحمه الله تمثیل مینمودند و می فرمودند
تا از تعلقات دور نشود کوزهٔ وجود شایستهٔ آن نگردد که
اورا در خمدان تصرف در آرند و باز چون کوزه ها را در خمدان در آورند
بعضی از خمدان درست بیرون می آید و بعضی شکسته و این نسبت
بظهور ارادت ازلی است و با این همه آنرا که شکسته بیرون آمده است
فی الجمله هم امیدی هست که دیگر باره او را آرد سازند و با گل دیگر
یار کنند و بار دیگر با خمدان برند تا باشد که این بار درست بیرون آید

دفرمودند که امیر در آخر حیات پیه شبانه روز روی بقبله
متوجه نشسته بودند و با کس سخن نمی گفتند بعد ازان بسخن آمدند و شکر
گفتند و فرمودند مقصود ازین توجه آن بود که شناخته
شود که این در را بقبول باز می کنند یا برد ○ اولیاء الله را
بحکم آیت لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة هم در دنیا در وقت
رفتن از حق تعالی بشارت می بود بقبول و غفران و دیگر آنچه
فرمودند همه دور افتادگیها الی آخره بنا بر آنست که هرچند بنده را
صفت اختیار و خواستهای طبیعی کمتر میگردد وجود بشریت
او بیشتر نفی می شود و ازان نفی قرب بنده سبحانه زیادت
می گردد زیرا که گفته اند **بیت** قرب حق دوری تست از بود خویش
بی زبان خود نیابی سود خویش • و بمقدار نفی اختیار بنده را با حضرت
الوهیت موافقت در تدبیر و تقدیر او بیشتر می شود و بمقام
رضا و سعادت • رضی الله عنهم و رضوا عنه نزدیکتر می گردد و همواره

بنده بواسطهٔ ترک اختیارها و خواستهای گوناگون طبیعی
و محو کردن آن صفات و منات بشریه از خود در درجات
قربت ترقی می نماید تا چون بدرجهٔ اعلای بی اختیاری برسد که
او را بالحقیقت هیچ خواستی نماند آنگاه از حضیض بشریت
بذروهٔ عبودیت ترقی تواند نمود و شایستهٔ آن تواند گشت
که بتصرفات جذبات الوهیت او را بمرتبهٔ الفناء فی الله و البقاء
به رسانند که اول درجات ولایت خاصه است و منتهای سیر
الی الله است و مبدأ سیر فی الله است و عجایب این طور را
نهایت نیست و سلوک که سیر الی الله است غالبا بحکم سنت
الهی شرط این جذبه است که در سیر فی الله است نه آنکه علی
القطع هر که طلب کند بیابد یا هر که سلوک بمقصود برسد **شعر**

نه هر صدف که فرو برد قطرهٔ باران • درون سینهٔ او گشت جای دردانه
صدف بباید باران و بحر و چندین سال • هنوز نیست مقرر که می شود یا نه

خلیلی قطّاع الفیافی الی الحمی • کثیر واما الواصلون قلیل
غواصانرا اگر چه بسی نبود • در هر صدفی در یتیمی نبود
و این سیر فی الله را مقام وصول خوانند • در سیر الی الله مقام
عاشق است بمعشوق و در سیر فی الله سیر معشوق است در عاشق
و این سعادت بعد از فنای صفات بشریت و بی اختیاری حقیقی
میسر می گردد چنانکه در هر دو عالم او را هیچ مرادی و خواستی
جز و نباشد و این بی اختیاری حقیقی بواسطه بی اختیاری در تسلیم
ولایت شیخ بود تسلیم ارادت نردبان تسلیم احکام قضا و قدر است
چون اینجا از عهده تسلیم برون آید آنجا تسلیم تواند بود چون از عهده
تسلیم در تصرف ولایت شیخ برون آید تتق عزت از پیش جمال حقیقت
بگشایند و قاصد بمقصود و مرید بمراد برسد **ومنها** اثر توجه بروحانیت
اویس قرنی رضی الله عنه انقطاع تام و تجرد کلی از علایق ظاهری
و باطنی بود و هرگاه توجه بروحانیت قدوة الاولیا خواجه محمد علی

حکیم

حکیم ترمذی قدس الله روحه نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی
صفتی محض بودی و هر چند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری
و گردی و صفتی مطالعه نمی افتاد چون وجود روحانیت در انوار
حقیقت بی نهایت محو شود هر چند آدمی از خود وجودی طلبد و آنچه
پیرمایه ادراک پیش از خویشتن جوید جز بی صفتی و بی نهایتی چیزی
دیگر نه بیند ○ این سخنان را وقتی میفرمودند که از مبادی سلوک
و احوال خود حکایت میکردند و توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ
کبار رضی الله عنهم و ظهور اثر هر توجهی را در بیان می آوردند گفته اند
اولیاء الله مختلف اند بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی
بصفت اند و بعضی از یشان از صفات نشان مند گشته اند مثلا
گویند ایشان اهل معرفتند یا اهل معاملتند یا اهل محبت اند یا اهل
توحیدند و کمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی صفتی و بی
نشانی گفته اند بی صفتی اشارت بکشف ذاتیست که مقام بس بلند

و درجه بس شریف است وعبارت واشارت از کنه آن مرتبه
قاصر است شعر برتر از علم است وبیرون از عیان

دانش اندر هستی خود بی نشان • زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
چاره جز جان فشانی کس نیافت • گر عیان جویی نهان آنکه بود
ور نهان جویی عیان آنکه بود • ور بهم جویی جو بیچون است او
آن زمان از هر دو بیرون است او • صد هزار اطوار از جان برتر است
هرچه خواهم گفت او زان برتر است • عجز از آن همشیره شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نی در صفت

• وکمال این مرتبه بی صفتی حضرت
سید المرسلین راست صلی الله علیه وسلم وهمه انبیا واولیا علی
حسب مراتبهم خوشه چینان خرمن سعادت او یند وباستمداد از
باطن مقدس او در درجات این مرتبه ترقی می نمایند ومقام محمود
که مخصوص بحضرت اوست اشارت به کمال این مرتبه است • واز
خواص مرتبه بی صفتی آنست که صاحب این مرتبه از اهل تمکین بود

واز صحبت قلب بصحبت مقلب قلب پیوسته باشد وبجمیع صفات
واخلاق الهی متصف ومتخلق باشد ومتصرف بود بر احوال
باطنی خود وبنابرین او را ابو الوقت گویند واز صفتی بصفتی باختیار
خود تواند انتقال نمودن واز بقایای وجود بشریت بکلی صافی
شده باشد واز این معنی گفته اند

صوفی ابن الوقت باشد در مثال • لیک صافی فارغست از وقت وحال
حالها موقوف عزم ورای اوست • بسته بر رای جهان آرای اوست

ومنها حدیث اجمعوا وضوءکم جمع الله
شملکم اشارتست بآنکه وضوی باطن را با وضوی ظاهر جمع کنید
تا استقامت باطن بحاصل آید واستقامت باطن آنست که
در جنب کلمه توحید همه تعلقات روحانی وجسمانی منفی گردد ونفی این
همه تعلقات استقامت احوال است ودلیل بر استقامت احوال
استقامت افعال است که امتثال امر ونهی خداوندیست وتعظیم
فرمانهای حضرت او جل ذکره وجز با استقامت افعال استقامت

احوال معلوم نمی گردد رونده راه را هر آینه روش و کوشش
می باید تا کار او بجایی رسد روش یعنی رعایت ادب با اهل الله
و کوشش یعنی سعی نمودن در کارهای حق سبحانه و عمل کردن
بآنچه او را معلوم شده است هرچه می گوییم از لوازم است که بآن
عمل کنیم لم تقولون ما لا تفعلون کار مشکل است فاذکرونی اذکرکم
ذکر حق توفیق یاد کرد نیست بران بران مراتب که مزد ذکر است
و هرچه دیده شد و دانسته شد همه غیر است و حجابست بتحقیق
کلمه آن را نفی باید کردن و نفی خاطر که شرط اعظم سلوک است بی تصرف
عدم وجود سالک که تصرف عدم اثر و نتیجه جذبه آلهی است بکمال
میسر نگردد و وقوف قلبی برای آنست تا اثر این جذبه مطالعه
کرده شود و آن اثر در دل قرار گیرد و رعایت عدد در ذکر قلبی
برای جمع خواطر متفرقه است و در ذکر قلبی چون عدد از بیست و یک
بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل باشد بر بیحاصلی آن عمل و اثر ذکر آن بود که

در زمان نفی وجود بشریت منفی گردد و در زمان اثبات اثری
از آثار تصرفات جذبات الوهیت مطالعه افتد آنکه فرموده است
خداوند جل ذکره در کلام مجید ما عندکم ینفد و ما عند الله باق در
معنی این آیه چنان باید دانست که اعمال صالحه و افعال حسنه
که از اهل ایمان در وجود می آید وقتی عند الله می گردد که در محل قبول
حضرت او جل ذکره افتد و علامت قبول نفی شدن وجود بشریت است
در آن عمل و ظاهر شدن اثر تصرف جذبه آلهی است ○ بدان
وفقک الله تعالی در تتمه بعضی ازین فواید که اهل بصیرت روح الله
ارواحهم گفته اند مقصود و سر همه عبادات ذکر خداوند است
عز و جل و بسعادت عظمی کسی رسید که ازین عالم برود و انس
و محبت حق تعالی بر وی غالب بود و غلبه انس و محبت او جز
بدوام ذکر او جل ذکره نبود و اصل مسلمانی کلمه لا اله الا الله است
و وی عین ذکر است و همه عبادات دیگر تاکید این ذکر است

وروح نماز تازه کردن ذکر حق سبحانه است بر دل بر سبیل
هیبت و تعظیم و مقصود از روزه کسر شهوات است تا چون دل از
مزاحمت شهوات خلاص یابد صافی گردد و قرارگاه ذکر
و مقصود از حج ذکر خداوند خانه است و تهییج شوق بلقای وی
و ترک دنیا و ترک شهوات و ترک معاصی برای فراغت ذکر است
پس مقصود از امر و نهی ذکر است و حقیقت ذکر آن بود که
از همه گسسته شود و از محبت حضرت حق بهیچ چیز دیگر التفات
ننماید و او را هیچ معبودی نماند که طاعت وی دارد جز حق تعالی
و هوا معبود وی نبود • و علامت حقیقة ذکر آن بود که در وقت
امر و نهی فرمان خداوند را عز و جل فراموش نکند و امتثال فرمان
بجای آرد و اگر نه نشان آن بود که ذکر او حدیث نفس بیش نبوده است
پس باید که اساس مواظبت بر ذکر بر توبه نصوح باشد از جمله
معاصی ظاهری و باطنی بنسبت خلق و بنسبت حق سبحانه که ذکر را

باوجود

باوجود مخالفت مذکور اثر حقیقی نبود و دیگر از شرایط ذکر آنست
که در طلب صادق بود و درد طلب و داعیه سلوک را او را
حاصل باشد تا از هرچه او را از سلوک را مانع آید و مشغول گرداند
از آن مستوحش گردد و نفور شود و از وجود خود نیز گریزان
باشد تا از همه تواندر وی تواند گردانیدن و مستغرق ذکر حق
سبحانه تواند گشت رباعیه پیرامن ز خویشتن می باید

برخاسته ز جان و تن می باید • در هر کاری هزار بند افزونست
زین گرم رو بند شکن می باید • شیخ عطار فرماید قدس الله روحه
یاد او مغز همه سرمایهاست • ذکر او ارواح را پیرایهاست
تو ز ننگ خویش نندیشی دمی • بر تهور نام او گویی همی

و فایده کلی از ذکر آنگاه حاصل شود که از شیخ کامل صاحب
تصرف تلقین گرفته باشد تا از آن تخم ذکر حقیقی که در زمین مستعد
دل طالب بتلقین و تصرف صاحب ولایت افتاده باشد طالب را

ثمره ولایت بکمال حاصل آید نورانیت کلمه بقدر نورانیت دل است
و نورانیت دل بقدر زوال هواست و شیخ کامل را هوا متبع نیست
و دل او را نورانیت تمام بود و اول راه آن بود که صفات
مذمومه را از باطن خویش بقدر وسع دفع کند تا چون زمین دل
از خار و خاشاک طبیعت خالی گردد شایستهٔ آن شود که تخم ذکر
در وی پاشیدن گیرد و اگر بیک صفت ذمیمه بیش مبتلا نبود جهد
دفع آن نیز کند اگرچه اول در تصفیهٔ دل باید کوشیدن و در مبدا
بکلی در تبدیل اخلاق نباید مشغول شدن زیرا که چون توجه بشرط
بحاصل آید و بر مراقبت مداومت شود و تصفیهٔ دل دست دهد بامداد
فیض حق سبحانه و تعالی چندان تبدیل اخلاق نفس و تحصیل
صفات دل میسر گردد که بعمرها بمجاهده دست ندهد و چون این معنی
بفیض فضل حق سبحانه و تعالی بحاصل آید بحد اعتدال و طریق
صواب باشد و هرچه او را از رفتن راه مشغول دارد از پیش برگیرد

زیرا

زیرا راه نتوان رفتن الا بدل فارغ و چون این همه کرد مثل
او چون کسی بود که طهارت کرد اکنون او را با مام حاجت بود
که باو اقتدا کند و آن پیر راه و کامل صاحب تصرفست زیرا
راه حق سبحانه پوشیده است و راهای شیطان با راه حق عز
و جل آمیخته راه حق یکی است و راه باطل هزار وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ
بِکُمْ عَنْ سَبِیلِهِ ٭ نیست ممکن در ره عشق ای پسر ٭ راه بردن بی دلیل و راهبر

رو بجو یار خدایی را تو زود ٭ چون چنان کردی خدا یار تو بود
گر ز تنهایی چو ناسیدی شوی ٭ زیر ظل یار خورشیدی شوی
و آنکه در خلوت نظر بر دوخته است ٭ آخر آنرا هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نه ز یار ٭ پوستین بهر دی آمد نه بهار
یار آئینه است جان را در حزن ٭ در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت ٭ دم فرو خوردن بباید هر دمت

در کلام مجید فرموده است ٭ اِتَّقُوا اللّٰهَ وَکُونُوا مَعَ الصَّادِقِینَ ٭

گر نتوانی ز خود بریدن • در پهلوی پهلوان ما باش
و هم درین معنی گفته اند بیت پهلوی راستی نشین تا بدل رسی
در پهلوی چیش نیابی از هر که بر رسی • و چون سعادت صحبت او دریافت
تصرف خود در باقی کند و در باطن او هیچ تصرف نبود کار خود جمله
با او گذارد و بداند که منفعت او در خطای مقتدای بیش از آنست
که در صواب او اگرچه وجدان نداند • حضرت خواجه ما قدس الله
روحه می فرمودند که یکی از فواید مشورت با اهل الله و مردم
عزیز آنست که اگر در آخر امر وجه صواب دران کار ظاهر شود وجود
تو در میان نیست و اگر خلاف صواب ظاهر شود هم وجود تو
در میان نیست • و مشایخ طریقت قدس الله ارواحهم از جمله
اذکار ذکر لا اله الا الله را اختیار کرده اند و حدیث نبوی چنین
وارد است که افضل الذکر لا اله الا الله و صورت این کلمه مرکبست
از نفی و اثبات و حقیقت راه بحضرت عزت سبحانه این کلمه

تواند بود حجب روندگان نتیجه نسیان است و حقیقت انتقاش
صور کونیه است در دل و درین انتقاش نفی حق و اثبات غیرست
و بحکم المعالجة بالاضداد در کلمه توحید نفی ما سوای حق و اثبات حق
سبحانه است • و خلاص از شرک خفی جز بمداومت و ملازمت
بر معنی این کلمه حاصل نیاید پس ذاکر باید که در طرف نفی وجود
جمیع محدثات را بنظر فنا و ناخواستن مطالعه میکند و از معنی
ذکر می اندیشد و نفی خواطر میکند و در طرف اثبات وجود قدیم حضرت
عزت را جل ذکره بنظر بقا و مقصودی و مطلوبی و محبوبی مشاهده
می نماید و در هر ذکر باول و آخر حاضر می باشد و هر چیز که دل را
بدو پیوندی می بیند بنفی آن پیوند را باطل میکند و باثبات محبت
حق را قایم مقام آن می گرداند تا بتدریج دل از جمله محبوبات و مألوفات
فارغ شود و هستی ذاکر در نور ذکر مضمحل گردد و علایق و عوایق
وجود بشریت ازو برخیزد و گفته اند باز داشتن نفس

در وقت ذکر سبب ظهور آثار لطیفه ایست و مفید شرح
صدور و اطمینان دل است و یاری دهنده است در نفی خواطر
و عادت کردن باز داشت نفس سبب وجدان حلاوت
عظیمه است در ذکر و واسطه بسیاری از فواید دیگر • و حضرت
خواجه ما قدس الله روحه در ذکر باز داشت نفس را لازم نمی شمردند
چنانکه رعایت عدد را لازم نمی شمردند و آمار عایت وقوف قلبی را
مهم می داشتند و لازم می شمردند زیرا خلاصه آنچه مقصود است
از ذکر در وقوف قلبی است و بواسطه مطالعه جمیع مکونات بنظر فنا
و مشاهده وجود قدیم حق سبحانه و تعالی بنظر بقا و ملازمت
بدین معنی صورت حقیقت توحید در دل ذاکر قرار گیرد و چشم بصیرت
وی گشاده گردد تا او را میان شرع و عقل و توحید هیچ تناقض نماید
و درین مقام ذکر صفت لازم دل گردد و بعد از آن بجایی رسد که
حقیقت ذکر با جوهر دل یکی شود و هیچ اندیشه غیر حق سبحانه نماند

و ذاکر

و ذاکر در ذکر و ذکر در مذکور فانی گردد و چون بارگاه دل از
زحمت اغیار خالی گردد و بحکم لا یسعنی ارضی و سمایی و یسعنی قلب
قلب عبد المؤمن الحدیث جمال سلطان الا الله تجلی نماید و بر حکم
و عن اذکرکم مجرد از لباس حرف و صوت و خاصیت کل
شیء هالک الا وجهه آشکارا شود ذکری روح با ذاکری روح و
وجود او در بحر نامتناهی اذکرکم مستغرق و مستهلک گردد

ذکر گو ذکر تا ترا جانست • پاکی دل ز ذکر یزدانست
چو تو فانی شوی ز ذکر بذکر • ذکر خفیه که کشف آن آنست

یاد کرد و باز گشت نگه داشت و یاد داشت و مقصود از ذکر
لسانی و ذکر قلبی و نگه داشت که مراقبه خواطر است یاد داشت است
که مشاهده است و فانی شدن ذکر خفیه است علی الحقیقه و ذکر لسانی
و ذکر قلبی بمنزله الف و با است تا ملکه خوانایی او را حاصل آید و اگر
معلم حاذق بود در طالب صادق قابلیت و استعداد پیند

شاید که در قدم اول او را خواندن کرداند و بمرتبهٔ یادداشت
رساند بی زحمت تعلم الف و با اما اغلب طالبان آنند که ایشان را
بر یادداشت دلالت کردن بیش از ذکر لسانی و ذکر قلبی بمنزلهٔ
آنست که یکی پر و بال ندارد او را تکلیف می کنند و می گویند بر
پر و بر بام برا — ما به پر می پریم سوی فلک • زانکه عرشست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند • از صفات خوش معنبر ما
دلبر ما شد است دلبر ما • گل های بی حد است و پیکر ما
ما همیشه میان گلشکریم • زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی • که بگردد بگرد لشکر ما
ذره های هواپذیر در روح • از دم عشق روح پرور ما
و گفته اند حقیقة الذکر عبارة عن تجلیه سبحانه لذاته بذاته من حیث
الاسم المتکلم اظهارا للصفات الکمالیة و وصفا بالنعوت الجلالیة
والجمالیة و ذکر بی شرک اکنون دست دهد سر کلمهٔ شهد الله

انه لا اله الا هو اکنون آشکارا گردد — تا از خود بشنود نه از من و تو
لمن الملک واحد قهار • روح در بدایت فطرت اگرچه حق سبحانه را
بیگانگی دانست اما یگانگی نشناخت زیرا که شناختن از
شهود خیزد و شهود از وجود درست نیاید که شهود ضد وجود است
چون وجود روح پدید آمد عین وجود او دوگانگی ثابت کرد و شرح
این اطنابی دارد و مقصود آنست که اشارت شود بچیزی از معنی
آنچه حضرت خواجه ما قدس الله روحه فرموده اند در معنی اذکرکم
ذکر حق سبحانه بنده را توفیق یاد کرد اوست بران مراتب که مذکور
یعنی ذکر زبان و ذکر دل و ذکر روح و ذکر سر و ذکر خفی • دل
واسطهٔ عالم جسمانی و روحانی است و روح واسطهٔ دو عالم دل
و سر است مرتبهٔ سر نزد طایفه از اهل الله برتر از مرتبهٔ روح
و قلبست و نزد طایفه برتر از مرتبهٔ قلب و فروتر از مرتبهٔ روح است
و تحقیق سر عین روح و دل است در نهایت مقام سر یک جون روح

رات

و دل در نهایت مقام خود که متحلی گردند بوصف غریب سر باشد
بنسبت کسی که بآن نهایت روح و دل که ذکرده شد نرسیده است
وخفی روحیست خاص حضرتی که خاصان حضرت را دهند
که وایدهم بروح منه تا واسطه گردد میان عالم صفات خداوندی
ومیان سر تا بواسطه آن راه یابند بعالم صفات الوهیت که
روپستم را همین رخش رستم کشد • لاتحمل عطایا الملک الا مطایا
الملک • وذکر در مرتبه خفی با حقیقت و سر انکه خلفای خانواده
حضرت خواجه بزرگ خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس الله روحه
اشارت بآن فرموده اند یکی است زیرا تا وجود روحانیت
باقی است وبمرتبه فنا نرسیده است آن ذکر بحقیقت خفیه
نیست • وسخن کبرا که • لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتحبه
اشارت باین است • وچون بحقیقت فنا برسد اینجا بود که باطن
او از نفی خالی باشد وجز اثبات نتواند وذکر او الله الله شود

وانجا بحقیقت کلمه وسر او برسد وحضرت خواجه ما قدس الله روحه
در بیان این معنی بسیار می فرمودندی • حقیقة الذکر الخروج
عن میدان الغفلة الی فضاء المشاهدة ومشاهده در تجلی ذات
بود ومکاشفه در تجلی صفات بود ومحاضره در تجلی افعال ومقصود
از ذکر لسانی توجه کلی است بجمیع قوای روحانی وجسمانی تا
نفی خواطر شود باین توجه کلی واز مداومت وملازمت برین ذکر
بدل برسد واز زبان بدل منتقل شود ودر دوام ذکر قلبی نوری
از انوار الهی متجلی گردد وباطن بنور را مستعد تجلیات
صفاتی واسمایی وباز تجلیات ذاتی گرداند والله الموفق وکمال
درجات ومراتب ذکر آنست که مذکور بر دل مستولی شود
مذکور ماند وبس وهمگی دل دوست گیرد وفرقست میان
انکه همگی دل دوست گیرد ومیان انکه همگی دل ذکر دوست گیرد
وانکه همگی دل دوست گیرد نتیجه محبت مفرطه بود که از عشق خوانند

عاشق گرم رو همکی اورا معشوق دارد و باشد که از غایت
مشغولی بمعشوق نام معشوق فراموش کند و چون چنین مستغرق
گردد وجود خود را و هرچه هست جز حق تعالی همه را فراموش
کند بحقیقت این برسد که واذکُر ربک اذا نسیت غیره ونسیتَ
نفسک لانّ تحقّق المذکور وشهودَه یوجب نفی الغیریّة وانیّتکُ
تُثبتُ الغیریّة وچون بحقیقتِ این معنی برسد که خود را و
هرچه هست جز حق تعالی فراموش کند واین حالت را فنا
ونیستی گویند ونهایت سیر الی الله بود واکنون باوّل راه
تصوف واوّل عالم توحید و وحدانیت ومبداء درجات
خاصه چنین باشد وازینجا گفته اند مثنوی

چیست معراج فلک این نیستی • عاشقانرا مذهب و دین نیستی
هیچ کس را تا نگردد او فنا • نیست ره در بارگاه کبریا

وآنجا بود که صورت ملکوت بروی روشن گردد وارواح انبیا

وجواهر ملایکه علیهم الصلوة والسلام بصورتهای نیکو
نمودن گیرند وآنچه خواص حضرت الهیّت است پیدا آمدن گیرد
واحوال عظیمه پدید آید وازمشاهده صور بدرجاتی ترقی کند که
عبارت ازان نتوان کرد وهر کسی را چیزی دیگر پیش
آید ودرین کشف فایده نیست که این راه رفتن است نه راه کشف
امّا مقصود اهل الله از شرح این نوع سخنان تنبیهی وتشویقی
بوده است واگر کسی در ذکر بدین درجه نرسد این احوال ومکاشفات
ویرا پیدا نیاید ولیکن ذکر بروی مستولی گردد ودر دل وی
متمکن شود ومعنی کلمه توحید ان معنی است که در حرف نبود
وعربی وفارسی نبود بر دل غالب آید ودل بذکر ومعنی او
قرار گیرد چنانکه دل را بتکلف بکار دیگر باید برد این نیز عظیم
بود که چون دل بنور ذکر آراسته گشت کمال سعادت انبیا
شد هرچه درین جهان پیدا نیاید دران جهان بدا آید چون

دل از خار وسواس دنیا خالی گرد تخم ذکر در و دیعت نهاد
اکنون هیچ نماند که باختیار تعلّق دارد اختیار تا اینجا بود پس
ازان منتظر می باشد تا چه پدا آید و غالب آن بود که این تخم
ضایع نماند که مَن کَانَ یُرِیدُ حَرثَ الآخِرَةِ نَزِدْ لَهُ فِی حَرثِهِ و ذکر
بر دوام کلید عجایب ملکوت و قرب حضرت الهیّت است
و ذکر بر دوام همه نه آنست که بر زبان یا بدل بود بلکه آنست
که همیشه ملازم و مراقب دل باشد و دل را بعد از ان که صافی
گردانیده باشد از عداوت خلق و از ذکر ایشان و ذکر ماضی
و مستقبل و از مشغله محسوسات و از غضب و اخلاق بد و شهوات
دنیا و طلب آن با حق تعالی دارد و هیچ غافل نباشد که حقیقت
ذکر طرد غفلت است که آن گفتن دل هم حدیث نفس است و غلاف
و پوست حقیقت ذکر باشد و دوام مراقبه دولت بزرگ است
و علامهٔ صحّت مراقبه موافقت احکام الهی است و نیک دشوار بود

همیشه دل خود بیک صفت و بر یک حالت داشتن و مداومت
بر مراقبه طریقی است موصل بحقایق و دوام دولت مراقبه بی مقدّمهٔ
قطع علایق و عوایق و صبر بر مخالفت نفس و احتراز از صحبت
اغیار میسّر نگردد و شیخ بزرگوار شیخ شهاب الحق والدّین
سُهروردی فرموده اند قدّس الله سرّه که مبتدی بر سنن
و فرایض اقتصار نماید و اوقات دیگر بذکر بر د و متوسط را مداومت
بر تلاوت قرآن بعد از ادای فرایض و سُنن اولی است
و همان خاصیّت که اهل بدایت را از ملازمت در ذکر روی نماید
او را از تلاوت حاصل گردد با زوایدی دیگر چون تجلّیات صفات
مختلفه بواسطهٔ تلاوت آیات مختلفة المعانی و دقایق فهوم و حقایق
علوم • و منتهی را که نور ذکر صفت ذاتی او گشته است فاضلتر
وردی و کاملتر عملی نماز است که عبادت تامّه جامعه است حضرت
خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدّس الله روحهما از سفیان ثوری رحمة الله

نقل کرده اند باسناد خود که فرمود سمعنا انّ قراة القرآن
افضلُ من الذکر وانکاه در تقویت این سخن فرمودند برای
آنکه بکلام حق سبحانه ذکر حق کردن فاضلتر ازان باشد که بکلام
خود فانّ القرآنَ لم یُخلَق منتزل الی العباد ولا یُخلَق ولا یَتدنّس
فهو علی طراوته وطیبته وطهارته وله کسوته والذّکر الذی یذکره العبد
مبتدعا من تلقاء قلبه من علمه بربّه لا کسوة له • واکر کسی معنی
قرآن نداند باید که دل حاضر دارد در خواندن ونکذارد که حدیث
نفس او را بهر جای برد و دل را بنور تعظیم وتوقیر آراسته دارد
و در دل وی حاضر بود عظمت قرآن که سخن خدایست عزّ و جلّ
وصفت ویست و قدیم است • اکر حقیقت معانی این حروف
آشکارا شود هفت آسمان وهفت زمین طاقت تجلّی آن ندارد
امام احمد حنبل رحمة الله علیه می کوید خداوند عزّ و جلّ را بخواب
دیدم کفتم یا ربّ تقرّب بتو بچه چیز فاضلتر کفت بکلام من قرآن

کفتم

کفتم اکر معنی فهم کنند و اکر نه کفت اکر فهم کنند و اکر نه ویکی از کبرا میکوید
کسی که دارو خورد و نداند که چه می خورد اثر کند قرآن نیز
اثر کند هر حرفی از قرآن بمنزله کوهیست که بر وجود بشریت
واقع می شود و او را فنا می کند و آثار او را دفع می کند و نور
قرآن بنور دل مؤمن جمع شود و نورانیّت زیادت شود
و وجود بشریّت بیشتر متلاشی کردد و خواجه امام محمّد علی حکیم ترمذی
رحمة الله علیه فرموده اند جمله وظیفه تلاوت قرآن در شب
فاتحه و قل یا ایّها الکافرون و قل هو الله احد و قل اعوذ بربّ
الفلق و قل اعوذ بربّ النّاس و خاتمه سوره حشر و خاتمه بقره است
و جمله وظیفه در روز سوره یس است و حضرت عزیزان خواجه علی
رامیتنی قدّس الله روحه فرموده اند که هرکاه که سه دل جمع آید
کارهای بنده مؤمن برآید دل قرآن و دل بنده مؤمن و
دل شب و حضرت امام ربّانی خواجه یوسف همدانی قدّس الله سرّه

که سلسلهٔ مشایخ خواجه قدس الله سره بایشان می پیوندد چنین
فرمودند که طالب باید که شب و روز را مستغرق لا اله
الا الله گرداند و خواب و بیداری بر گفت وی نفقه کند و بیش
از نوافل نمازها و ذکرها و تسبیحها بدارد و اقتصار بدین کلمه کند
جایی که علم لدنی و حکمت الهی بود خدمت بفضل رحمت بود و هر روزی
و هر شبی بلکه هر ساعتی و لحظه چنان پندارد که در لا اله الا الله
نو مسلمانست از همه چیز جز لا اله الا الله است الا نماز فرایض
و سنت تبرا کند بکلی جهان لا اله الا الله را لابد و ناچار داند
و ما بقی بلا و محنت شناسد تهی گردد از اندیشه کل کاینات
و تعلق گیرد بذکر لا اله الا الله در همه حالات و ساعات در قطع
علایق مخلوقات کوشد هیچ آلتی از افعال و اذکار ظاهری
و باطنی کامل‌تر و شافی‌تر از قول لا اله الا الله نیست و شیخ
شهید شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله روحه گفته اند • اتفق المشایخ

قدس الله

قدس الله ارواحهم علی ان المرید ما لم یسلک طریق لا اله الا الله
مع قربة باربعین سنة لا یصل الی حقیقة الا الله • و حضرت
خواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس الله روحه فرموده اند
کسی که دوام دولت ایمان طلبد باید که در هر حالی و هر گاهی
عادت وی گفتن لا اله الا الله بود و ظلمت شرک خفی باین کلمه
همواره از خود دور می کند و ظهور نور ایمان را بر دل خود تازه می دارد
چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است جددوا ایمانکم
بلا اله الا الله الحدیث و منها اهل تلوین را مرتبه ندما است
تا ایشان را بی اختیار ایشان بحضرت سلطنت ندارند بار نیابند و اهل
تمکین را مرتبه وزارت که حضرت سلطنت ایشان را نایب مناب
خویش ساخته است و در تصرف مالک اختیار و مطلق العنان
گردانید پس اهل تمکین حال ایشان از زوال ایمن بود و هر گاه که
خواهند باختیار از صفتی بصفتی و از حالتی بحالتی منتقل گردند اهل

تمکین را نیز تلوینات احوال هست اما فرق آنست که بر احوال
باطنی خود غالب اند و متصرف و می توانند پوشید. آنکه
طایفه از اهل الله گفته اند مقصود از وعید تخویف است این سخن
ازیشان در وقت مطالعهٔ الطاف ربوبیت بوده باشد و در زمان
غلبه و تصرف آن حال بریشان اما طایفه از اهل الله که بر احوال باطنی
خویش متصرف باشند آن احوال را بمیزان شرع سنجند اگر
موافق قواعد شریعت بود بران اعتماد نمایند و بظهور آرند و اگر
بران اعتماد نکنند. یکی از کبرا قدس الله ارواحهم می گوید لا اقبل
من قلبی الا بشاهدین عدلین الکتاب والسنة. آن شام که عبدالله
خجندی بما پیوست در آخر آن دوازده سال بعد از واقعهٔ خواجه
امام محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه در ترمذ با او نموده بودند و او
دران واقعه فرموده که خود را تشویش مده این زمان وقت
آنچه می طلبی نیست این معنی در بخارا بعد از دوازده سال ترا خواهد

آمدن

200

آمدن بظهور و بصحبت آنکس خواهی پیوستن و قصهٔ واقعهٔ
خود را تمام بگذارد و اظهار طلب کرد هم دران شب در واقعه دیده
شد که مرا بردند و بکنج خانه رسانیدند دریچه دران کنج خانه بدید
آمد و بدان دریچه زنجیری و قفل و کلید آن قفل را بیاوردند و بمن
تسلیم کردند مرا میل آن شد که آن قفل را بگشایم اندکی بگشادم
شعلهٔ بزرگ بیرون آمد با خویشتن گفتم اگر این در را حالیا تمام
بگشایم کسی را قوت این شعلها نتواند بود کلید با من است
هر وقت که اختیار باشد بمقدار مصلحت می توان گشود ○ در صفت
اهل تمکین گفته اند از رق تصرف احوال آزاده شده اند حجاب
از بینش بصیرت ایشان بکلی برخاسته است بهیچ سببی از اسباب
تغیری و ضعفی بحال ایشان راه نیابد و هیچ چیز از ممکنات پیش
ایشان را از مشاهده محجوب و باشتغال با و مشغول نتواند کرد
اختلاط با خلق و مشاهدهٔ احوال ایشان دریشان اثر نکند و صفت

ایشان را تغییر نتواند کرد • و چنانکه اهل تلوین و اهل تمکین را
بندها و وزرا تشبیه کرده اند ولی عزلت و ولی عشرت را هم بندیم و وزیر
تشبیه کرده اند ولی عزلت اشرفست بنسبت حال و ولی عشرت
افضل است بحسب کمال و همچنین ملک مقرب اشرفست از انسان
کامل و انسان کامل افضل و اکمل است از وی • و آنکه در صحیح وارد است
در حدیث قدسی که • و ان ذکرنی فی ملأ ذکرته فی ملأ خیر منه • و همچنین
آنچه وارد است در حدیث قدسی دیگر در وصف ولی عزلت که
ان من اغبط اولیائی عندی مؤمن ضعیف الحاذ • و آنچه در حدیث
دیگر وارد است که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود ان لله
تعالی عبادا لیسوا بانبیاء یغبطهم النبیون والشهداء لقربهم و مکانهم
من الله تعالی و لقد تمنی اثنا عشر نبیاً انهم کانوا من امتی و آنچه
وارد است در احادیث دیگر مثل این احادیث است و موهم
تفضیل خواص ملک بر خواص بشر و موهم تفضیل ولی بر نبی است

دفع آن وهم و تحقیق جواب از آن شبهه بنا بر همین معنی است
که فرقیست میان شرف حال و میان فضیلت کمال و منها طریقه
اهل الله بر انواعیست بعضی برخصت عمل کرده اند و ایشان را مقصود
از رخصت نفع خلق بوده نه وجود خود و بعضی بعزیمت عمل کرده اند
و هم مقصود ایشان نفع خلق بوده نه وجود خود اما نفع خلق در
عمل بعزیمت بیشتر است و ظهور در آن تمام تر و از خطر دورتر
همه در کارند مراد می بمثال درختی است درخت بی نتیجه نبود یا میوه
دهد اگرچه میوها مختلف طعم باشد یا در سایه او پا سایند یا از حسن
و طراوت او بنظر اعتبار بهره گیرند • هر کس بهرت بآرزوی دگرند
اندر تک و پوی جست و جوی دگرند • گرچه کس را هیچ کار و بار نیست
جمله در کارند کس بیکار نیست • کمال وجود اهل الله ورای عقبی
خلق است و زیادت از آنست از عقبی خلق جز بار خاطر چیزی
دیگر نیست مقصود از آن عقبی و اظهار کمال اهل الله تربیت وجود خلقست

بار هستی را از برای منفعت دیگران می باید کشید و در باطن
آن هستی را از خود نفی می باید کرد بسبب تربت و منفعت
وجود ایشان در اظهار قصور و نقصانست در نظر باطن ایشان
و ازین معنی در دعا آمده است • اللهم لا تحدث لی عزاً
ظاهراً الا احدثت لی ذلة باطنة بقدرها ولا ترفعنی عند الناس
درجة الا حططتنی عند نفسی مثلها • داعیهٔ طلب که در یکی بدید می آید
و صحبت اهل الله را طالب می شود محض فضل الهی است در حق آنکس
زیرا مصراع منشور غمش بهر دل و جان ندهند باید که قدر آن
نعمت بزرگ را شناسد و اگر همه آن بود که زمانی گوش بسخن اهل الله
دارد و توفیق آن یابد و آن داعیه را تقویت و تربت
کند • و نظر اهل الله بران داعیهٔ طلب که بی اختیار ایشان در یکی
پدید آید بیشتر است اگر باختیار ایشان در یکی آن داعیهٔ طلب
ظهور کند آن اختیار از ایشان محل خطر بود و نفی آن اختیار در باطن

بر ایشان لازم می گردد تا بی اختیار ایشان از غیب چه پدید آید
و مبتدیان و اهل طلب را بنزدیک حق سبحانه و تعالی و بنزد
اهل الله تعظیم و نفاذ قول است • یا داود اذا رایت لی طالباً فکن
له خادماً • ظهور داعیهٔ طلب دولتی بزرگست زیرا تا حق سبحانه
بصفت ارادت بروح بنده تجلی نکند عکس نور الهی در دل بنده بدید
نیاید و طالب حق سبحانه و تعالی و طالب صحبت دوستان او
جوینده از آن نه که جویان تو نیست • ور جویانی دانکه ترا جو نیست
و تربیت و تقویت این صفت بحقیقت در ان بود که تسلیم تصرفات
ولایت کامل مکمل گردد تا بعنایت خداوند عز و جل مقصود زود
بحصول پیوندد و اگر نه خطر آن بود که آن صفت طلب در دبقا
نیابد **و منها** طریقهٔ اهل باطن کم دیدن و کم زدن و هستی و افتقار
و دید قصور اعمال و مشاهدهٔ نقصان احوال ○ وجود بشریت
بهیچ چیز چنان منفی نمی گردد که بدید قصور یکی از حکمتها که بنا بران

نکردد

زلت برانبیا و آدم علیهم السلام کذرانید ندا این بود و حقیقة
استغفار آنیست که استغفار از وجود بشریت بود که اصل
کناهانست بعد از انکه وجود بشریت را بشناسد و الم بقاء
آن را در خود دریابد و دران الم و درماندکی از سر تضرع در حضرت
صمدیة جل ذکره بنالد تا حقیقت استغفار بود **مثنوی**

خلق ترسند از تو من ترسم ز خود • کز تو نیکی دیده ام وز خویشتن بد
دولت در دیلمانیم ده • نیستی النفس طلمانیم ده

در کذرانیدن قصور بر اهل الله هم حکمت نفی وجود بشریت ایشانست
و اعتراض موسی بر خضر علیهما السلام که بجهة غیرت شریعت
یکی از حکمتها در نفی وجود موسوی بود مرشد علی الحقیقه جل ذکره
هر یک از دوستان خود را بنسبت حال او تربیت می فرماید
و چون اولیاء امت را از نسبت ولایت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم
بهره هست هراینه از نسبت ولایت پیغمبران علیهم السلام

نیز بهره هست و اولیاء امت را بهره از علم لدنی بنسبت مشرب
حضرت علیه الصلوة و السلام و نسبت استمداد روحانیت
او اکرچه اولیا بواسطه صورت جسمانیت وقت باشد که غافل
باشند از ان استمداد ○ اولیاء امت را اقتباس
انوار از مشکات روحانیت بعضی از انبیا و استمداد باطنی
از روح آن نبی منافی تبعیت حضرت رسالت صلی الله علیه
و سلم نیست زیرا همه انبیاء کذشته مقتبسان انوار حقیقت
از مشکات نبوت حضرت رسالت اند صلی الله علیه و سلم و مستمدند
از باطن مقدس او و ارواح همه در تحت احاطت روحانیت
او داخل است • و علم لدنی علمی بود که اهل قرب را بتعلیم الهی
و تفهیم ربانی بی واسطه معلوم و مفهوم کردد و آن علم را بمعرفت
ذات و صفات حضرت عزت تعلق باشد آن علم را حضرت
حق سبحانه از عالم غیب در دل ایشان در اندازد • قل ان ربی

یقذف بالحق علام الغیوب و این علم بشهادت وجد و ذوق
بود نه بدلالت عقل و نقل و در وقتی باشد که نور حقیقت ظهور
کند و مباشر دل گردد بی حجات صفات بشریت و لوح دل
از نقوش علوم روحانی و عقلی و سمعی و حسی بکلی صافی شده
باشد و بنده از وجود بشریت بیرون آمده از لدن خویش بلدن
حضرت حق رسیده و از آن حضرت در معرفت ذات و صفات
او جل ذکره ادراک معانی و فهم کلمات توانسته مثنوی

چون ملایک گوی لا علم لنا • تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا • همچو احمد پری از نور حجا
دانشی باید که اصلش زان سر است • زانکه هر فرعی باصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد • با لدن علم لدنی میبرد

منها
نسبت باطنی درین طریقه چنان افتاده است که جمعیت دل در ملا
و صورت تفرقه بیشتر از آن بود که در خلوت و صورت جمعیت

برمثال جوهریست که هرچند پوشیده تر بود جوهریت وی صافی تر
گردد و درین معنی گفته اند • از درون شو آشنا و از برون بیگانه وش
اینچنین زیبا روش کم می بود اندر جهان • حقیقت نیت که در تحت
اختیار نیست درین طریقه بدین صورت افتاده است روح صورت
هر عملی نیت است اگر نیت نبود و چشم داشت نتیجه نباشد هیچ عملی
نتیجه ندهد اگرچه در کسب اخلاص خود را از نظر به نتیجه نگاه می باید
داشت • این که فرموده اند عمل بی چشم داشت نتیجه نتیجه
ندهد معنی آن حدیث است که وارد شده است • عن بعض الصحابة
رضی الله عنهم و روی ایضا مرفوعا لا اجر لمن لا حسبة له حسبت
و احتساب چشم داشت ثواب و نتیجه است و اجر و نتیجه عمل صالح
هم در دنیا بود و هم در عقبی و از اینجا فرموده است ابو سلیمان
دارانی قدس الله روحه کل عمل لیس له ثواب فی الدنیا لیس له
جزاء فی الآخرة ومنها معلوم نیست که در چه صفت می دارند

وختم برکدام صفت خواهد بود کاهی ایمنی وکاهی اضطراب
کاریست بی تدبیر وچیزیست ضروری هرکسی ازکسب
صفتی بکمال رسیدند امّا عاقبت کار همه تحیّر بودتن در
می باید دادن وتسلیم تصرّفات غیب بودن ووجود خودرا
بکلّی بحضرت واجب الوجود جلّ ذکره تفویض نمودن ابتدا و
وسط معلوم است امّا انتها معلوم نیست که ختم برچه صفت است
وبرچه حال است همه برین بودند شیخ عطار فرماید قدّس سرّه

پیشوایانی که ره بین آمدند • گاه وبیگاه ازپی این آمدند
جان خودرا عین حیرت یافتند • همه جان عجز وحیرت ساختند
درتک این بحر بی پایان بسی • غرقه گشتند وخبرنی ازکسی
توچنان دانی که این آسان بود • بلکه کمتر چیز ترک جان بود
واله وحیران شدم یکبارگی • می ندانم چاره جز بیچارگی
چند گویم جز خموشی راه نیست • زانکه کس را زین رهی آگاه نیست

اولیاء الهی وجود خودرا بکلّی تسلیم تصرّفات الهی کردانیده اند
ودامن همّت را ازالتفات بوجودی که طالب حظّ روحانی یا
جسمانی بود پاک افشانیده اند وبنابرین حزن وخوف را
که سبب ظهور این دو صفت طلب حظّ روحانی یا جسمانی است
زیرا حزن بجهت فوات حظوظ بود در ماضی یا در حال وخوف
بجهت آن فوات آن در استقبال ازیشان برداشته اند
واین تشریف مرایشانرا ارزانی داشته که الا انّ اولیاء الله
لاخوفٌ علیهم ولاهم یحزنون الآیه وحقیقت درین زمان
اسم ولایة بریشان منطلق شده است زیرا درجهٔ ولایة که
الفناء فی الله عزّ وجلّ والبقاء به است بعد از فنای مطلق بود
ازهمه حظوظ وتعلّقات جسمانی وروحانی وبا این همه در
مقام ولایة اولیاء خداوند عزّ وجلّ خشیت وهیبت عظمت
وجلال الوهیّت بجای خوف وحزن نشسته است وبحسب

ترقی درجات ولایة ادای حق عظمت آلهی لازم ذات شده وازین
معنی سید اولیا و سند انبیا صلی الله علیه و سلم فرموده است
انا اعلمکم بالله واخشاکم لله • وخواجه امام محمد علی حکیم ترمذی قدس
الله روحه فرموده اند الانبیاء والرسل صلوات الله وسلامه
علیهم لم یامنوا المکر بعد البشری ولیس المکر عندنا الذی یعقله
العامة فالذی یعقله العامة خوف التحویل فذاک غیر مامون
فاذا او من و بشر امن فاما المکر الذی لا یجوز امنه فاعظم
شانا ومنها چون سالک را بعد از بلوغ تفرقه میان دل
وزبان شود یعنی اشغال ظاهره از اعمال باطنه مانع نیاید و عمل
باطن از شغل ظاهر حجاب نگردد اجازت دعوت خلق بود بحق
سبحانه وتعالی و بلوغ سالک عبارتست از تصرف وجود
فا در وی و رسیدن بسیر فی الله که مقام جذبه است وچون
سالک تصرفات جذبات الوهیت را در خود مشاهده کرده بود

وکیفیات

وکیفیات آثار جذبات را در خود دیده و مظهر صفات جذبات
الهی شده لاجرم بصفت جذبه در باطن دیگران تصرف تواند
کردن و آن تصرف وی تصرف حق تعالی باشد ○ گفته اند
که حقیقت ولایة که باطن نبوتست تصرفست در خلق بحق و ولی
بحقیقت مظهر تصرف نبی است و علامت صحت ولایة ولی متابعت
اوست مر نبی خود را و متصرف بحقیقت جز یکی نیست گفته اند
واصلان و کاملان دو قسم اند جماعتی از مقربان حضرت جلال اند
که بعد از وصول بدرجه کمال حواله تکمیل دیگران به ایشان نرفت
غرقه بحر جمع گشته اند و در شکم ماهی فنا مستهلک شده اند
سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت اند ایشان را از خودی
خود آگاهی نبود بدیگری کجا پردازند و در ایشان گنجایی این کی
بود که دیگران را بدان جناب آشنا توانند کرد و این طایفه را
از اذاق طور نبوت بهره نبود • و قسم دوم از واصلان کاملانی اند

که چون ایشانرا از ایشان بربایند باز تصرف جمال ازل ایشانرا
بایشان دهد و خلعت نیابت پوشانند و حکم ایشانرا در مملکت
نافذ کردانند و فضل عنایت ازلی ایشانرا بعد از استغراق در عین
جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی
و مناصی ارزانی دارد تا خلق را بدرجات و نجات دعوت کنند
این طایفه اند کاملان مکمّل بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلّی الله
علیه مرتبهٔ وصول یافته و بعد از آن در رجوع بر اثر دعوت
خلق بطریق متابعت مأذون و مأمور شدند قل هذه سبیلی
ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی الایه • هر کجا فسرده مانده
در ظلمت بیابان تحیّر بطلب نور یقین برخاست حوالت او
در اقتباس خدوات مواجید بانفاس طیّبهٔ ایشان این بود که گویند
عیسی منم و معجز من این نفس است • مرده که شنید این نفسم زنده شود
و من احسن قولا ممن دعا الی الله و عمل صالحا و قال انّنی من المسلمین

وجعلنا

وجعلنا منهم ائمّة یهدون بامرنا لمّا صبروا و کانوا بآیاتنا
یوقنون الایه در صفت این طایفه گفته اند شعر
ای بسا وصف احد کاندر نظر بنموده • ای بسا کوه احد از راه دل برکنده
وی دو صد چندانکه دعوی کرده بنموده • این دعویت معنی وین ز دعوی بشنو
ایشانند اولیاء عشرت و ایشانرا از اذواق طور نبوت نصیبی
هست برحسب مراتب و درجات ایشان ومنها وجود
و عدم شاید که عود کند بوجود بشریّت امّا وجود فنا هرگز بوجود
عدم و وجود بشریّت عود نکند هیچ چیز از ممکنات وجود فنا را
تغیّر نتواند کرد • و مراد از وجود بشریّت وجود طبیعی
اصلی است نه وجود طبیعی عارضی عود وجود طبیعی عارضی
حقیقت فنا را زیان ندارد آن صورت طبیعت بود نه حقیقت
طبیعت ه موسی اندر درخت آتش دید • سبزتر می شد آن درخت از نار
حدیث صحیح که وارد شده است • انّما انا بشر اغضب کما یغضب

البشر وارضی کما یرضی البشر ناطق است بصحت این معنی و اهل
معرفت چون بعد از فنا فی الله بمرتبه بقا میرسند آنچه می بینند
وآنچه می شناسند در خود می شناسند و حیرت ایشان در
وجود خود است • وفی انفسکم افلا تبصرون • من عرف نفسه
فقد عرف ربه • مراد از وجود عدم دوام این صفت است
که گفته اند شعر ز ذوق این عدم آمد جهان و جان بوجود
زهی عدم که چو آمد وجود از و افزود • و نیز گفته اند
این نیستی است که او را محرومی نامیست • بلکه آن نیستی است که همه
هستی او را غلامیست • اول کسی که عبارت از حال فنا و بقا بدین
لفظ کرد و طریق خود را درین دو عبارت مندرج گردانید لسان
التصوف شیخ ابو سعید احمد بن عیسی الخراز بود قدس الله روحه
العزیز که از کبار ائمه و اجله مشایخ اهل تصوف است از مشایخ
مصر بود و در کتاب طبقات مذکور است صحبت او با ذوالنون مصری

و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان از مشایخ کبار قدس
الله ارواحهم بود و وفات او در سنه سبع و سبعین و مائتین است
پیش از وفات سید الطایفه جنید قدس الله تعالی روحه العزیز
به بیست و دو سال در تجرید و انقطاع شان عظیم داشت و در
علم باطن تصانیف بزرگ و کلام و رموز عالی گفته اند فنا عبارتست
از نهایت سیر الی الله و بقا عبارتست از بدایت سیر فی الله سیر
الی الله وقتی منتهی شود که سالک از وطن مألوفات و حظوظ بشریت
بکلی بیرون آید و در راه طلب توجه راست بحق بیاورد و بادیه
هستی را بقدم صدق بیکبارگی قطع کند تا بکعبه وصال رسد
الیک یا منیتی حجی و معتمری • وان حج قوم الی ترب و احجار
و سیر فی الله آنگاه محقق شود که بنده را بعد از فناء صفات و فناء
ذات وجود حقانی ارزانی دارند تا بدان وجود حقانی
بعالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی

تواند نمود واین مرتبهٔ بی یسمع وبی یبصر وبی ینطق وبی یبطش
وبی یمشی وبی یعقل است که ذات وصفات فانیه درین مقام
در کسوت وجود باقی از قبر خفا در محشر ظهور انگیخته شده باشد
وتصرفات جذبات حق سبحانه وتعالی وتقدس وتعظم بر باطن
بنده مستولی شده وباطن او را از جمیع وساوس وهواجس فانی
صافی گردانیده وبصفات ذاتی خود در باطن بنده متصرف گشته
واو را از آنکه بخودی خود تصرفی کند بکلی عزل کرده ودرین
مقام هر اینه بنده محفوظ بود در رعایت وظایف شریعت
واقامت امر ونهی ودلیل بر صحت حال فنا این بود واگر محفوظ
نبود در رعایت آنچه مرحق را عز وجل بر ویست دلیل عدم صحت
حال فنا بود وابوسعید خراز قدس الله سره درین معنی فرموده است
کل باطن یخالفه ظاهر فهو باطل وبقای وساوس وهواجس بنسبت
باکسی که هنوز از مقام فنا نگذشته باشد شرک خفی بود ونسبت

باکسی که به بقا بعد الفنا رسیده باشد شرک نبود وانکه هنوز
در بدایت حال فنا بود سکرش از احساس غایب گرداند وچون
در مقام مشاهدهٔ ذات وتمکین یافته بود واز سکر حال بصحو
آمده غیبت از احساس در مقام تمکین لازم نبود وشاید که بعضی را
اتفاق افتد وبعضی را نی بلکه باطن وغرقهٔ لجهٔ فنا بود وظاهر وی
حاضر بود آنچه میسر شود از احوال وافعال باشد اهل فنا وبقا بعد از
طلب ومجاهده بطمانینت وجدان وسرور مشاهدت رسیده
باشند ودر عین مراد از مراد بی مراد گشته مقامات وکرامات را
حجاب دانسته ومشرب دل از کل حظوظ جسمانی وروحانی ساقط
کرده ورسیدن بمرتبهٔ فنا نشان رسیدن بحقیقت محبت ذاتی
بود ومقام فنا موهبت محض است واختصاص الهی است
وسنت الهی برین رفته است که آن عطا محض است که بحقیقه
موهبت باشد وصورت عطا وعاریت نبود هر اینه رجوع نفرماید

ازینجا گفته اند • الفانی لا یُرَدّ الی اوصافه • و ذو النّون مصری
رحمة الله علیه فرموده است ما رجع مَن رجع الا من الطّریق
و ما وصل الیه احد فرجع عنه اینست سخن حضرت خواجهٔ ما قدّس
الله روحه که فرموده اند وجود فانی هرگز بوجود بشریّت عود نکند
الی آخره و مقام فنای مطلق اگرچه موهبت محض است امّا
ظهور این مقام بتدریج بحصول شرایط است و شرط رسیدن بفنای
مطلق توجّه تامّ بجناب حق است سبحانه بواسطهٔ محبّت ذاتی و اجتناب
از آنچه مقتضای محبّت ذاتی نبود و مراد از فنا فنای جهت بشریّت
و خلقیّه و انقهار این جهتست در ظهور سلطان جهت ربوبیّت
و حقیقت این معنی را تمثیل کرده آید بآنکه هرچه اندر سلطان آتش افتد
بقهر وی بصفت وی گردد و امّا این تصرّف آتش مثلا اندر صفت
آهن است عین آهن همانست آهن هرگز آتش نگردد رباعیه
چندان برو این ره که دوئی برخیزد • ور هست دوئی بره روی برخیزد

تو او نشوی ولیکن ار جهد کنی • جایی برسی کز تو تویی برخیزد
راه علم و عقل تا بساحل دریای فنا بیش نیست بعد از آن حیرت
و بی نشانی است و عجایب این طور را نهایت نیست و احوال
او جز بسلوک و چشیدن معلوم نگردد مصراع
عاشق جز رسیده را نبود • و اینجا مبدأ شهود عالم وحدت
و وحدانیّت بود فالحق سبحانه و تعالی یتّحد بالکلّ من حیث کون
کلّ شیٔ موجودا به معدوما بنفسه لا من حیث انّ له وجودا خاصّا
اتّحد به فانّه محال و بعد از رسیدن بدرجهٔ فنا فی الله و بقا بالله
حکم تعیّن و تقیّد مطلقا از بنده مرتفع شود و در مرتبهٔ بقا بالله
در اتّصاف بصفات ربّانی او را تعیّنات حقّانی باشد • ابراهیم
شیبانی که از مشایخ طبقاتست قدس الله روحه می گوید علم
الفناء و البقاء یدور علی اخلاص الوحدانیّة و صحّة العبودیّة و ما سوی
ذلک فمغالیط و زندقة • و فنای فنا که در میان اهل الله متعارفست

آن بود که چنانکه از وجود جسمانیت فانی گشت از وجود روحانیت
نیز فانی گردد تا در رویت جلال و کشف عظمت الهیت بزلزل
و غلبات آن حال دنیا و عقبی فراموش کرد و احوال و مقامات
در نظر همت او حقیر نماید از عقل و نفس فانی گردد و از فنا نیز
فانی گردد اندر عین فنا زبانش بحق ناطق شود و تن خاضع و خاشع
شود در عین این همه حیرت و بی نشانی بود • کس مینید هنر تو نشانی
اینست نشان بی نشانی • فیخفیه فی کنه الآیه • حضرت خواجه
ما را قدس الله روحه سوال کردند که فنا بر چند وجه است جواب
فرمودند اگرچه زیادت گفته باشند اما بازگشت آن همه بدین
دو وجه است یکی فنا از وجود ظلمانی طبیعی دیگر فنا از وجود نورانی
روحانی • و حدیث نبوی علیه الصلوة والسلام باین دو وجه
ناطق است • ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
و بعضی از کبرا قدس الله ارواحهم در بیان این دو وجه فنا چنین

فرموده اند

فرموده اند خطوتان وقد وصلت وگاه گاه حضرت خواجه
ما قدس الله روحه العزیز در بیان این طریق و سیر الی الله همه حجب را
بیکی باز می آوردند و می فرمودند حجاب وجود تو بیش نیست دع
نفسک و تعال خود را بمان اگه در رو • تا دوست زتو راه بسی نیست توی
در راه تو خاشاک و خسی نیست توی • و از اینجاست که بعضی از کبرا
قدس الله ارواحهم فرمودند لا حجاب الا وجودک • و می فرمودند در
حدیث نبوی علیه السلام که در صحیح وارد است • امط الاذی عن
الطریق • اماطت اذی اشارت بنفی وجود است و وصول محب بمحبوب
که نهایت جمیع احوال شریفه است بعد از فنا و بقا مذکور صورت
بندد قبل الفنا امکان وصول نیست آنجا که سطوات انوار قدم
تاختن آرد ظلمات حدثان را چه مجال ماند و همچنین در حال فنا وصول
متصور نشود اما بعد از بقا وجود محب را بمحبوب وصول تواند بود
و وجود محب که بقایا فنا است بمحبوب از سطوات نور تجلی مضمحل

و تا جز نگردد بلکه قوت گیرد • در تو کجا رسد کسی تا نرود بپای تو

مرغ تو چون شود دلی تا نپرد ببال تو • بنابرین اهل وصول در مشاهدت

قوای ایشان از تلاشی محفوظ بود • یحرق بالنار من یحس بها

و من هو النار کیف یحترق • و همچنین ایشان از تغیر بسبب مخالطت

با خلق محفوظ باشند هیچ چیز از ممکنات سر واصل را از مشاهده

محبوب و اشتغال با و مشغول نتواند کرد چه رجوع واصل در همه

احوال بمحبوب خود بود نه شهود حق سبحانه او را حجاب خلق گردد

چنانکه صاحب فنا را و نه مخالطت خلق او را حجاب حق سبحانه

گردد چنانکه نا رسیده کان منزل فنا را بلکه هر یک را در مقام

خود بی انکه حجاب دیگری گردد مشاهده کند و فنا و بقا در وی با هم مجموع

بود در فنا باقی بود و در بقا فانی الا آنکه در حال ظهور بقا فنا در وی

بطریق علم مندرج بود و مراتب وصول را که مراتب سیر فی الله است

نهایت نیست زیرا کمال اوصاف محبوب را غایت نیست و هرچه در دنیا

بدان

212

بدان بر پسند از مراتب وصول هنوز اول مرتبه ازان مراتب

بنسبت آنچه مانع و بعمر ابدی در آخرت بنهایت آن مراتب شوان

رسید و ازینجا بشیخ طریقت شیخ عطار قدس الله روحه میفرماید

اندرین ره حق جمله ادب باید بود • تا جان باقیست در طلب باید بود

در یکدم اگر هزار دریا بکشی • کم باید کرد و خشک لب باید بود

و سیر بالله مقام بقا بعد از فناست و سیر عن الله بالله مقام

تنزلست بمبالغ عقول خلق برای دعوت ایشان بحق و این مقام

خاص پیغامبران مرسل است صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین

و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و در مقام تنزل در هر امری

ایشانرا رجوع بحق و دوام استغفار لازم بود و اولیا را ازین

مقام بتبعیت انبیا علیهم الصلوة و السلام بهره بود چنانکه فرمود

قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله

و ما انا من المشرکین • والله الهادی •

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على رسوله محمد وآله
واصحابه اجمعين وعلى من تبعهم الى يوم الدين اما بعد بدانكه
سبب تصنيف اين كتاب آن بود كه گمراهان يعنى هوا داران
ومبتدعان چون بسمرقند وبخارا وماوراء النهر ثبت الله تعالى
اهاليها على السنه وعصمهم وساير بلاد المسلمين من شر البدعة
بسيار شدند ايمه فقها وعلما سمرقند وبخارا وماوراء النهر رحمهم
الله جمع آمدند واين سخن را بوالى عهد كه از آل سامان بود رسانيدند
امير سامان رحمه الله از پس آنكه علماء ماوراء النهر را جمع كرد فرمود
كه بيان كنند مذهب راست وطريق سنت وجماعت را • ايمه بخارا

رحمهم الله اشارت بخواجه امام ابو القاسم حكيم سمرقندى قدس الله
روحه كردند واورا گفتند بيان كن مارا راه راست ومذهب سنت
وجماعت راكه راه وسيرت رسول بود صلى الله عليه وسلم وروشها
حضرت او صلى الله عليه وسلم وياران او وخلفاى راشدين از پس او
رضى الله عنهم اجمعين ومذهب علمايى كه از اهل سنت وجماعت
بودند رحمهم الله اجمعين ومذهب امام امامان شهنشاه فقه
ابو حنيفه النعمان بن ثابت الكوفى رضى الله عنه ومذهب همه اصحاب
وى رحمهم الله پس تصنيف كرد اين كتاب را بتازى وهمه علما
پسنديدند وپس امير سامان رحمه الله فرمود كه اين كتاب
به پارسى بايد كرد تا خاص وعام را نفع باشد وبود ومذهب
سنت را نيكو دانند واز هوا وبدعت دور باشند بتوفيق الله
تعالى وتأييد خواجه امام اجل عارف زاهد ابو القاسم اسحق بن محمد
بن اسمعيل بن ابراهيم بن زيد الحكيم السمرقندى قدس الله روحه

وقد توفی رحمه الله یوم عاشورا سنه اثنتین واربعین وثلثمایه
ودفن بچاکردیزه وکان شریک الشیخ ابی منصور الماتریدی
رحمه الله اصطحبا الی ان فرق الموت بینهما فرمود که الحمد لله
الکبیر المتعال ذی العزة والجلال والجمال الذی علمنا القرآن وانقذنا
من الشرک والطغیان وهدنا للاسلام ومن علینا بنبیه وصفیه وحبیبه
محمد علیه الصلوة والسلام اما بعد وصیت میکنم شما را وخویشتن را
نخست بترسیدن از خدای تعالی وجهد کردن در گذاردن
فرمانهای وی وپرهیز کردن از نهیهای وی وصبر بر حکمهای
وی ورضا دادن بقضاهای وی وشکر کردن بر نعمتهای وی
وآراسته شدن وآماده گشتن مرمرگرا و بنگرید تا بر حکم حق
سبحانه وتعالی اعتراض نکنید وبر خلق او تکبر نکنید زیراکه باجماع
علما وکبرا ابدکی درد وخصلتاست آن کنی که وی عز وجل پسندد
وان پسندی که او کند واین نیز بر چهار خصلتاست یکی آنکه سر

خود را جان داری که اگر بر خلق آشکارا کرد در روا داری
ودیگر آنکه علانیه خویش را جان داری بر راه سنت که همه
امت محمد علیه السلام بتوافقد اکنند روا داری • ودیگر آنکه
با همه مومنان صحبت ومعاملت چنان کنی که اگر ایشان با تو همان
کنند روا داری وچهارم آنکه حال خویش را جان داری که اگر ملک
الموت علیه السلام دران جان تو از جدا کند روا داری ونیز
این چهار خصلت را نگاه دار تا نجات یابی • زبان نگاه دار از
دروغ وغیبت • وحلق نگاه دار از حرام وشبهت • وگردن طاعتها را
چون نماز وروزه وصدقه وحج وغزو ومانند آن نگاه دار از
هواداران واهل بدعت • نشست وخواست با اهل حق دار
وطریق اهل سنت وجماعت را نگاه دار وباهواداران واهل
بدعت منشین وباایشان صحبت مدار • وتا توانی از پس
ایشان نماز مکن واهل حق را از اهل بدعت بازشناش زیراکه

هواداران درمیان خلق بسیار شده اند وامانتها برخاسته است
ورسول صلی الله علیه وسلم فرموده بر شما باد که بران باشید
که امروز من برانم ویاران من برانند واین از بهران گفت که
دانسته که ازبعد او هواداران بسیار گردند وبدعتها آشکارا
گردد ۰ ودیگر بسیادت ونسب کسی مشغول مگردید وفریفته
مشوید زیراک حق سبحانه وتعالی روز قیامت انسابه وصدقا
بندکانرا از سیادت ونسب ایشان نپرسد بلکه اول از دین
پاک پرسد ومذهب پاک واعتقاد پاک پرسد پس ازان از
عملها وکردارها پرسد ودین پاک آنست که نگاه کنی که خدای
تعالی چه گفته است ورسول صلی الله علیه وسلم چه فرموده است
وبرچه سیرت بوده وخلفای راشدین ابوبکر وعمر وعثمان وعلی
رضوان علیهم اجمعین چه فرموده اند وبرچه سیرت بوده اند
ودیگر صحابه وتابعین وتبع تابعین رضی الله عنهم اجمعین چه

فرموده اند وبرچه سیرت بوده اند زیراکه حق سبحانه وتعالی
گفت مر پیغامبر را علیه الصلوة والسلام بگوی ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله
راه راست ومستقیم این راه من ویاران منست که راه سنت
وجماعتست ومتابع این راه باشید ومتابع راههای دیگر
مباشید تا گمراه نشوید پس آموختن این کتاب فریضه ایست
برهمه مسلمانان ودانستن وی سعادت وازوی گردانیدن
شقاوت ونگریستن دروی رحمت وکاربستن وی مغفرت
وخلاف کردن بدعت باید که این کتاب را بمثل چون تعویذ در
گردن داری وفرزندان واهل وکسان خودرا بیاموزی ودر پیکاری
خود وهمه درین شناسی ۰ واگر کسی سخنی گوید در مذهب برین کتاب
عرض کنی اگر موافق بود بپذیری واگر مخالف باشد رد کنی تا هلاک
نگردی وبر دین خویش لرزان باشی وشب وروز با تضرع باشی

روی

تا حق سبحانه ترا براه راست دارد بفضل و رحمت خود والله الهادی
اگر پرسند ترا که تو بنده کیستی بگوی من بندهٔ خدایم عز و جل زنده
و مرده • و اگر ترا پرسند که خدای تو کیست بگوی خدای من آن
خدایست عز و جل که آفریدگار همهٔ خلق است و روزی دهندهٔ
همهٔ جانورانست و دانای آشکار و نهانست و روزی ضعیف
از قبل ضعفا و نقصان نکند و روزی قوی از قبل قوتش نیفزاید
خدای عز و جل یکیست شناسیم او را سبحانه و تعالی بیچون و بیچگونه
او را شریک نیست آفریدگار همه اوست او بخلق نماند و خلق با او
نمانند از کس نزاد و کس از وی نزاد لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً
احد • و آفریدگار مکانست و او را بمکان حاجت نیست یکی است
نه مانند هیچ یکی و هر یکی بشمار یکی است و او بی شمار یکی است بی
آلت و بی علت شنوا و بینا و گویا و داناست و همهٔ دانایان بعلم
دادهٔ او دانا اند لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر • و محمد رسول الله

صلی الله علیه و سلم بندهٔ اوست و رسول او و از فرزندان آدمست
صلوات الله و سلامه علیه و هر چه جبرئیل علیه السلام به محمد صلی الله
علیه و سلم آورده همه راستست و حقست پذیرفتیم و فرمان
برداشتیم • و از پس پیغامبر علیه الصلوة و السلام یاران او
فاضلتر بودند از همه و از یاران او ابوبکر صدیق فاضلتر بود پس
عمر پس عثمان پس علی رضوان الله علیهم اجمعین هر که یکی از یاران
پیغامبر را علیه الصلوة و السلام دشمن دارد یا دشنام دهد در لعنت
خدای باشد عز و جل نعوذ بالله من ذلک • و جماعتی که ابوبکر و
عمر را رضی الله عنهما دشنام دهند و گویند ما از شیعت علی ایم
رضی الله عنه دروغ گویند بلکه ایشان از شیعت شیطان باشند
و علی رضی الله عنه از ایشان بیزارست و علی رضی الله عنه عذاب
و نکال فرمود کسی را که بر مذهب مستقیم که مذهب سنت و جماعتست
نبودی چنین می فرمود ما اجد احداً یفضلنی علی الشیخین المهدیین

المرضیین یعنی ابکر و عمر رضی الله عنهما الا اجلدته جلد المفترین
واز ارکان مذهب سنت و جماعت دوست داشتن خلفاء
راشدین است رضوان الله علیهم اجمعین بر ترتیب فضلت ایشان
وخلاف آن بدعت است • ومحبت اهل بیت نیز که وارثان علوم
واحوال رسول اصلی الله علیه و سلم بودند وطیب عنصر وطهارت
اخلاق داشتند فریضه است بر همه امت اما نه بران وجه که
سبب و بال و فتنه و ضلال و زیغ و کیفتن از راه سنت و جماعت
گردد و رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است یا بنی عبد مناف
یا بنی عبد المطلب یا فاطمة بنت محمد یا صفیه عمة رسول الله اعلموا
ان اولی الناس بی یوم القیامة اولیایی المتقون من این کانوا
وحیث کانوا • دیگر مؤمن باید که در ایمان خود بشک نباشد
زیرا که شک در ایمان در آوردن کفر است و خدای عز و جل
فرموده است انما المؤمنون الذین آمنوا بالله و رسوله ثم لم یرتابوا

218

بدرستی که مومنان آنانند که گرویدند بخدای عز و جل و رسول
وی صلی الله علیه باز شک نیاوردند در ایمان خود • و دیگر
هر که اجماع امت را خلاف کند و نگاه داشتن نماز جماعت را
حق نه پندارد مبتدع و گمراه بود رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
هر که نماز را بجماعت نگاه دارد هر جای که بود بگذرد بر صراط چون
برق و روز قیامت آمنا به و صد قنا روی وی چون ماه شب چهارده
تابد و هر که تکبیر از پس امام دریابد او را بهتر بود از دنیا و هر چه در
دنیاست و بیست و چهار هزار درجه در بهشت بنام وی برارند
و دیگر نماز از پس هر نیک و بد کردن حق پندد و هر که از اهل قبله
بمیرد خرد و بزرگ نیک یا بد بر و نماز کنند چهل کس از خواص
یاران رسول صلی الله علیه و سلم و رضی الله عنهم گفتند گواهی میدهیم
که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود کافر مخوانید کسی را از اهل
ملت شما بخطا و اگر چند گناه کبیره دارد گواهی مدهید بر اهل قبله بکافری

وشرک ونفاق وپسرهای ایشانرا بخدای عزّ وجل گذارید
وهرکه از اهل قبلهٔ شما بمیرد خورد یا بزرگ نیک یا بد برو نماز کنید
واز پس هر نیک وبد نماز کنید پنج نماز ونماز آدینه ونماز عیدین را
گزارید وجهاد کنید با کافران ودشمنان دین ویاری دهید امیران
خودرا هر امیری که باشد جابر یا عادل وامیران خودرا دعای نیکو
کنید ودعای بد مکنید اگرچه ظالم باشند وبر امام خود شمشیر
بیرون میایید واگر هرچند جور کنند پس هرکه از پس هر نیک وبد
واز پس هر امیر جابر یا عادل نماز بجماعت حق نه بیند او گمراه ومبتدع
وهوادار وروافضی بود وهرکه گوید مؤمن بگناه کافر شود او خارجی
وگمراه بود وهرکه گوید مؤمن بگناه از ایمان بیرون شود ودر
کفر نه در آید او معتزلی وگمراه بود وهرکه گوید مؤمن هرچند گناه کند
اورا زیان ندارد مُرجی وگمراه بود وهرکه بر جنازهٔ کودکان
خورد نماز نکند مبتدع وهوادار وگمراه بود واحمق باشد وهرکه

سلطانرا

سلطانرا طاعت ندارد خارجی وگمراه بود وروافضیان نیز
روا دارند که بر سلطان بیرون آیند وشمشیر کشند واین
گمراهی وبدعتست زیرا طاعت داشتن مر سلطانرا فریضه است
وعاصی شدن دروی معصیت وبدعتست ودعای بد کردن
بر امیران اگرچه جور کنند معصیت وبدعتست اگر سلطان عدل
کند مزد وثواب یابد واگر ظلم کند بزه وعذاب بر او باشد بهمه
وجهها اورا طاعت باید داشتن در آنچه معصیت نبود حق
تعالی فرمود یا ایُّها الذین آمَنُوا اَطِیعُوا اللّٰهَ واطیعُوا الرّسولَ و
اُولی الامرِ منکُم الآیه قال اهلُ التفسیر تجب طاعة الامراء والسلاطین
فیما وافق الحق وحَسن بصری رحمة الله علیه فرمود اگر مرا گویند
یکی دعای تو مستجاب خواهد بود آن سلطانرا کنم زیرا اگر آن دعا خودرا
کنم یک تن را کرده باشم واگر آن دعا مادر وپدررا کنم دو تن را خواسته
باشم اما سلطان در صلاح وی صلاح مسلمانانست ودر فساد وی

فساد مسلمانانست • ومسح موزه در حضر یکشباروز و در سفر
سه شباروز چنانکه رسول علیه السلام فرموده است حق بنند
و هرکه بر موزه مسح روا نه بیند و پای برهنه روا دارد رافضی
و شیعی و هوادار و گمراه بود و ایمان عطای خداوندست عز و جل
آزاد هد که خواهد یکی را بداد بفضل خویش و از یکی باز داشت
بعدل خویش و فعل از بنده است و توفیق از خدای عز و جل
ایمان بذات خویش عطای خدایست عز و جل و تصدیق کردن بنده
و اقرار آوردن بنده فعل بنده است • و قرآن بذات خویش سخن
خدایست عز و جل بحقیقت نه بمجاز و صفت وی نامخلوق است و خواندن
بنده مخلوق است و همه کتابها که خدای عز و جل به پیغامبران صلوات
الله و سلامه علیهم فرستاده است و گفته اند صد و چهارده کتاب
بود پنجاه صحف شیث بن آدم و سی صحف ادریس و بیست صحف ابراهیم
و ده صحف موسی پیش از توریة و پیش از غرق فرعون و آل او و توریة

220

نیز بموسی و انجیل بعیسی و زبور بداود و قرآن بمحمد صلوات
الله و سلامه علیه و علیهم و علی جمیع الانبیاء و المرسلین اجمعین
کلام خداوندست و صفت وی و نامخلوق • قرآن کلام
خداوندست نامخلوق در همه مصحفها و بر تختها نبشته و بر زبانها
و محرابها خوانده و در دلها یاد گرفته کاغذ و قلم و مداد و مصحف
مخلوقست و لیکن آنچه در مصحف نبشته است بحقیقت کلام خدایست
عز و جل نامخلوق • اگر مبتدعی و گمراهی سوال کند و گوید قرآن
و مصحف چند بن بگوی آفتاب یکی است و روشنایی وی در همه
روزن در افتد و بسیار شود چه گویی هر روشنایی آفتاب
دیگر باشد • اگر پرسند خدای تعالی سخن گفت بگوی گفت اگر گویند
چه گفت بگوی قرآن اگر گوید کجا گفت گوی نه کجا اگر گوید نرم گفت
یا بلند یا دراز گفت یا کوتاه بگوی نه نرم گفت و نه بلند و نه دراز
گفت و نه کوتاه و علی هذا این جمله را نگاه دار تا مسلمان پاک باشی

ومبتدع وگمراه نگردی و در امان باشی ازان دعای بدکه از رسول
صلی الله علیه وسلم منقول است که فرمود قرآن کلام خداست
جل ذکره وهر که گوید قرآن مخلوق است من از وی بیزارم
وخدای عز وجل دست وی وپای وی خشک گرداناد مگر که
از گفته خود باز گردد • وابو سلیمان جوزجانی روایت کند
رحمه الله از امام محمد بن الحسن رحمه الله که گفت هر که گوید قرآن مخلوقست
از پس وی نماز مکنید پس هر که گوید آنچه در مصحفها است قرآن
نیست تنزیل قرآنرا که خداوند عز وجل در آیات بسیار بیان
فرموده است منکر شود چنانکه فرمود نزل الفرقان علی عبده
انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا انا نحن نزلنا الذکر وانه
لتنزیل رب العالمین المص کتاب انزل الیک انا انزلناه فی
لیلة القدر • وغیر ازین آیات دیگر پس باید دانست که حق تعالی
سخن گفت بی حرف وبی آواز وبی هجا وبی تعلیم ونه در وقت ونه در

پس وقت

پس وقت • وجبرئیل علیه الصلوة والسلام شنید بحرف
وهجا وبر رسول صلی الله علیه وسلم قرآن خواند بحروف از پس
حروف هجا از پس هجا صوت از پس صوت ورسول صلی الله
علیه قرآن هم بحروف شنید وهم بحروف خواند وما نیز بحروف
می خوانیم وبحروف می نویسیم ولیکن روا نباشد که گوییم این نبشته
در مصحف قرآن نیست والله الهادی • وبنده بهمه افعال خویش
مخلوقست وحق سبحانه وتعالی بهمه صفات نامخلوق خداوند عز
وجل فرمود والله خلقکم وما تعملون حق سبحانه وتعالی هرچه
خواست کرد وهرچه خواهد کند بر بعضی فضل کرد وبر بعضی عدل
وآن ازو حکمتست بهمه خلق داناست وبر همه چیزها توانا همه نادانیم
وضعیفیم وبسیار چیزاست که ما کراهیت داریم وبهتری ما
اندران بود وبسیار چیز را بهتر داریم وبدتری ما اندران بود چنانکه
خدای عز وجل فرمود عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی

اَنْ تحبّوا شیئاً و هو شرٌ لکم والله یعلمُ وانتم لا تعلمون • و در خبر است
که عیسی صلواتُ الله و سلامُهُ علیه مناجات کرد و گفت یارب
دوستی از دوستان خاص خود با من نمای حق تعالی فرمود
بفلان موضع برو انجا رفت مردی دید در ویرانه افتاده و خشتی
در زیر سر خود نهاده و تغیّر در ظاهر او پیدا آمد و گلیمی بر پشت
افکنده و گلیم دیگر ستر عورت خود کرده آفتاب بر روی عمل
کرده و سیاه شده و از دنیا هیچ چیزی با وی نه عیسی
صلواتُ الله علیه در تعجّب شد باز مناجات کرد یارب دوستی
دیگر بمن نمای خطاب رسید بفلان موضعی دیگر برو آنجا رفت
کوشکی دید بلند و درگاهی عظیم خادمان و حاجبان بران درگاه
ایستاده برسم ملوک او را در کوشک در آوردند باعزاز تمام
و خوانی برسم ملوک او نهادند برو انواع طعامها دست بار کشید
خطاب رسید که بخور او دوست ماست گفت یارب یکدوست

وتفکر

222

بدان درویشی و یکدوست بدین توانگری فرمان امد که یا
عیسی صلاح آن دوست در درویشی است اگر توانگرش
داریم حال دل او بفساد آید و صلاح این دوست در توانگریست
اگر او را درویش داریم حالی دل او بفساد آید من باحوال دلهای
بندکان خود داناترم اِنّی اُدبّر امرَ عبادی بعلمی بقلوبهم اِنّی علیمٌ
خبیر از و عزّ و جلّ بر بندکان ظلم نباشد • وما الله یریدُ ظلماً للعباد
صلاح جمله میداند بحکمت ملک میراند • خبر آمنّا و صدّقنا مگو کر مرد دین داری
و توفیق حق تعالی با فعل بنده برابر است بنده را قوت کار
داده اند تا حجّت برو لازم شود و قوّة آفریدن کار نداده اند
زیرا آفریدن صفت خداوندست عزّ و جلّ قدری کوید همه
از منست و خدایرا عزّ و جلّ در فعل و اختیار من هیچ صنع نی خدایرا
بخود اضافه کند • و جبری کوید همه از خدایست عزّ و جلّ مرا در وی
هیچ صنع نیست و بندکی را بخدای عزّ و جلّ اضافه کند • و مذهب

حق که مذهب اهل سنت وجماعت اینست که هرکه عزم
وقصد وی وجهد وی ومراد وی بچیزی بود که خشم خداوند
عز وجل اندران بود خذلان برابر وی بود وهرکه عزم وقصد
وی وجهد ومراد وی بچیزی بود که خشنودی خدای عز
وجل اندران بود توفیق برابر وی بود اگر چنان بودی که اهل
جبر میگویند همه کافران وعاصیان معذور بودندی • واگر چنان
بودی که اهل قدر میگویند خداوند را سبحانه وتعالی صفت عجز
لازم آمدی تعالی عن ذلک فعل از بنده است وتوفیق از خداوند
عز وجل هر دو برابر چنانکه اهل حق گفته اند • الاستطاعة مع
فعل الفاعل لا یتقدم ولا یتأخر خداوند عز وجل • فرمود یا ایها الناس
انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید • وفرمود قل لا املک لنفسی
ضرا ولا نفعا الا ما شاء الله خداوند عز وجل مختاریست که جمله
مختاران خود جز آن نکنند که او خواهد وخواست وی پس را حجت

بلکه حجت وی بر همه لازم بود چنانکه فرمود قل فلله الحجة البالغة
فلو شاء لهداکم اجمعین • ومنشاء غلط آنست که کسی کار خداوند
عز وجل بر کار بنده قیاس کند وبباید دانست که مالک مطلق
جل ذکره هر تصرف که خواهد در ملک خود بکند بحکمت صحیح باشد
وفاعل کسی باشد که فعل او تابع علم وقدرت وارادت وی بود
هرچه دانست وارادتش بدان تعلق گرفت وقدرت بدان جمع
شد باختیار او از و موجود گردد ولیکن وجود علم وقدرت وارادت
در بنده وتوفیق اجتماع این صفات در یک حال نه بفعل بنده است
ونه باختیار او • خیر وشر کفر وایمان طاعت وعصیان همه نتیجه
قضا وقدر الهی است بی آنکه هیچ کس را بدو حجت متوجه گردد بلکه حجت
بالغه او بر همه لازم باشد لا یسأل عما یفعل وهم یسألون • وعذاب
گور را حق بیند وهرکه حق نه بیند ومنکر شود معتزلی وگمراه بود
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود القبر روضة من ریاض الجنة

او حفرة من حفر النیران کور مرغزاریست از مرغزارهای بهشت
یا کندیست از کندهای دوزخ و هم از رسول صلی الله علیه وسلم
منقولست که فرمود چون کور بنده بتنکی کیرد یک تنک کرفتن
پهلوهای او در یکدیکر شود و رنج آن بروی بیشتر از عذاب
دوزخ بود هشاد بار صحابه رضی الله عنهم کریان شدند و کفتند
یا رسول الله نجات ازین در چیست فرمود که هر روز یکبار سوره
یس بخواند خدای عز و جل او را از عذاب کور و تنکی کور برهاند کفتند
اکر سوره یس نداند فرمود سوره اذا وقعه خواند کفتند اکر این
سوره نیز نداند فرمود سوره الحمد هر روز بر خواند و نیز رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود هر که هر شبی سوره تبارک الذی بیده
الملک بر خواند او را عذاب کور نبود و هم در خبرست که عذاب
کور از سه چیز بود غیبت کردن مسلمانان و سخن چینی کردن
میان ایشان و بی نکاه داشتی کردن از بول • و چون فاطمه

زهرا رضی الله عنها در کذشت جنازه او را شب بیرون آوردند
علی و حسن و حسین و ابو ذر غفاری رضی الله عنهم چهار کوشه
جنازه بر داشتند چون بر سر کور نهادند ابو ذر رضی الله عنه
کفت ای کور هیچ میدانی که در تو که می آید فاطمه زهرا رضی الله
عنها فرزند مصطفی صلی الله علیه وسلم خاتون علی مرتضا رضی الله
عنه مادر حسن و حسین رضی الله عنهما از یک طرف کور آواز آمد
که ای ابو ذر من جای حسب و نسب نیستم من جای کردار نیکم هر که در من
آید و کردار نیک آرد نجات یابد • و سوال منکر و نکیر چو بیند
سه سوال کنند خدای تو کیست و دین تو چیست و پیغامبر تو کیست
اکر نیکبخت بود توفیق جواب با صواب یابد • در خبر است که
چون مرده را در کور نهند اهل او کویند وا سیداه وا شریفاه
وا امیراه فرشته عمودی از آتش بروی زند کوید تو سید بودی
تو امیر بودی تو شریف بودی مرده کوید ای کاشکی این کسان من

دپیت از گریستن باز دارندی وچون مومن را اجل فرا آید
حق سبحانه زن و فرزند و مال و پیوند از وجدا کند و جان از تن
وی بردارد و در گور تنگ و تاریک در آرد و بان محنتها که باو
رسیده باشد وچون جواب باصواب دهد فرشتگان آسمانرا
باز نمایند که انکه شما در وی طعن می کردید سرچند بلا بروی گماشتیم
برما بدل نیاورد شما جفای وی می دیدیت من وفای وی می دیدم
انی اعلم مالا تعلمون هر ذرّه که در هوا می جنبد حق قادراست
که دروی حیوة و علم و قدرت نهد ولذّت والم بدید آرد حق تعالی
آن بزغاله کشته بریان کرده بزهر آلوده را چندین اسباب
مرک پیش رسول صلی الله علیه وسلم بسخن آورد وآن ستون خرما که او را
ستون حنانه خوانند ورسول صلی الله علیه وسلم پیش از ساختن
منبر پشت بر و باز نهادی وخطبه و وعظ فرمودی حیوة و قدرت داد
و دروی الم فراق ولذّت وصال پدید آورد و بر فراق حضرت

رسول صلی الله علیه وسلم بنالید چون ناله فراخ شاخ بچه گم کرده
وهمه صحابه رضی الله عنهم گریان شدند ورسول صلی الله علیه وسلم
از منبر فرود آمد واورا درکنار گرفت تا آرام یابد و دعا
فرمود تا او درختی بود در بهشت تا همه دوستان خداوند عزّوجلّ
از و میوه بخورند. ودر خلافت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
کافری پیاله کله سر بدست گرفته بود گفت ای پسر خطاب
پدر وبرادر و پسر من در کافری مرده اند واین سه کله ایشانست
و دست بریشان می نهم هیچ اثر آتش نمی بینم عمر رضی الله عنه
فرمود تا آتش زنه و سنگ آوردند هردو را برهم زد آتش
بجست کافر را گفت دست سوی آهن و سنگ بر اکنون هیچ
گرمی یابی پس خداوند عزّوجلّ قادراست که کافر را عذاب در باطن
کند و در ظاهر وی هیچ اثر عذاب نبود چنانکه از میان آهن و سنگ
آتش بیرون می آرد بقدرت خود باانکه تو بر سنگ و آهن گرمی

کرمی نمی یابی وفی الجمله عذاب کور و نعیم بهشت و ماندان از حکم
آخرتست از حکم دنیا حکم آخرت را و چکونکی او را الحقیقت در حیوة
دنیا بعقل در نتوان یافت مکر بقوت ذایقهٔ باطن که ایمان
عبارت از انیست و چون حجاب بشریت مرتفع کردد آنچ با یمان
قبول کرده بود بعیان بیند فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید آیمان آریم و بهشتی ان کرویم امروز چون آنجا رسیم چکونکی
وحقیقت آن ببینیم بتوفیق الله عزّ وجلّ و جل انکاه احکام آخرت
بعقل قاصر و فهم فاتر و قیاس مرتبه که فوق حال و مقاوی بود و بر
حال و مقام خود کردن بدعت و کمراهی بود و ضلالت و وبال
نعوذ بالله من ذلک • و در دعای زندکان و صدقهٔ ایشان
مردکانرا منفعتست هرکه کوید در دعا و صدقهٔ زندکان مؤمنان
مردکان مؤمنانرا نفع نیست مبتدع و کمراه بود حسن بصری
رحمة الله علیه کوید چون فرزند دعا و صدقه از مادر و پدر بازکیرد روزی

226

بروی تنک سود و برکت برخیزد فرزند نیکوکار آن بود که از پس
وفات مادر و پدر دعا کند و صدقه دهد از بهر ایشان و چیزی پارد
و برده آزاد کند و در خبرست که هرکه بر کورستان مؤمنان
کذرد و ایشانرا دعا کند مردکان بایکدیکر کویند این مرد که بر ما
کذشت مسلمان بود یا نی بعضی کویند بود و بعضی کویند اکر
مسلمان بودی ما را چرا دعا نکرد که ما حاجتمند و محتاج دعا ایشانیم
عیسی صلوات علیه بر کورستانی بکذشت از کوری نالهٔ عذاب
شنید چون باز آمد در همان کور اثر رحمت دید دعا کرد تا آن مرده
با او در سخن آمد و از حال عذاب و رحمت مر او را پرسید کفت
مرا دو پسر بود بفلان موضع رسید و از بهر دو پسران چیز د
تکبیر کفت و رحمت فرستاد نصیب من خدای رسید که عذاب
از من برداشتند و رحمت فرستادند و هم عیسی علیه السلام
بر کوری کذشت همهٔ آن کور نور کرفته دید کفت یا صاحب قبر سخن

گوی بفرمان خدای تعالی که آن نور از کجاست ترا وجه اعمال
بود ترا گفت مرا اعمال بسیار نیست این رحمت از خدائیست
عزّ وجلّ و از دعای فرزند نیک و از صدقه بسیار که از بهر من
می دهد ما بفرزند همچنان فخر میکنیم که شما بنوّت یا روح فرزند نیک
از پس وفات ما نزد ما دوستر بود از آن کردارهای نیک که
پیش فرستادیم • وشفاعت رسول صلّی الله علیه و سلم مر اهل کبایر را
از امّت حق بیند آیات و اخبار درین معنی بسیار است رسول
صلّی الله علیه و سلّم فرمود شفاعت من مر اهل کبایر را باشد از
امّت من اما اهل صلاح و عافیت ایشانرا خود در مردمان شفاعت
بود با آنکه همه انبیا و اولیا محتاج شفاعت رسولند صلی الله علیه
بنسبت رفعت و ترقی در مراتب قرب حضرت عزّت جلّ ذکره و
هرکه شفاعت رسول را صلّی الله علیه و سلّم منکر بود مبتدع و گمراه
بود او را از شفاعت رسول صلّی الله علیه و سلم نصیب نبود نعوذ

227

بالله من ذلک • ومعراج رسول را صلّی الله علیه و سلّم
حق بیند اوّل کسی که بمعراج مقر آمد ابوبکر صدیق بود رضی الله
تعالی عنه و اوّل کسی که بمعراج منکر شد ابوجهل زندیق بود
هرکه معراج را منکر شود بشوای ابوجهل زندیق بود و هرکه بمعراج
مقر بود امامش ابوبکر صدّیق بود رضی الله عنه و در معراج آیات
و اخبار بسیار آمده است • در خبر است که چون رسول صلّی الله علیه
و سلّم از معراج بازگشت و قصه با ابوبکر رضی الله عنه میگفت و ابوبکر
رضی الله عنه تصدیق میکرد رسول صلّی الله علیه و سلم گفت یا ابابکر
گویی تو با من بودی گفت ابوبکر رضی الله عنه یا رسول الله بدان
خدای که جز وی خدایی نیست و ترا بحق پیغامبری داد هر جا که ترا می بردند
مرا می نمودند • و دیدار حق تعالی را حق بیند آیات و اخبار در
شان دیدار بسیار آمده است اینجا می شناسیم خدای را عزّ و جلّ
و چون و چگونه در میان نی فرداش نیز می بینیم بفضل و عنایت

دی وچون وچگونه درمیان نی . حسن بصری رضی الله عنه
میگوید اگر دوستان حق تعالی پندیشند که ایشان خدای عز
وجل را در قیامت نه بینند دلهای ایشان بگدازد در دنیا وعیش
دنیا بریشان تلخ گردد . یحیی بن معاذ رازی قدس الله
روحه میگوید آلهی روز نگذرد مگر بطاعت تو وشب خوش نگذرد
مگر بذکر تو وعقبی خوش نگذرد مگر بعفو تو وبهشت خوش نباشد مگر
بدیدار تو مؤمنان بینند خدای را عز وجل بچشم سر بی چون وبی چگونه
وهر که منکر شود معتزلی وگمراه وهوادار بود واز این سعادت
بزرگ که نهایت همه سعادتهاست بی نصیب نعوذ بالله من ذلک ومرتبه
انبیا علیه الصلوة والسلام برتر از مرتبه اولیاست هر چند ولی
بلند پایه بود بدرجه نبی نرسد اگر همه اولیای حق سبحانه راوگردآرند
ایشانرا از دور آدم تا قیامت جمع کنند در گرد قدم پیغامبری نرسد
ومعجزات انبیا راست علیهم الصلوة والسلام وکرامات اولیارا رحمهم الله

واولیارا

228

واولیا را کرامت آن زمان باشد که مر خدای را سبحانه مطیع
باشند ومر رسول را صلی الله علیه وسلم طاعت دارند وبر متابعت
وسنت او صلی الله علیه وسلم ثابت وراسخ باشند بفعل وعقیدت
وهر که از طریق متابعت او صلی الله علیه وسلم روی گرداند واحکام
شریعت وسنت او را صلی الله علیه وسلم واجب ولازم نه بیند
وخوار دارد نعوذ بالله من ذلک بحقیقت وعدو رحمن بود واز
جمله زنادقه وملاحده باشد خذلهم الله عز وجل واگر از خوارق
عادات بروی چیزی گذرد مکر واستدراج بود وآنرا علمای
شریعت وامنا طریقت وکبرای حقیقت قدس الله تعالی ارواحهم
مخادعات اعدا نامند نه کرامات اولیا وبر حکام اسلام طرد
چنین کس از بلاد اسلام واجب ولازم بود   وقتی فرعون
بر کرانه دریای نیل میرفت هرگاه که می ایستاد نیل با او می ایستاد
وهرگاه که روان می شد نیل با او روان می شد وشک نیست که

آن درحق وی مکر واستدراج آلهی بود تا او در کفر راسخ تر
می شد واز قبول ایمان دورتر و با سفل السافلین درکات بعد
نزدیکتر می کشت وصادقان ومخلصان مؤمنان را ممکن است
که برایشان از خوارق عادات چیزی کند وآن درحق ایشان کرامت
بود وآن علامت ولایت بود وسبب قوت یقین ایشان درباب
دین بواسطهٔ نیستی وافتقار ومزید عبودیت واستقامت بر متابعت
شریعت وسنت کردد واکر نعوذ بالله من ذلک بوجدان مغرور کردند
واز طریق رشاد وجادهٔ شریعت وسنت دور افتند وسبب هستی
وپندار ایشان کردد آن بحقیقت مکر واستدراج بود چنانکه درحق
رهابین ونصاری وبراهمه وبرا اولیا وصدیقان ببرکه متابعت
رسول صلی الله علیه ممکن است که بعضی از خوارق عادات کذرد
ونظر همت ایشان بطلب ورؤیهٔ آن معلول نکردد بلکه نیستی
ایشان بر نیستی وافتقار بر افتقار زیادت کردد وآن خوارق

عادات

229

عادات درحق ایشان کرامت آلهی بود ولازم نیست که هرکه
ولی وصدیق بود نشان صحت حال او ظهور کرامت بود وقت
باشد که مرتبهٔ ولی صاحب کرامت از مرتبهٔ ولی که صاحب
کرامت نبود فروتر باشد سبب ظهور کرامت تقویت یقین
صاحب کرامتست وطایفهٔ راکه قوت یقین در درجهٔ کمال باشد
بمشاهدهٔ کرامت احتیاج نیفتد خوارق عادات از صحابه رضی الله
عنهم وقت باشد که کمتر نقل افتد واز متأخران اولیا رامت بیشتر
باآنکه حال صحابه فوق حال امتان بود وکرامات اولیا ببرکه متابعت
انبیاست صلوات الله وسلامه علیهم ودر معجزات ایشان
داخل است وآیات واخبار در کرامات اولیا بسیار است
هرکه منکر شود هوادار وکمراه بود • ابراهیم خواص کوید در بادیه
شدم کرسنکی وتشنکی بر من غالب شد وراه کم کردم ناکاه
مردی بدید وبا من همراه کشت وکفت یا ابراهیم خواص خواهی که

ترا براه برم گفتم خواهم گفت چشم فراز کن فراز کردم خود را براه
دیدم پرسیدم که تو کیستی گفت من خضرم صلوات علیه گفتم
من این صحبت با تو از چه یافتم گفت به نیکویی کردن با مادر خویش
شبی دو یار رسول صلّی الله علیه و سلّم نزدیک او بودند
اُسید بن حُضیر و عُبّاد بن بشیر رضی الله عنهما سخنی داشتند
می گفتند چون بعضی از شب گذشت هر دو بازگشتند شب بغایت
تاریک بود و عصا داشتند عصاهای هر دو روشنایی می داد
چنانکه چراغ تابد تا دران روشنایی هر دو میرفتند چون بسر
دو راه آمدند عصای هرکس جداگانه روشنایی داد تا بخانه شدند
و همچنین از کرامات اولیا در عهد رسول صلّی الله علیه و سلّم بنقل صحیح
بسیار ثابت شده است و قصهٔ آصف بن برخیا رضی الله عنه
وزیر سلیمان صلواتُ الله و سلامُه علیه و قصهٔ مریم رضی اللهُ
عنها وَهُزّی الیکِ بجذعِ النخلة تساقط علیکِ رُطَباً جنیّاً • و دیگر

کلّما دخل علیها زکریّا المحراب وجد عندها رزقاً و قصّهٔ اصحاب
کهف رضی الله عنهم در نصّ کتاب مجید است • و هرکه از دنیا
با کافری و یا منافقی برود در دوزخ جاودانه بماند و هرکه مؤمن
بود و با قبول توبه از دنیا برود جاودانه در بهشت بود اللّهم
ارزقنا و هرکه مؤمن بود بی توبه از دنیا برود او در مشیّت حق
باشد جلّ ذکره خواهد بیامرزد او را بی عذاب به بهشت فرستد
بفضل خویش و خواهد بقدر گناهش عقوبت کند بعدل
خویش و آخر به بهشت فرستد بجود و کرم خویش ثواب نیز فضل
حق است بنده را بر حق سُبحانه چیزی لازم نگردد و ترسیدن
از خاتمت حق است که خاتمت بر سعادت باشد یا بر شقاوت
نعوذ بالله من ذلک بر همه مسلمانان فریضه است هر کرا درین جهان
ترس از خاتمت بیشتر بود امیدواری بحسن خاتمت بیشتر بود زیرا که
حق سبحانه فرموده است و عزّتی و جلالی لا اَجمعُ علی عبدی

خوفین ولا امنین فرشتگان در وقت مردن بشارت
الا تخافوا ولا تحزنوا ۰ مترسید و اندوه مدارید در گوش آن مومنان
گویند که در دنیا از سوء خاتمت ترسیده باشند و اندوه آن
داشته باشند و در استقامت در طاعت کوشیده ۰ ایمنی
از عذاب خداوند عز و جل و نومیدی از رحمت وی کفر است
مؤمن آنست که میان خوف و رجا باشد و بر همه مسلمانان فریضه است
که دین و اعتقاد خود را نگاه دارند و صیانت کنند از اهل هوا و بدعت
که بر خلاف سنت و جماعتند زیرا در خبر است که هر فرزندی از
فرزندان آدم صلوات الله و سلامه علیه که در وجود آید ابلیس
لعنه الله بدل آن ده فرزند آرد و فرزندان آدم می میرند چون
اجل میرسد و فرزندان وی نمیرند تا روز قیامت و او را حق سبحانه
مهلتی داده است و تختی داده در هوا و لشکری می فرستد تا روزی
هشتاد بار او را از حال فرزندان آدم خبر میکند و هر مومنی را که

اجل فرا رسد او را خبر کنند هشتاد هزار دیو نامزد کنند تا گرد
آن بنده در آیند تا مگر ایمان او بتوانند ربود اگر آن مومن بر دین
راست و مذهب سنت و جماعت بود حق سبحانه و تعالی
بدل هر دیوی ده فرشته فرستد تا جان او برضای حق سبحانه
برآید و ختم او بر سعادت بود و اگر نعوذ بالله مبتدع بود و بر دین
راست نبود و بر مذهب سنت و جماعت نباشد آن مدد فرشتگان را
از وی باز گیرد و خوف خطر سوء خاتمت و ختم بر شقاوت و باز
گرفتن ایمان مر او را بیشتر بود با آنکه مبتدع و هوادار سبب ترک
مذهب سنت و جماعت وقت باشد که بکفر و شرک در آمده باشد
و او را خبر نی نعوذ بالله من ذلک ۰ در خبر است که با صاحب بدعت
منشینید که او در دل شما همان افکند که شیطان در دل او
افکنده است ۰ و در خبر است که هر که بنزدیک صاحب بدعت رود
و بدان آن خواهد که او را بزرگ گرداند هر آینه یاری کرده باشد

بویران کردن دین • یکی بنزدیک سعید بن جبیر رضی الله عنه
درآمد از وایتی پرسید سعید رضی الله عنه روی سوی او نکرد
و در وی ننگریست و جواب نداد آنکس برفت یاران پرسیدند
فرمود زیراکه از ایشانست یعنی از اصحاب بدعتاست سفیان
ثوری رضی الله عنه کوید هرکه کوش سوی مبتدعی دارد و سخن او
بطوع و رغبت شنود هرآینه از عصمت حق سبحانه بیرون آمده
باشد • فضیل عیاض رضی الله عنه کوید پرهیزید از همنشینی
باکسانی که ایشانرا به بدعت شناسید زیرا رسول صلی الله علیه وسلم
نهی کرده است و فرموده هرکه خودرا مانند کند بقومی از ایشانست
من تشبه بقوم فهو منهم • و سعید جبیر رضی الله عنه در تفسیر این
آیه که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة کفت با اصحاب هوا و بدعت
منشینید تا هلاک نشوید • و در خبراست که هرکه روی از مبتدعی
بکرداند خدای عز و جل اورا ایمنی کرامت کند و هرکه صاحب بدعترا

بانگ برزند خداوند عز و جل اورا از فزع اکبر ایمن کرداند و هر
استخفاف کند بر صاحب کند بر صاحب بدعتی حق سبحانه
اورا در بهشت صد درجه دهد و هرکه صاحب بدعتی را سلام کند
یا در روی او تبسم کند هرآینه استخفاف کرده با نچه خداوند عز
و جل بر محمد صلی الله علیه وسلم فرستاده است و هرکه در روی مبتدع
نکرد چنان باشد که خود را بکشته باشد و هرکه مبتدع را دشمن دارد او
نزد خدای تعالی فاضلتر از مجاهدان باشد. و رسول صلی الله علیه وسلم
فرموده هرکه چنک در سنت من زند در وقت تباهی امت
من ثواب صد شهید بدهند و مزد او هم چندان مزد آنکس باشد
که در غزات بدر با من بوده باشد و من از خدای عز و جل خواسته ام
تا او سبحانه دوست و کارساز آنان باشد که در آخر الزمان چنک
در دین و سنت من زنند با آنکه ایشان در میان قومی درمانده
باشند که از مسلمانی خبر نام نصیب ایشان نباشد دلهای ایشان

درمیان آن مفسدان و مجرمان چنان بگدازد که نمک در دیگ
بگدازد ایشانند برادران من و ایشان یاران منند ۞ و هم در خبر است
که هر که از خانه بیرون تا بابی از علم طلبد تا بدان علم مبطلی بسوی
حق آرد و گمراهی را بسوی راه آرد آن علم او چون عبادت چهل
ساله بود ۞ و حسن بصری رضی الله عنه گفت هر که مبتدعی را بمذهب
سنت و جماعت آرد چنانست که او را زنده کرد چنین وَمَنْ
اَحیاها فکانما احیا الناس جمیعاً ۞ و هم حسن بصری فرمود رضی الله
عنه که هر که اهل بدعت و ضلالت را غیبت کند آن غیبت نبود ۞
و در خبر است که هر که بدعتی آشکارا کند در دین غل و غش در دل
وی بدید آید بر مسلمانان و امانت و شفقت و پرهیزکاری از
دل او بیرون رود نعوذ بالله من ذلک ۞ و در خبر است
که چون این آیه آمد ان الذین فرقوا دینهم وکانوا شیعاً لستَ
منهم فی شیء ۞ رسول صلی الله علیه وسلم فرمود ایشان گمراهان

ومبتدعان

و مبتدعان اند هر گناه کاری را توبه است و خداوندان هوا
و بدعت را توبه نیست من از ایشان بیزارم و ایشان از
من بیزارند ۞ سفیان ثوری رضی الله عنه فرمود البدعة احب
الی ابلیس من المعصیة المعصیة یُتاب والبدعة لا یُتاب منها
و هم سفیان ثوری رضی الله عنه فرمود مَن سمع ببدعةٍ فلا یحکیها
لجلسائه کیلا یُلقیها فی قلوبهم و رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
از فتنه دنیا و فتنه آخرت ایمن باشند کسانی که یاران مرا دوست
دارند و تقدیر نیکی و بدی از خداوند عز و جل بینند و چنگ
در سُنت من زنند ۞ و امام مالک بن انس گفت رضی الله عنه که
هر که در دل وی غل بود از یکی از صحابه رضی الله عنهم او را در فیء مسلمانان
حق نبود برای آنکه خدای عز و جل فرمود ما افاء الله علی رسوله
من اهل القری تا آنجا که فرمود والذین جاؤا من بعدهم یقولون
ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا

عَلَی الَّذِینَ آمَنُوا رَبَّنَا اِنَّکَ رَؤُفٌ رَحِیمٌ و ترسم که آیه مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ
وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَی الکُفَّارِ رُحَمَاءُ بَیْنَهُم تا آنجا که فرمود
لِیَغِیظَ بِهِمُ الکُفَّارَ مر و را تناول کند سفیان ثوری رضی الله عنه گفت
هر که تقدیم کند علی را بر ابو بکر و عمر رضی الله عنهم ترسم که هیچ عمل از
وی مقبول نبود و او را فایده ندهد نعوذ بالله من ذلک • و ابو سعید
خدری رضی الله عنه روایت کرد که رسول صلی الله علیه و سلم فرمود
مَنْ اَکَلَ طَیِّبًا وَعَمِلَ فِی سُنَّةٍ وَاَمِنَ النَّاسُ بَوَائِقَهُ دَخَلَ الجَنَّةَ
هر که حلال خورد و کار بسنت کند و مردمان از خیانت و ظلم وی
و غیبت و بدگمانی وی و غدر و مکر وی و دیگر فتنها و آفتهای وی
ایمن باشند در بهشت شود مردی گفت یا رسول الله اِنَّ هٰذَا اليَوْمَ
فِی النَّاسِ لَکَثِیرٌ این مقدار عمل درین زمان در میان مردمان هست
و بسیار است رسول صلی الله علیه و سلم فرمود وَسَیَکُونُ
فِی قُرُونٍ بَعْدِی و هر آینه خواهد بودن در قرنهایی که بعد از من باشد

و در خبر

و در خبر است بروایت ابو هریره رضی الله عنه که حق سبحانه خلق را
بیافرید بر چهار صنف فرشتگان و دیوان و پریان و آدمیان
باز مرین چهار گروه را ده قسم کردند نه فرشتگان آمدند باز
مرین سه گروه را ده قسم کردند نه دیوان آمد باز مرین دو گروه را
ده قسم کردند نه پریان آمدند و این جزو که آدمیان بودند صد و بیست
چهار جزو کافرانند و هند و یاجوج و ماجوج و روم و غیر آن و یک
جزو اهل توحیدند ایشان را هفتاد و سه فریق کردند هفتاد و دو
فریق اهل بدعت و ضلالت باشند و بازگشت ایشان به دوزخ
باشد مگر خدای عز و جل ایشان را بیرون آرد و یک فریق که بر
روش من و یاران منند ایشان در بهشت باشند و خلق دشمن
ایشانند و من از حق تعالی خواسته ام تا دوست و کارساز
ایشان باشد بعد از وفات من و اگر نه من از دنیا بیرون شومی با
سخترین غمی از غم ایشان و آنان چنگ در دین و سنت من زده باشند

درمیان قومی مانع باشند که آن قوم را از مسلمانی جز نام نصیب
نبود و آنان جنگ در دین و سنت من زده باشند در مفسدان
و مجبر مان دلهای ایشان بگدازد چنانکه نمک در دیگ بگدازد
ولفظ حدیث در روایت دیگر اینست انّ بنی اسرائیل تفرّقت
علی ثنتین وسبعین ملّة وتفرّق امّتی علی ثلث وسبعین ملّة
کلّهم فی النّار الا ملّة واحدة قالوا من هی یا رسول الله قال ما انا
واصحابی ودر روایت دیگر است ثنتان وسبعون فی النار
وواحدة فی الجنّة وانه سیخرج فی امّتی اقوام تتجاری بهم تلک
الاهواء کما یتجاری الکلب بصاحبه لا یبقی منه عرق ولا مفصل الا
دخله علمای دین رحمة الله علیهم اجمعین در شرح حدیث چنین
گفته اند اخبر النبّی صلّی الله علیه وسلّم عن ظهور الاهواء والبدع
فی هذه الامّة وحکم بالنجاة لمن تبع سنّته صلّی الله علیه وسلّم
وسنّت اصحابه رضی الله عنهم اجمعین فعلی المسلم اذا رای رجلا

یتعاطی

یتعاطی شیئا من الاهواء والبدع وفهم من قراین احواله اعتقاده
للبدعة ان یهجره ویتبرّأ عنه ویترکه حیّا ومیّتا فلا یسلّم علیه
اذا لقیه ولا یجیبه اذا ابتدا الی ان یترک بدعته ویراجع الحقّ و
النّهی عن الهجران فوق الثلاث فیما بین الرّجلین من التقصیر فی
حقوق الصّحبة دون ما کان ذلک فی حقّ الدّین فانّ هجرة اهل
الاهواء والبدع دایمة الی ان یتوبوا ◦ وهر که گوید من دوست
خدایم عزّ وجلّ بنا کردن نماز و نا داشتن روزه من نکرد و
بمعصیت کردن من نکرد او زندیق باشد نه صدیق امر خداوند
عزّ وجلّ از مصطفی که حبیب خدای عزّ وجلّ بود بسبب محبّت
برنخاست واز همه انبیا علیهم الصلوة والسّلام بسبب نبوّت برنخاست
از دیگری چون برخیزد علامت دوستی خدای عزّ وجلّ و دلیل
صدق آن در فرمانهای خدای عزّ وجلّ تقصیر ناکردنست وسنّت
رسول او را صلّی الله علیه وسلّم متابع بودنست وهمه حکمهای خداوند

عز و جل راضی باشید نیست و بر خلق خداوند عز و جل
مهربانی کردنست و شفقت کردن ۰ و سه مسواک کردن و ناخن
باز کردن و موی لب بست کردن و امثال اینها را که در احادیث
صحیحه آمده است حق بنده هر که مسواک کند از بهر اقامت سنت رسول
صلی الله علیه و سلم بهر نمازی هفتاد نماز ثواب دهند و فرشتگان
او را آمرزش خواهند و لیکن باید که بهر چوبی مسواک و خلال نکند
چون چوب انار و ماز و خرما و چوب گل و چوب بست و گشنیز
و موردونی که از امثال اینها نهی آمده است و در خبر است که هر که
موی لب پست دارد حق سبحانه او را بعدد هر مویی که از وی بشد
نوری کرامت کند که بآن نور بر صراط گذرد و هیچ مسلمانی نیست
که موی لب مسلمانی راست کند مگر که حق سبحانه او را بعدد هر موی
ثواب دیناری صدقه کردن دهد ۰ و هم در خبر است بروایت
ابو موسی الاشعری رضی الله عنه هر که موی لب راست کند و بدان

تواضع

تواضع و اقامت سنت خواهد حق تعالی او را از گناهان پاک
گرداند و بعدد هر مویی ثواب برده آزاد کردن دهد و در معیشت
او و در معیشت پیوستگان او برکت دهد و شفا در تن او درآرد
و بیماری بیرون کند و او را دو نور عطا دهد نور اسلام در دنیا
و نوری در قیامت که بآن نور بر صراط چون برق گذرد و
عذاب گور و هولهای قیامت ازو باز دارد و دعای او مستجاب
کند و حاجتهای او روا کند و موی لب از بهر خدای پست نکند
مگر مومن و پرهیزکار و مومنی لب پست کردن سنت پیغامبران
گذشته است صلوات الله و سلامه علیهم و دراز گذاشتن موی
سبلت رسم مغان و رسم آل کسری بود و گفته اند موی لب
پست کردن علمای اسلام را زینت و عابدان را سنت و امام
اسلام را هیبت و تایبان را ادب و حسبت و مرائیان را و فاسقان را
کید و فضیحت و رسول صلی الله علیه و سلم فرمود هر که موی لب

پست نکند او از ما نیست • و تتمه در خبر است هر که این سنت
بجای ندارد و موی لب دراز دارد خدای عز و جل پشیمانی
او را دراز گرداند و دعای وی مستجاب نگرداند و جان کندن
بروی سخت گردد و گور بروی تنگ و تاریک شود و منکر و نکیر
بروی خشمناک شوند و اهوال قیامت بروی دشوار شود چون
بران حال بمیرد هر موی و چند نیزه گشته باشد وقتی که مؤمنان
در قیامت سجده کنند او نتواند خدای را عز و جل سجده کردن
نعوذ بالله من ذلک و چون قرآن خواند فرشتگان دهان نزد
دهان او برند و اگر کسی را موی لب دراز بود نزد او نیایند •
و در خبر است که ناخن چیده دارید که شیطان بر ناخن دراز
نشیند هر که روز آدینه درد و بیماری خدای عز و جل از تن او
بیرون برد و شفا و تندرستی در تن وی درآرد و از پسی و از
بیماریهای بد ایمن گردد و تا آدینه دیگر هر روز ده نیکی بنام وی

قرآن

نویسند

نویسند و ده درجه در بهشت بنام وی برارند و ناخن
بدندان باز کردن و ناخشنودی مادر و پدر و میان سایه و
آفتاب خفتن و روز شنبه و چهارشنبه حجامت کردن پیسی آرد و هر که
ناخن چیده را زیر زمین کند و یا در سوراخ افگند نیکی بسیار در نامه
وی نویسند و از هیچ چیز فرشته را آن کراهت نباشد که
از آنکه در میان دندان چیزی مانده باشد خویشتن را پاک دارید
تا دوست فرشتگان باشید و ایشان شما را آمرزش خواهند و رسول
صلی الله علیه و سلم فرموده دارید نزد من دندانهای شما زرد و مسواک
ناکرده و ناخنهای دراز ناچیده و مویهای لب دراز پست ناکرده
و رسول صلی الله علیه و سلم امر کرده است در حدیث صحیح مبالغه
کردن در زدن موی لب و چنین گفته است احفوا الشوارب
و فی روایة انهکوا الشوارب و رسول صلی الله علیه و سلم
بشستن درن و وسخ از جامه و تن و تطییب و تنظیف فنا،

مسکن امر فرموده است و نیز گفته است ان الله تعالی نظیف
یحب النظافه ان الله یحب ان یری اثر نعمته علی عبده و هم فرموده است
صلی الله علیه و سلم نظفوا افنیتکم فان الیهود لا تتنظفون و رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود بهترین داروهای شما که بدان دارو
کنید حجامت است و شب معراج بر هیچ جمعی از فرشتگان نگذشتم مگر
که گفتند فرمای امت خود را بحجامت کردن • و در خبر است که هرکه
حجامت بکند در هفدهم ماه یا در نوزدهم ماه یا بیست و یکم ماه شفا است
او را از هر بیماری و نهی آمده است از حجامت در روز شنبه و چهار
شنبه و در بعضی اخبار نیز آمده است من احتجم یوم الثلثا لسبع عشرة
خلت من الشهر اخرج الله تعالی منه داء سنة • و در بعضی نهی آمده است
از حجامت کردن در روز اول ماه تا پانزدهم و امر بحجامت آمده است
در شانزدهم تا بیست و نهم خاصه در هفدهم و نوزدهم و بیست و یکم
و فرموده است در این خبر جبرئیل مرا از روز پنجم خبر نکرد زیرا که شد

که ماه بیست و نه بود و باشد که سی بود • و نماز تراویح سنت
بیند و حق بیند و در حدیث صحیح است بروایه ابوهریره رضی
الله عنه کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یرغب فی قیام
رمضان من غیر ان یامرهم بعزیمة فیقول من قام رمضان
ایمانا و احتسابا غفر له ما تقدم من ذنبه و رسول صلی الله علیه
و سلم چند شب تراویح گزارد بجماعت یک شب گزارد تا دو دانگ
شب گذشت و شب دیگر گزارد تا نیمه شب گذشت و یکشب دیگر
گزارد تا برسیدند که سحر خوردن فوت شود و یکشب صحابه جمع
شدند رسول صلی الله علیه و سلم به تراویح بیرون نیامد و آنگاه فرمود
اگر مداومت کنم باشد که بر امت من رنج رسد و بر ایشان نوشته
شود خشیت ان یکتب فصلوا ایها الناس فی بیوتکم در خانهای خود
گزارید و امر بدین بود و در خلافت ابوبکر و چیزی از اول خلافت
عمر رضی الله عنهما پس عمر رضی الله عنه مسجدها را بقندیلها بیاراست

و نماز تراویح برپای کرد و بران مداومت نمود و صحابه رضی
الله عنهم برین اجماع کردند و علی رضی الله عنه عمر را رضی الله عنه
برین مداومت دعای خیر کرد هر که طعن کند در تراویح رافضی
و مُبتدع و هوادار و گمراه بود و اگر کسی همه شب قرآن خواند یا علم
فقه و تفسیر درس کند نماز تراویح ازان فاضلتر بود با آنکه درس
علم دینی هر گاه لله تعالی بود و مقصود رضا خداوند عز و جل باشد
از نوافل عبادات فاضلتر بود چنانکه آثار صحابه و تابعین رضی
الله عنهم اجمعین و اقوال علما امت رحمهم الله بان معنی ناطق است
و در خبر است هم از رسول صلی الله علیه و سلم که موافق این معنی
فرمود فضل العلم احب الی من فضل العبادة و خیر دینکم الورع
و در خبر آمده است که هر که در شب اول ماه رمضان عظم الله حرمته
نماز تراویح گذارد به هر رکعتی هزار نیکی در نامه وی نویسند و هزار
درجه در بهشت بنام وی برآرند و هر که در شب دویم ماه رمضان

تراویح

تراویح گذارد به هر رکعتی دو هزار نیکی در نامه وی نویسند و دو هزار
درجه در بهشت بنام وی برآرند و شب سیم برین قیاس تا آخر
و هر که در مسجدی بوریایی افگند تا آن بوریا بر جای بود فرشتگان
او را آمرزش خواهند و هر که قندیلی در مسجدی بیاویزد تا آن
قندیل بر جای بود فرشتگان او را آمرزش خواهند و بهر
قطره روغن ده نیکی در نامه وی نویسند و ده درجه در بهشت
بنام وی برآرند و هر که مسجدی بنا کند کوشکی در بهشت بنام وی
بنا کنند و در دعا کردن زندگان را منفعت است و مردگان را
راحت و هر که فایده دعا را انکار کند مبتدع و گمراه باشد رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود دعا کردن سود دارد از بلا فرود
آمده را و ازان بلا که هنوز فرود نیامده باشد بر شما بندگان خدای
عز و جل که پیوسته دعا کنید شب و روز که دعا سلاح مومنست
و شما را برهاند از دشمن شما و فراخ کند روزی بر شما و هیچ مسلمانی

نیست که دعا کند که نه خداوند عزّ و جلّ تا آن دعای او را اجابت
کند و حاجت او را روا کند بآن مقدار حاجت و آن دعا در دنیا بلا
از و باز دارد یا برای او در آخرت ذخیره سازد که چون بنده در آخرت
آن ذخیره را ببیند آرزو برد که کاشکی هیچ حاجت او در دنیا روا نگشتی
یا بدان دعاها از گناهان وی کفارت کند هر آینه اجابة دعای بنده
یکی ازین انواع بود مگر که بدان دعا اثم و بزه خواهد یا قطیعت
رحم طلبد یا بسبب استعجال و ملال روی از دعا گرداند نعوذ بالله من
ذلک و خداوند عزّ و جلّ بعد از استجابت دعا مزید فضل خود
کرامت کند و خداوند عزّ و جلّ بنده را الهام دعا ندهد مگر وقتی که
خواهد اجابت او را و این خود هر آینه باشد که چون بنده توفیق یابد و
گوید یا رب خداوند عزّ و جلّ فی الحال اجابت فرماید و گوید لبیک
عبدی اگرچه باشد که ظهور اثر آن اجابت و برآمدن آن حاجت
موقوف بوقتی بود که حکمت خداوند سبحانه اقتضای آن کند و هم

در خبر است که حق سبحانه و تعالی باشد که از بهر بنده خیر بسیار
تقدیر کند اما از و باز دارد تا بنده بخواهد چون بخواهد بدهد زیرا
حق سبحانه و تعالی دوست دارد که بنده او را دعا کند و از و
حاجت خواهد و هر که حاجت خود را از خداوند عزّ و جلّ نخواهد خداوند
سبحانه در غضب شود بر وی نعوذ بالله من ذلک چنانکه در حدیث
وارد شده است مَن لم یسأل الله تعالی غضب علیه و در روایت
مَن لم یدعُ الله غضب علیه و فاضلترین دعاها آنست که از صمیم
دل و صرف قلب بود و از سر جد و اخلاص و حضور دل و یقین
و از نیاز و مسکنت باشد هر چند اندک بود آن دعا و فاضلترین
دعاها آنست که بعد از رعایت آداب دعا و رعایت آداب عبودیت
و بعد از عمل صالح بود ۰ و هم در خبر است که پیوسته از پروردگار
خود سبحانه خیر و نیکی طلبید و آمرزش و عافیت دنیا و آخرت
خواهید در هر حال و هر جا که باشید در خانه و در راه و بازار و نشسته

وخاسته و در خلوت و جمع که بدرستی که خداوند را ساعتهاست
که دران ساعت دعا رد نشود و ساعتی است که دران ساعت
درهای خزاین منت و فضل گشاده باشد که دران ساعت بمحض فضل
ومشیت و عنایت بی علت خود عطاهای بزرگ همه انواع عطاها را
فرا گیرد کرامت فرماید بدوام دعا در اوقات طالب آن ساعات
باشید که دعای شما موافق آن ساعات افتد وانکم لاتدرون ای
حین تنزل الرحمة وای حین تفتح ابواب خزاین المنن و پرهیزید
ازانکه ملالت بر خود و بر فرزندان و خادمان و اموال خود
دعای بد کنید نباید که آن دعا موافق ساعتی بود که دعا در وی
رد نشود و هر که خواهد که هر آینه دعای وی مستجاب شود باید
که از ذنوب و معاصی ظاهری و باطنی احتراز نماید و از میل بدنیا و محبت
دنیا و حرام و شبهت پرهیزد و بطالت و کسل و کاهلی و گرانی را
در طاعت ترک کند و حقوق خداوند و حقوق بندگان او را و وعد

المغفرة

241

و وعید حضرت او را عز و جل خوار ندارد و در اتباع سنت
رسول صلی الله علیه و سلم و جماعت صحابه رضی الله عنهم کوشد و از
بدعتها اجتناب نماید و حضور دل و مراقبه بر جای آرد و از سر
اضطرار و افتقار و انقطاع از اسباب بحقیقت التجا بحضرت
مسبب الاسباب جل ذکره نماید و تقدیم اعمال صالح کند و اوقات
شریفه را چون نیمه آخر شب و وقت سحر و بعد از جواب اذان و وقت
رقت دل و غیر آن غنیمت شمرد و دعا را بثنای حضرت ربوبیت
مصدر سازد ○ و در خبر است که پیش از هر دعا کردنی بگوید سبحان
ربی العلی الاعلی الوهاب و نیز پیش از دعا و بعد از دعا صلوات
و سلام بر رسول صلی الله علیه و سلم فرستد و از استعجال و
ملال احتراز نماید و امید بفضل و کرم الهی دارد ○ و در حدیث است
که افضل العبادة انتظار الفرج من الله عز و جل و عین دعا را عبادت
دانند و توفیق دعا را نعمت بزرگ شمرد و بران شکر گوید ○ و در خبر است

که هرکه آیة الکرسی رابخواند از پس هر نماز فریضه خداوند عز
وجل او را دل شاکران وکردار صدیقان دهد وبمزید رحمت
خود مخصوص کرداند وچون اجلش فرا رسد جان از وی جدا
شود در بهشت شود بی حجابی ومانعی وجان آن بنده را ازجهت
کرامت وی خداوند سبحانه بخودی خود بستاند بی واسطه ملک
الموت وتوفیق آن نیابد مکر بنده که درجه وی نزد خداوند سبحانه
بزرک بود وخداوند عز وجل او را دوست دارد • وخواندن
آیة الکرسی مؤمن را حصن بود از دیوان وپریان وساحران واز همه
آفات وبلیات وآن خانه که این آیه در وی خوانند دیو بکریزد
وعبد الرحمن عوف رضی الله عنه چون در خانه خویشتن درآمدی
آیة الکرسی را در چهار برج خانه بخواندی برای تیمن وتحصن از آفات
ونزعات شیاطین جن وانس • ودر خبر است که هیچ بنده نبود که
کوید اللهم انی اسالک بوجهک الکریم واسالک برحمتک علی جمیع

خلقک

خلقک مکر که دعای مستجاب کردد وکناهان امرزیده شود
وهم در خبر است که هرکه این دعا را بخواند • اللهم انی اسالک
بان لک الحمد لا اله الا انت الحنان المنان بدیع السموات والارض
ذو الجلال والاکرام خدای را عز وجل خوانده باشد بنام بزرکتر
والحمد لله رب العالمین • تمام شد انتخاب این کتاب شریف
بتوفیق خداوند عز وجل وبنده ضعیف محمد بن محمد حافظ بخاری را
وفقه الله لما یحبه ویرضاه آنچه او را مهمتر می نمود ازین کتاب
انتخاب کرده است ودر تصحیح آن بتایید الله عز وجل بقدر
استطاعت کوشیده برای اهتمام وصیانت عقاید اهل اسلام
نصرهم الله بتوفیقه وآواهم وعصمهم بفضله عن شر اهل البدعة
رعاتهم ورعایاهم • ونیز از کتاب معتمد معتبر در علم حدیث
پیغامبر صلی الله علیه وسلم وغیر آن آنچه موافق اصول بن عقاید
صحیح بود از اخبار وآثار واقوال کبرا وعلما قدس الله ارواحهم

در بعضی مواضع برای مزید تاکید در انتخاب این کتاب درج کرده
شد تا مطالعه کننده را معلوم باشد و باشد که این فقیر را
بدعای صالح مدد کند والحمد لله الذی بنعمته تتم الصالحات وعلی
سیدنا محمد وآله واصحابه افضل الصلوات والتسلیمات

وقد تم الانتخاب ضحوة یوم الثلاثا
التاسع والعشرین من شهر رجب
عظم الله حرمته سنه خمس
وتسعین وسبعما
بمحروسة
اوش
م

دار السلطنة قسطنطنیه

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می کند / وز جداییها شکایت می کند

از نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوش حالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

آتش ست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق ست کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده هایش پرده های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند / قصه های عشق مجنون میکند

هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی درفکنده در سما

لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

گر نبودی ناله نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

باب دوم در بیان صوفی و تصوف

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد عالم چیست آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم

از هزاران اندکی زین صوفیند / دیگران در دولت او می زیند

باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغ است از حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

میر احوال است نی موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نز لباس صوف و خیاطی و دب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

آن صفا آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینه می تافت بر موسی ز جیب

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو

روح خواهی حقه بشکاف ای پسر / تا از آن حقه برآری زود سر

هر که گل خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی باشکفت

حق چو بیمار معرف خوانداست / چشم عارف سوی سیما ماندست

رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر خود در دل نشان

قعر چه بگزیدست هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق / سر نبرد انکس که برد پای خلق

صوفیان صافیان چون نور خور / مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند / همچو نور خور سوی قصر بلند

انکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست

منتهی بنود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

صوفی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

شکل و صوفی او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان

باب پنجم در بیان توبه کردن

ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو

بین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درایم در پناه

می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

باب چهارم در بیان مقام صبر

گفت پیغامبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / وز رسن غافل مشو بیگه شدست

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز نار الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید

صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج   صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر باشد مشتهای زیرکان   هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد بر گردون رود   هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

صاحب دل را ندارد آن زیان   گر خورد او زهر قاتل را عیان

آنکه صحت یافت از پرهیز رست   طالب مسکین میان تب درست

کاملی گر خاک گیرد زر شود   ناقص ار زر برد خاکستر شود

گر جهان را پر در مکنون کنند   روزی تو چون نباشد چون کنند

صبر شیرین از خیال خوش شدست   کان خیالات فرج پیش آمدست

صبر چون پل صراط آن سو بهشت   هست با هر خوب یک لالای زشت

زانکه شاه راز لالا فصل نیست   تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل   خاصه صبر از بهر آن خوب چگل

جان بده از بهر این جام ای پسر   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر را با حق قرین کن ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیای همچو صبر آدم ندید

رزق آید پیش هر که صبر جست   رنج کوششها ز بی صبری تست

یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه باشد منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش

تا بیابی پیشهای جاهل صبر کن   خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست   صبر صافی می‌کند هر جا دلیست

چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی بر رود

هم مطیع آور بمردی خویش را   پیش رو کن عقل دوراندیش را

صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد

باب پنجم در بیان مقام زهد

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش   پیش آید پیش او دنیا و بیش

بد محالی جست کو دنیا بجست ‌ ‌ نیک حالی جست کو عقبی بجست

این جهان زندان و ما زندانیان ‌ ‌ رخنه کن زندان و خود را وارهان

دوزخست آن خانه کو بی روزنست ‌ ‌ اصل دین ای بنده روزن کردنست

چیست دنیا از خدا غافل بدن ‌ ‌ نی قماش و نقره و فرزند و زن

لطف و سپالوس جهان بد لقمه است ‌ ‌ کمترش خور کاتش اندر لقمه است

آتشش پنهان و دودش آشکار ‌ ‌ دود او پنهان شود پایان کار

مال و زر سر را بود همچون کلاه ‌ ‌ کل بود آن کز کله سازد پناه

زر به از جانست پیش ابلهان ‌ ‌ زر نثار جان بود پیش شهان

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش ‌ ‌ خواجه را مالست و مالش عیب پوش

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش ‌ ‌ کی بدی وی فارغ از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر ‌ ‌ لاجرم گویند عیب یکدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن ‌ ‌ من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش ‌ ‌ نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ‌ ‌ زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او ‌ ‌ روی خود محسوس بیند پیش رو

از هوس وز عشق این دنیای دون ‌ ‌ چون زنان هر نقش را بودن زبون

ور تو پیغام زنی آری و زر ‌ ‌ پیش تو بنهند نقد جان و سر

ور تو پیغام خدا آری چو شهد ‌ ‌ که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو ‌ ‌ چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر ‌ ‌ نه از برای حمیت دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان ‌ ‌ تلخ شان آید شنیدن این بیان

جوز پوسیدست دنیی ای امین ‌ ‌ امتحانش کم کن از دورش ببین

خاک را رنگ و فن و سنگی دهد ‌ ‌ طفل خو را از بدان جنگی دهد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت ‌ ‌ پس بدان دیده جهان را جیفه گفت

زاهدان را در خلا پیش از گشاد ‌ ‌ کار دو اسپره نشاید هیچ داد

کو بسحر خود را بدر راند شکم ‌ ‌ غصهٔ آن بی مرادیها و غم

باب ششم در بیان شکر

هر زمان در گلشن نور خدا — او برارد همچو بلبل صد نوا

شکر کن مر شاکر ازاینده باش — پیش او مرده شو و پاینده باش

شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد

پر ببخشد شکر خواهد سجده — پا ببخشد شکر خواهد قعود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کی سوی نعمت رود

شکرت نعمت کند پر چشم و سیر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق

دل فرو بست و ملول آنکس بود — کز فراق یار در محبس بود

دلبر مطلوب با ما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله زار و گلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست

همین کرم بینید و این خود کی کنند — گر چنین نعمت بشکرش بس کنند

گر بهر سر موی من باید زبان — شکرهای تو نیاید در بیان

صدق پنداری سر چپس میشود — چشمها ذوق مونس میشود

باب هفتم در بیان اخلاص و حضور

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست — در مقام امن رفت و خوش نشست

پخته گرد و از تغیر دور شو — همچو برهان محقق نور شو

خویش را تسلیم کن بر دام مزد — وانکه از خود بی ز خود چیزی بدزد

کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد

بس ریای شیخ به ز اخلاص ما — کز بصیرت باشد آن وین از عمی

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود نه بر در است

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان — لیک نشکیبند عالی همتان

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

آن یکی پیکار رو در لامکان / که از آن سودا دلش ازید قوت جان

کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کاری او ز هر کاری برید

از حدیث شیخ جمعیت رسید / تفرقه آرد دم اهل حسید

باب هشتم در بیان تقوی و ورع

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت را ببین

کار تقوی دارد دین و صلاح / که ازو باشد دو عالم را فلاح

از خطا پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

گر ندیم شاه استاخی کند / تو مکن ای که نداری آن پسند

عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسفید

دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود

خر کجا ناموس و تقوی از کجا / خر چه داند خشیت و خوف و رجا

رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است

لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا مانند آن سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌بان

اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گو و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان

هر که در تون است او خود خادم است / مر ورا که صابر است و حازم است

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او

تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است

باب نهم در بیان توکل

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر

جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام

گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جهد می کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

کافرم گر مؤمن زیان کرد کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس

کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مدان ای باعیار

سرشکسته نیست آن سر را مبند / چند روزی جهد کن باقی بخند

لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده کسب حلال

علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال

جون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسبی که کره خر دهد

دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

انکه

انکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بنده خدا الا حلال

هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

او اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود

کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

انکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان

چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب

روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبی است

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / بی طلب بود اوّل و اندیشه‌ای

باب دهم در بیان خوف

خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس راست کینجا طوف نیست

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکت است و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمها و گلستان در بوستان

حسن ظن است و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ

امن شان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشد بهر دم بر مزید

باب یازدهم در بیان یقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او بو یا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال

ای عجب ظن است در تو مهین / که نمی پرد به بستان یقین

مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیترت / که همی در شک یقینی نیستت

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف بنده نه مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست ‌ ‌ ‌ زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نی بهر گنج ‌ ‌ ‌ بهر یزدان می مرد نه از خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او ‌ ‌ ‌ نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای او بود ‌ ‌ ‌ نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنیست زاصل آن و خوی او ‌ ‌ ‌ پر بود خشمش ز چین روی او

آنگهی خندد که او بیند رضا ‌ ‌ ‌ همچو حلوای شکر او را قضا

گر بیابان پر شود زر و نقود ‌ ‌ ‌ بی رضای حق جوی نتوان ربود

این قضا ابری بود خورشیدپوش ‌ ‌ ‌ شیر و اژدرها شود زو در خروش

من اگر دامی نه بینم گاه حکم ‌ ‌ ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم

گر قضا پوشد سیه همچو شبت ‌ ‌ ‌ هم قضا دستت بگیرد عاقبت

این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ ‌ ‌ بر فراز چرخ خرگاهت زند

از کرم دان این که می ترساندت ‌ ‌ ‌ تا بملک ایمنی بنشاندت

افکن این تدبیر خود در پیش دوست ‌ ‌ ‌ گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست ‌ ‌ ‌ آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار ‌ ‌ ‌ چون اسیر دوستی ای دوستدار

باب دوازدهم در بیان کبر

از بهاران کی شود سرسبز سنگ ‌ ‌ ‌ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش ‌ ‌ ‌ آزمون را یکزمانی خاک باش

ترهات از دعوی و دعوت مگو ‌ ‌ ‌ رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق و کار و بار ‌ ‌ ‌ کار و حال خود ببین و شرم دار

کبر زشت و از گدایان زشت تر ‌ ‌ ‌ روز برف و سرد و آنگه جامه تر

مهر و رقت وصف انسانی بود ‌ ‌ ‌ خشم و شهوت وصف حیوانی بود

ابتدای کبر و کین از شهوتست ‌ ‌ ‌ راسخی شهوتت از عادتست

بوی حرص و بوی کبر و بوی آز ‌ ‌ ‌ در سخن پیاید گفتن چون پیاز

شیطنت کردن کشی بد در لغت ‌ ‌ ‌ مستحق لعنت آمد این صفت

تو که کلی خاضع امر ویی ‌ ‌ ‌ من که جرم و ظالم و زشت غوی

تو که کلّی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق
تاج از آن اوست آن ما کمر | وای آن کز خود نمی دارد گذر
ای بسا نازا که آن گردد گناه | افکند مر بنده را از چشم شاه
ایمن آباد است آن راه نیاز | ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای تکبّر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
کبر زان جوید همیشه جاه و مال | که ز سرگین است گلخن را کمال
مال چون مار است و آن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرّد این دو را
زان زمرّد مار را دیده جهد | کور گردد مار و ره رو وارهد
باد پیلش کی بگنجد و آب رو | در سرایی که نگنجد تار مو
نیستی و نقص هر جایی که خاست | آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
هر که نقص خویش را دید و شناخت | اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرّد بسوی ذو الجلال | کو گمانی می برد خود را کمال
علّتی بدتر ز پندار کمال | نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون رود
پیش معنی چیست صورت بس زبون | چرخ را معنیش می‌دارد نگون
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند | دل برضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی | بس کدر کان را تو پنداری صفی
ای خنک جانی که عیب خویش دید | هر که عیبی گفت او بر خود خرید

باب پانزدهم در بیان حزم

زین کمین‌ها ای حزم میدان کین نخست | حزم را خود صبر آمد پای و دست
حزم کن از جور و کین زیرین کیاست | حزم کردن نور زو اینهاست
حزم آن باشد که نفریبد ترا | چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم آن باشد که ظن بد بری | تا گریزی و شوی از بد بری
بی کمین و دام صیاد ای عیار | دنبه کی باشد میان کشت زار
گام زان سان نه که نا بینا نهد | تا که پا از چاه و از سنگی رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط | می نهد پا تا نیفتد در خباط

ای خلیفه زادگان حزم می کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

انکه شاه جان ما آمد دلش — در گلستان و چمن شد منزلش

حزم از و راضی و او راضی ز حزم — اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

آن عصای حزم و استدلال را — جون نداری دیدهٔ میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست — بی عصا کش بر سر هر ره مایست

باب جهاردهم دربیان وفا

سوی لطف بی وفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو

نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

ما درین دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آنرا زامتحان — فعل و قول ما شهود ست و بیان

از جه در دهلیز قاضی تن زدیم — نی که ما بهر گواهی آمدیم

تا بدهی آن گواهی ای شهید — تو ازین دهلیز کی خواهی رسید

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر

فعل و قولی بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت

فعل و قول اظهار سر است و ضمیر — هر دو پیدا می کند سر ستیر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت

پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود

گر نبودی زحمت نامحرمی — جند حرفی از وفا واگفتمی

باب پانزدهم دربیان سخا

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جز برای حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران — تا نباشی از عداد کافران

آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال

پس گدایان آیینهٔ جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند

ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آن کز کف چنین شاخی بهشت

برکشد این شاخ جان را بر سما / عروة الوثقی است این ترک هوا

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

وان فتوت بخشش بی علت است / پاک بازی خارج هر ملت است

باب شانزدهم در بیان قناعة

گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت هیچ کس بیجان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد

پر که مفروش و هزاران جان بین / از قناعت غرق بحر انگبین

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند مال و بند زر

کلپه

کاسهٔ چشم حریفان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر دُر نشد

تو ان جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب کشتی خود اول زر بدی

رز بدی بر میوه چون کاپیده شدی / وقت میوه پختنت فاپیده شدی

میوه ات باید که شیرین تر شود / جون رسن تابان نه واپس تر رود

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت می روی

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

آنچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو بشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

گر ترا ذوق طمع بودی کمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام

در آلهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العالمین

غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است آن غم مرهم است

غم چو آینه است پیش مجتهد — کاندر این ضد می نماید روی ضد

ای زدوده چشمه در نار شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

باب مقدم در بیان علم

خاتم ملک سلیمان است علم — جمله عالم صورت و جان است علم

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علم است اندر جان من — وارهانش از هوای خاک تن

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود

تیغ دادن در کف هندوی مست — به که آید علم ناکس را بدست

همچنین مکش تو بر هوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار

همچو آهن آهن بی زنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

در دلت بینی علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

طالع عیسی است علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

علم گفتاری که آن بی جان بود — عاشق روی خریداران بود

علم تقلیدی و تعلیمی است آن — کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنی است — همچو طالب علم دنیای دنی است

طالب علم است بهر عام و خاص — نی که تا یابد از این عالم خلاص

چونکه یک لحظه نخوردی بر ز فن — ترک فن گو می طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

دل ز دانشها بشستند این فریق — زانکه این دانش ندانند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سر است — زانکه هر فرعش باصلی رهبر است

هر پری بر عرض دریا کی پرد — تا لدن علم لدنی می برد

چون تجلی کرد اوصاف قدیم … پس بسوزد وصف حادث را کلیم

مغز علم افزود کم شد پوستش … زانکه عاشق را بسوزد دوستش

ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب … علمهای نادره یابی زجیب

شاه آن باشد که از خود شه بود … نه بمخزنها و لشکر شه شود

فکر کن تا وارهی از فکر خود … فکر کن تا فرد گردی از حسد

فکر کن تا کمترین بنده شوی … فانی از خود هم تجی زنده شوی

فکر کن انجا همه نوراست پاک … بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک

عقل سر تیز است لیکن پای سست … زانکه دل ویران شدست و تن درست

باب هجدهم در بیان رحمت و شفقت

رحمت جزوی بود مر عام را … رحمت کلی بود همتام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل … رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو … رحمت کل را تو هادی بین ورو

تاکه جزوستاو نداند راه بحر … هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد … سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد بحر آنگاه او … ره برد تا بحر همچون سیل جو

آرزو بگذار تا رحم آیدش … آزمودی که چنین می بایدش

باب نوزدهم در بیان ادب و ترک گستاخی

از خدا جوییم توفیق ادب … بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد … بلکه آتش در همه آفاق زد

از ادب پر نور گشتست این فلک … وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

ابر بر ناید پی منع زکات … وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه آید بر تو از ظلمات و غم … آن ز نامردی و گستاخی است هم

هرکه نامردی کند در راه دوست … ره زن مردان شد و نامرد اوست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب … شد عزازیلی ز جرات رد باب

بی ادب گفتن سخن با خاص حق … دل بمیراند سیه دارد ورق

دل نگه دارید ای بی حاصلان … در حضور خدمت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش شاهان میکنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
جون نداری فطنت نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال
گفت روح خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
پس تو ای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترک تازی می کنی
بد چه می گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / پیش شیخ که بد کیمیای بی گران
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد

بد چه باشد سرکشی آتش عمل / پیش شیخ که بدعین دریای ازل
در رخ مه عیب بینی می کنی / در بهشتی خار چینی میکنی
بنض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
جون بباطن بنگری دعوی کجاست / او ز دعوی پیش آن سلطان فناست
عیب کم کن بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
با لیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد او ز بهر ناکسان
هین مرو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

در تک دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست

کف رنج احمقی قهر خداست رنج کوری نیست آن قهر خداست

ابتلا رنجیست کو رحم آورد احمقی رنجیست کو زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است چاره بروی می نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت صحبت احمق بسی خونها که ریخت

این جفای خلق با تو در جهان گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند تا ترا ناچار رو آن سو کنند

باب بیستم در بیان ریاضت

من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست دعوی شد تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر بلک با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن مرد زد بر نمد آن نزد بر گرد زد

کوزند

گر بزد مر اسب را آن کینه کش آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود

باب بیست یکم در بیان دعا و مناجات

گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا می جو ز اخوان صفا

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال آن دعایش میرود تا ذو الجلال

درد آمد بهتر از ملک جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد افسردگی است خواندن با درد از دلبردگی است

آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زو نیست گفت داور است

آن دعا حق می کند چون او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان بی خبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتی یاری گران در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا

ای خدای فضل وای حاجت روا ‌ ‌ باتو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده ‌ ‌ تا بدین بس عیب ما پوشیده

تو همی دانی که چونم بی تو من ‌ ‌ پست چندانم که بی باران چمن

یارب اتمم نورنا بالساهره ‌ ‌ وانجنا من مفضحات قاهره

باب بیست دوم در بیان تضرع وبکا

ای خنک چشمی که او گریان اوست ‌ ‌ وی همایون دل که او بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست ‌ ‌ مرد آخر بین مبارک بنده ایست

هر کجا آب روان سبزه شود ‌ ‌ هر کجا ریگ روان رحمت بود

بهر گریه آدم آمد بر زمین ‌ ‌ تا بود گریان و نالان و حزین

گر زپشت آدمی وز صلب او ‌ ‌ در طلب می باش هم در طلب او

تو چه دانی ذوق آب دیدگان ‌ ‌ عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی ‌ ‌ پر ز گوهرهای اجلالی کنی

گفت فلیکو اکثیرا گوش دار ‌ ‌ تا بریزد شیر فضل کردکار

تانگرید

تا نگرید ابر کی خندد چمن ‌ ‌ تا نگرید طفل کی جوشد لبن

زامر حق ابکوا کثیرا خوانده ‌ ‌ چون سپر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع ‌ ‌ گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده ای خیره خند ‌ ‌ ذوق گریه بین که هست آن کان قند

هم در آب دیده عریان بیستم ‌ ‌ بر در تو چون که دیده نیستم

ور نماند آب آبم ده ز عین ‌ ‌ همچو عینین نبی هطالتین

او جو آب دیده جست از دید حق ‌ ‌ با جهان اقبال اجلال و سبق

چون نباشم زاشک خون باریک ریس ‌ ‌ من تهی دست و تصور کاسه لیس

چون که اشک چشم را مقبول بود ‌ ‌ اشک من شاید که صد جیحون بود

قطره زان زین دو صد جیحون به است ‌ ‌ که بدان یک قطره جن وانس رست

چونکه باران جست آن روضه بهشت ‌ ‌ چون نجوید خاک آب شور زشت

ای خنک آنکو نکو کاری گرفت ‌ ‌ زور را بگذاشت او زاری گرفت

چون خدا خواهد که مان یاری کند ‌ ‌ میل ما را جانب زاری کند

ظالم ار نالان بود خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش

چون نشد ظالم تلخ از دستان او / چون نهم در حلقه پستان او

ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

آنکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری

باب پنجاه سیم در بیان عدل

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم چهش با هول تر / عدل فرمودست سلطان بشر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می کنی اندازه کن

گر ضعیفی بر زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

ظالم از مظلوم آنکس نی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون

یک زمان حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

ظلم مستور است در اسرار جان / می نهد ظالم به پیش مردمان

ای بسا دست آمده در ظلم و کین / کو سرت پیداست حاجت نیست این

هر که عمرش نمود دست / پیش او حجاج خونی عادل است

رازها را می کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می بکارد مو بقدر اندر سزا

باب پنجاه چهارم در طاعت و تقصیر

آدمی را نیست در هر کار دست / لیک خود مقصود از خدمت بدست

تا جلا باشد مران آیینه را / که صفا باشد ز طاعت سینه را

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نعمت صانع بود

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه (تاش) / کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود / نازکی در خورد جان بازی بود

چون تو می بینی که کاری میکنی / بر حیات و راحتی پر می زنی

چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمت آسان شود

شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات

میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون شود واقف بمکتب میرود / جهد کن تا مزد طاعت در رسد

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

رو مکن زشتی که نیکهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این قدر عمری که ماندست بیاز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ باگهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که پند من تو است / کهنه بیرون کن گرت میل نو است

چون نداد بندگی دوست دست / میل شاهی از کجات خواست پست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

باب بست پنجم در بیان فسق

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها

چون کنی اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می دوید و می چشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو نابکار

علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند

هرکه او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

من همی دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من

باب بیست ششم در بیان خلق نکو

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خلق نکو

در پی خوباش و با خوش خو نشین / خو ندیدی روغن گل را ببین

پس

پس بدانکه صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک طسو

گر بود صورت حقیر و او فقیر / چونکه خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش و سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هریک نگر

کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شدن / قوت برکندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت بدسخن / در میان ره نشاند خاربن

آن درخت بد جوانتر می شود / وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و در خاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبزتر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

خوش تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

بارها از خوی بد خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

رو بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

ای دریغ پوستین یوسفان / گر بدرت گرگت آن از خویش دان

باب بیست هفتم در عداوت شیطان

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو دوست رو تعظیم دیو

پس عداوتها که آن یاری بود / بس خطرها که معماری بود

هر که جست از دام شیطان در نماز / رست از قید دو عالم وقت راز

زانکه این شیطان عدو جان تست / دایما در فکرت ایمان تست

هیبتی دارد بقوت در عصات / که ز هیبتهاش بگردند مات

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

می نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره از بحر خوش با بحر شور

باب بیست هشتم در بیان آفت لسان

ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم درد بی‌درمان تویی

دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانه و دام دل است

دل مگر رنجور باشد در دهان / کو نداند چاشنی این و آن

جون شود از رنج و علت دل سلیم ‏ ‏ ‏ ‏ طعم صدق و کذب را باشد علیم

هر که خود را از هوا خو باز کرد ‏ ‏ ‏ ‏ کوش خود را آشنای راز کرد

ای که در معنی ز شب خانش تری ‏ ‏ ‏ ‏ کفت خود را چند جویی مشتری

غیرتت ناید که پشت بپستند ‏ ‏ ‏ ‏ بر تو می خندند و عاشق نیستند

پر بجنبانند پشت بهر تو ‏ ‏ ‏ ‏ رفت در سودای ایشان دم سر تو

تو مرا کویی چه اندر میج ‏ ‏ ‏ ‏ چه حسد آرد کسی بر فوت هیج

هیست تعلیم کسان ای چشم شوخ ‏ ‏ ‏ ‏ همچو نقش خویش کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر ‏ ‏ ‏ ‏ کان بود جون نقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاکرد وفا ‏ ‏ ‏ ‏ غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی ‏ ‏ ‏ ‏ خویش را بد خو و خالی میکنی

باب چهل نهم در بیان مدح سخن

آدمی مخفی است در زیر زبان ‏ ‏ ‏ ‏ این زبان پرده است بر درکاه جان

این سخن شیر است در پستان جان ‏ ‏ ‏ ‏ بی کشنده شیر کی کردد روان

مستمع جون تشنه و جوینده شد ‏ ‏ ‏ ‏ واعظ ار مرده بود کوینده شد

مستمع جون تازه آمد بی ملال ‏ ‏ ‏ ‏ صد زبان کردد بکفتن کنک و لال

جونکه نامحرم در آید از درم ‏ ‏ ‏ ‏ پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از کزند ‏ ‏ ‏ ‏ بر کشایند آن ستیران روی بند

هر جه را خوب و خوش و زیبا کنند ‏ ‏ ‏ ‏ از برای دیدهٔ بینا کنند

ای ستیر از بنج تو بر خاستی ‏ ‏ ‏ ‏ خویشتن را بهر کور آراستی

جند هنکامه نهی بر راه عام ‏ ‏ ‏ ‏ کام جستی بر نیامد هیج کام

جون مستغرق رب المنن ‏ ‏ ‏ ‏ بعد از آن می کوی انواع سخن

متصل جون شد دلت با آن عدن ‏ ‏ ‏ ‏ هین بکو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین ‏ ‏ ‏ ‏ کم نخواهد شد بکو دریاست این

دل که دلبر دید کی ماند ترش ‏ ‏ ‏ ‏ بلبل کل دید کی ماند خمش

جوشش دل از نشان دوستی است ‏ ‏ ‏ ‏ بستکی نطق از بی الفتی است

دل بیار آمد بکفتار صواب ‏ ‏ ‏ ‏ آنجا نکه تشنه آرامد بآب

خوشتن بگوید آنچه و چیستش شعار | آن نشاند گرد و انگیزد غبار

زانکه پیشش از می معنی بود | جمله هشیاریش پی دعوی بود

زان می کان می چو نوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح

فهم معنی می کند از گفت او | هر که دارد زین روش یک تار مو

جز دل محجوب کو را علتی است | از نبیش تا غبی تمییز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود

آب خضر از جوی نطق اولیا | می خوریم ای تشنه غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست

گر نبیند کور آب جو عیان | لیک داند چون سبو بیند گران

باب سی ام در بیان آن[illegible] ریاست

چونکه کرد ابلیس خو با سروری | دید آدم را بتحقیر از خری

سروری زهرست جز آن روح را | کو بود تریاق وار از ابتدا

سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم عظیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند | خویش بر من میر و سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او | کی فروزد از خلاف آتش در او

چونکه خوی بد بگشتت استوار | مور شهوت شد ز عادت کشته مار

مار شهوت را بکش در ابتدا | ورنه اینک گشت مارت اژدها

هست الوهیت ردای ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال

خدمت اکسیر کن مس وار تو | جور می کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان | کو چو روز است و جهانست و جهان

چار چشمی تو ز عشق مشتری | بر امید سروری و مهتری

صد خورنق گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست چون نگنجد در جهان

بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به

باب سی یکم در بیان معرفت بدن

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او رسوا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک جبود نام پاک ذو الجلال

جون زرع دان این تن بر جیفه را / نی شتا را شاید و نی صیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش جو کوه / جسته بی وجهی وجوه از هر گروه

این تن کش فکرت آزاد رو / صد هزار آزاده را کرده گرو

همجو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن و حقدی می برد

کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او این تن است

هیچ نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات

بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زادمی

سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بدان تصویر حشرت واجب است

این جهان تن غلط انداز شد / خرم آن کو ز شهوت باز شد

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

گنج تن را ز پای جان فکن / تا کند جولان بگرد آن چمن

زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح باز است و طبایع زاغها / دارد از جغدان و زاغان داغها

ورنه گاوی ترک گاو تن بگو / که بدر گاو را آن شیر خو

طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند

گاو باشی شیر گردی پیش او / گر تو با گاوی خوشی شیری محو

تن جو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور درازا دیت جون خر راه نیست / همجو دلوت سیر جز در چاه نیست

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس آن را تو در صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز کوری سوی کوری میرود
از شش و از پنج عارف گشته فرد / مختصر کشتست زین شش پنج نرد
رسته از پنج حس و شش جهت / از ورای آن همه کرده گشت
شد اشارتش اشارات ازل / جاوز الابهام طرا واعتزل
زین چه شش گوشه گر بود برون / چون برارد یوسفی را از درون
وارهد بالای چرخ بی ستون / جسم او چون دلو در چه پاره گون
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
یوسفان چنگال در دلوی زده / رسته از چاه و شه مصری شده
آفتابی در پس یک ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین / پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تن است / هین بشو تن از بن جان هر دو دست

باب سی دوم در بیان نفس و شهوت

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بانان و ره دانان خوش

دمی

هین مهل خر را و دستار زوی بدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی رهبر اینجا خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندهٔ کان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
هین بپیک نفس ترا راحت مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
پیک نه بر استخوان چو عاشقی / دیو چه وار از چه بر خون عاشقی

نفس تست آن مار بد خاصیت | که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش آن را که بهر این دنی | هر زمان قصد عزیزی میکنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار
گرد نفس دزد و کار او بپیچ | هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود | نزد مالک دزد شب رسوا شود
گر نماز و روزه فرمایدت | نفس مکارست فکری بایدت
من ز مکر نفس دیدم چیزها | کو برد از سحر خود تمییزها
آتش ترک هوا در خار زن | دست اندر یار نیکوکار زن
نفس اژدرهاست او کی مرده است | از غم بی آلتی افسرده است
کرمکست آن اژدها دست فقر | پشه گردد ز جاه و مال صقر
تا فسرده می بود آن اژدهات | لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
صورت نفس ار بجویی ای پسر | قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر آن | غرقه صد فرعون با فرعونیان

خار پشت سوی تست هر چون کشی | در خلد وز زخم او تو کی رهی
مات کن او را و ایمن شو ز مات | رحم کم کن نیست از اهل صلات
چون تف خورشید شهوت بر زند | آن خفاش مرده ریگت پر زند
نفس خود را کش جهانی زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس چون با شیخ بیند گام تو | از بن دندان شود او رام تو
نفس اژدرهاست با صد زور و فن | روی شیخ او را زمرد دیده کن
چون بنزدیک ولی الله شود | آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت | زرق و دستانش نیاید در صفت
شهر را بفریبد الا شاه را | ره نداند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین | خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن | خویش با او هم سر و هم سر مکن
عقل نورانی و نیکو طالبست | نفس ظلمانی بر او چون غالبست
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب | بر در خود سگ بود شیر مهیب

مگر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر می‌کن منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکویش

باکریم گر کنی احسان سزد / یکی را حق عوض هفصد دهد

با لئیمی گر کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

مست زندان صومعه دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادت گاه گردن کش سقر

میل شهوت گر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار و نور

زشتها را خوب نماید شهر / نیست چون شهوت بتر ز آفات دهر

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

دانکه این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین تر است

درج نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دانکه مثل آن زنی

نفس

271

نفس ما را صورت خر بد بد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

دیو مکدا را ز پی دید چنان / که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که چه / هین عصا ام کش که کورم ای اخی

وان عصا کش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست

ماهی اندر تابه گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست

چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق

عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره زنان را بر تو کی دستی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان پیر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر بستست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیک لکا عدی عدو

طمطراق این عدو بشنو گریز / کو چو ابلیس است در رنج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب پیرمردی را بهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

این چنین پیاچر درون تب بر / ان فی الوسواس سحرا استیم

اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز رویدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو ببر / که ز زهرم من تو زنگیتر

گفت او سحراست و ویرانی تو / گفت من سحراست و دفع سحر او

دشمنی داری چنین در پیش خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش

نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نه بندی

گر نه بندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

تو عدو را می دهی و لی شکر / بهر چه گوزم خند و خاک خور

زان رهش دور است تا دیدار دوست / که بجوید سر بسیش آرزوست

ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پرّان و ما بریده بال

ای خنک او که فدا کرد این تن / بهر آن کارزد فدای او شدن

ای شده عاجز ز تل کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون دوی بر عقبهای همچو کوه

گرچه اندر پرورش تنها دراست / لیک از صد دشمنت دشمن تر است

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

باب سی سیم در بیان معرفت قلب

این دل اندر صد هزاران خاص و عام / دل یکی باشد کدام است آن کدام

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود — زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار — می کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درست است و مُعَدّ — آن نثار دل بر آن کس می رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور — هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها — تا بدانی نقد را از رنگها
تو دل خود را چو دل پنداشتی — جُست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که هفصد همچو این هفت آسمان — اندرو آید شود با او نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو بود — حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر — نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
با کفش دریای کُل را اتصال — هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیف آمد والسلام
بنگرم در تو در آن دل بنگرم — تحفه او را آرای جان پرورم
با تو او چون نیست هستم خبان — زیر پای کاملان باشد جهان

آن دلی آور که قطب عالم است — جانِ جانِ جانِ جانِ آدم است
صاحب دل جو اگر بیجان نه‌ای — جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
هر خیالی کو کند در دل وطن — روز محشر صورتی خواهد شدن
باز دل داری تو خوب و دلبری — پر برارد بر پرد زآب و گلی
چشم شه بر چشم باز دل زد است — چشم بازش سخت با همت شده است
باز بس همت که یابید از نظر — می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه شهباز معنوی — هم شکار تست هم صیدش توی
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاه آید شاه را
بر دو کون است ترحم تا خشم — بس عریض آیینه برساختم
نی چنین آیینه از خوبی من — بر نتابد نی زمین و نی زمن
هر دمی زین آینه پنجاه عرس — بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
کوه قاف از پس آید بهر پید — همچو کوه طور نورش بر درد
گشت مشکات و زجاجی جای نور — که همی لرزد ز نور آن قاف و طور

چشمشان مشکوة دان و دل زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را برداشتند / رایت علم الیقین افراشتند
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهنست / پس نظرگاه خدا دل نی تنست
باز این دلهای جزوی چون تنست / با دل صاحب دلی کو معدنست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
دانکه دل حوضیست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
آینهٔ دل صاف باید تا در او / وا شناسی صورت زشت و نکو
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / این دل دیوانه خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / و اندرین خانه بجز آن حی نرفت
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
خانهٔ آن دل که ماند بی صفا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل

واکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش — طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش
شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر
چون حیات از حق بگیری ای روی — پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخوار چون ز دایه بگسلد — لوت‌خوار شد مر او را می‌هلد
تشنهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب
تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دل است — نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی گویی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی به پست
آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال یا پیغامبر است
در گل تیره یقین هم آب هست — لیک زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گل است — پس دل خود را مگو کین هم دل است

دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
سر کشیدی تو که من صاحبدلم — حاجت از غیری ندارم واصلم
خود روا داری که آن دل باشد این — کو بود در عشق شیر و انگبین
دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا آنگاه کور
پاک گشته او ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده

باب سی چهارم در بیان معرفت روح

خود غریبی در جهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد — می‌توان هم مثل او تصویر کرد
در تصور ذات او را گنج کو — تا در آید در تصور مثل او
من چه گویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست
شمس جان کز خارج آمد در اثیر — نبودش در ذهن و در خارج نظیر
هر شبی از دام تن ارواح را — می‌رهانی می‌کنی الواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده ابدانشان
جون بحق بیدار نبود جان ها / هست بیداری جو در بندان ها
جان همه روز از لکدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
جانهای بسته اندر آب و گل / جون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق او رقصان شوند / همجو قرص بدر بی نقصان شوند
جان صافی بسته ابدان شود / آب صافی در گلی پنهان شود
جون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان پاک بحر کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی جو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست / می نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند
بس بزرگان این بگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / نی جهتها ذات جان روشنیست
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دانکه با دیو لعین همشیره
روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
اهبطوا افکند جان را در بدن / تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

هر کرا گلشن بود بزم و وطن | کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود | کرم باشد کش وطن سرگین بود
اقتضای جان چو ای دل آگهی است | هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهی است | هر که بی جانست از دانش تهیست
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

باب سی و پنجم در بیان معرفت عقل

پس بگو گفت آن رسول سرفراز | ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
صلی الله علیه و سلم
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | زانکه در ظلمات شد او را وطن
عقل جزوی عقل را بدنام کرد | کام دنیا مرد را بی کام کرد
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
پس حواس تیره محکوم تو شد | چون خرت پالارو مخدوم تو شد

عقل

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز او را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهرست در دام از خرد
مرغ غافل می خورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند | کرده اند از دانه خود را خشک بند
وای آن عقلی که او ماده بود | نفس زن پیشش نر و او ماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
ای خنک جسمی که عقلستش امیر | عاقبت بین آمد و چیر و خبیر
فرق نغز و زشت از عقل آورید | نی ز جسمی که سیه گفت و سفید

افت مرغیست چشم کام بین | مخلص مرغ است چشم دام بین

جنس با جنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک | عیسی آمد در بشر جنس ملک

نی ز مفتاح خرد این قرع باب | از هوا باشد نه از روی صواب

عقل جزوی کرکسی دان ای عقیل | پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می پرد تا ظل سدره میل میل

گلشنی کز نقل روید یکدم است | گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وافرحتاه

علمهای بامزه دانسته مان | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

غیر فهم جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در ولی آدمی

باب سی ششم دربیان قبض نفس

گفت پیغامبر که نفحتهای حق | اندرین ایام می آرد سبق

کوش

گوش هش دارید این اوقات | در ربایید این چنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت | هر کرا می خواست جان بخشید و رفت

چون دم رحمن بود کان از یمن | می رسید سوی محمد بی دهن

دفع کن از مغز و از بینی زکام | تا که ریح الله درآید در مشام

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود | جوش مل دیدی که آنجا مل نبود

آن سخنهای که از عقل کل است | بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بو قلاوز است و رهبر مر ترا | بو برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نورساز | شد ز بوی دیده یعقوب باز

بوی بد مر دین را تاری کند | بوی یوسف دین را یاری کند

پیش یوسف نازش خوبی مکن | جز نیاز و آه یعقوبی مکن

انبیا را در درون هم نغمهاست | طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود آن نغمه را این گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس

روز باران است می رو تا بشب | نی ازین باران ازان باران رب

هر گلی کاندر درون بویا بود | آن گل از اسرار کل گویا بود
نیست آن باران ازین ابر شما | هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگرست | آسمان و آفتابی دیگرست
هست باران از پی پروردگی | هست باران از پی پژمردگی
این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید ازوی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت
بس تاویل این بدان کانفاس پاک | چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

باب سی هفتم در بیان طلب

در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیژ و او را می طلب

بکن

کین طلب کاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچو خروسی در صیاح | می زند نعره که می آید صباح
مومنی آخر درآ در صف رزم | که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب | همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب در تو گروگان خداست | زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود | تا دلت زین چاه تن بیرون شود
گرچه آلت نیستت تو می طلب | نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی آنرا طلب گر زادمی

سوی آن مرغابیان رو رو چند / تا ترا در آب حیوانی کشند

از پر افرازان عزت پر کشش / زین چنین خوش محرمان خود در کشش

گر ترا عقل است جزوی در نهان / کامل العقلی بجوی اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل تو بر نفس چون غلی شود

جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می گریزد این بدان

پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن

پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون

گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست و جویی از ورای جست و جو / من نمی دانم تو میدانی بگو

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر جایی که باشی میطلب / آب می جو دایما ای خشک لب

کالب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

پیالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

باب سی هشتم در بیان تقلید

از محقق تا مقلد فرقهاست / این چو داود است و آن دیگر صداست

صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قایم است و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

گر نه بینایان بدندی شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
این دو چشم مردم صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق خلق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و کمال
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
دود گلخن چون رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
گر تو هم می کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمدست / حق نه زاییدست او لم یولد است
چونکه غیب غایبی روپوش نه / پس دهان بربند و لب خاموش نه
پیالها گر ظن رود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ بینی خیر تو
آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
زانکه تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و ما نشسته کان ماست
گرچه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
گر ترا باز است آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست
گر نبودی در جهان نقد روان / قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند / زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جوفروش
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این همه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

پس مگو این جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

انکه گوید جمله حقند احمقی است / انکه گوید جمله باطل او شقی است

تا بپا لاییم صافی را ز درد / چند باید عقل ما را رنج برد

گرم باش ای مرد تا گرمی رسید / با درشتی ساز تا نرمی رسید

ای مقلد تو مجو پیشی بر ان / کو بود منبع ز نور آسمان

پس مقلد را خطر باشد عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان

مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکت مشک گردد ای مرید / سالها باید در ان پیشه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

جز قرنفل یاسمن یا گل مخور / رو بصحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی ره زن ز حق آید سلام

معده تن سوی کهدان میکشد / معده دل سوی ریحان میکشد

نیم تو مشک است و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

می کند استاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نقدش قوی

علم اندر نور چون فرغرده شد | بس علمت نور یابد قوم لُد

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک | کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار | ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست | آب اندر ابر و دریا فطرتیست

آب شیرین جون نه بیند مرغ کور | جون نکرددکرد چشمهٔ آب شور

عاشق می باشد آن جان بعید | کو می لبهای لعلش را ندید

جون زنا مردی دل آکنده بود | ریش و سبلت موجب خنده بود

موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند

عجز بخشش جان هر نامحرمی | لیک قدرت بخش یار همدمی

خوی آن زا عاشقان کرده اند | خوی این مستان جانان کرده اند

جون بخوی خود خوشی خرمی | پس چرا از خورد و خوبت می رمی

نی حیاتش جون حیات او بود | نی مماتش جون ممات او بود

کور او هرگز جو کور او مدان | خود جگویم حال فرق آن جهان

باب سی نهم

اندر آدر جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه در راه دین از ضع زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان

غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته

هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلت بیرون جهد

جند دزدی حرف مردان خدا | می فروشی می ستانی مرحبا

جاپلوس و لفظ شیرین و فریب | می ستانی می نهی جون زر بجیب

این عجب بود که کور افتد بچاه | بوالعجب افتادن بینای راه

ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای ز دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را

وقت پند دیگرانی های های | در غم خود جون زنانی وای وای

جون بدرد دیگران درمان تُبی | وقت درمان تو آمد تن زدی

بانک بر لشکر زدن بد ساز تو | بانک بر زن جه گرفت آواز تو

از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش

زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر

چون سلیمان از خدا بشّاش بود / منطق الطیری ز علّمناش بود

تو ازان مرغ خدایی فهم کن / که ندیدستی طیور من لدن

لاف غرّهٔ ژاژ خا را کم شنو / با جنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق

که گرایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاه اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان

می رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدهای دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه است / او کند از بیم انجا وقف و ایست

ور بداند دلی با هوش او / کی رود سرهای و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند افکنان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر گفت سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسیست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن

هر که او شد مسخ از راه درون / دیو بگریزد ازو ای رهنمون

دیو نموده ورا هم نفس خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش

از خدا بویی نه او را نه اثر / دعوتش افزون ز شیث و بوالبشر

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

دیر باید تا که سرّ آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار تنش گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت او چیزی نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود

مدعی را قحط جان اندر سرست — لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم

زر خالص را و زرگر را خطر — باشد از قلاب خاین بیشتر

طاعتت نغزست و معنی نغز نی — جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر — مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال — صورت بی جان نباشد جز خیال

صد هزاران امتحانست ای پدر — هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عام او را ز امتحان — پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنث در وغا رستم بدی

خویش را ازره روان کر شمر — تو حریف ره زنانی که مخوز

ای بسا زراق گول بی وقوف — از ره مردان ندیده غیر صوف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام — می دمد بر ابلهان که عیسی‌ام

آه از آن روزی که صدق صادقان — باز خواهد از تو سنگ امتحان

حرف درویشان بدزدید بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

حرف درویشان بسی آموختند — منبر و محفل بدان افروختند

تا بجز آن حرفشان روزی نبود — یا در آخر رحمت آمد ره نمود

ماه نادیده نشانها می دهد — روشنایی را بدان گرمی نهد

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه

مشتری جو که جویان تواست — عالم آغاز و پایان تواست

حق ذات پاک الله الصمد — که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم — یار بد آرد سوی نار جحیم

چونکه هر دم راه خود را می زنم — با دگر کس سازکاری چون کنم

چون جمادند و فسرده و تن شگرف — می جهد انفاسشان از تن برف

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترک هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق — صبرشان در وقت تقوی همچو برق

لاف شیخی در جهان انداخته … خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده … محفلی واکرده در دعوی‌کده
همچنین هر زر قلبی مانع است … از شناس زر خوش هرجا که هست

باب چهلم در بیان معرفت شیخ کامل

ای لقای تو جواب هر سؤال … مشکل از تو حل شده بی قیل و قال
ترجمان هرچه ما را در دل است … دستگیر هر که پایش در گل است
دیو را نطق تو خامش میکند … گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا توی … خشک ما بحر است چون دریا توی
آن پسر را که خضر ببرید حلق … سر آنرا درنیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب … هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست … فانی است او دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه … شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد … همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند … که بدست خویش خوبانشان کشند
نیم جان بستاند و صد جان دهد … آنکه در وهمت نیاید آن دهد
کار پاکان را قیاس از خود مگیر … گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد … کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند … اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر … ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
هر دو گون زنبور خوردند از محل … لیک زان یک نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب … زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور … آن یکی خالی و آن پر از شکر
آن خورد گردد همه نور خدا … وین خورد گردد پلیدی زو جدا
این خورد گردد همه بخل و حسد … آن خورد گردد همه عشق احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست بد … این فرشته پاک و آن دیو است و دد
آن یکی را روی او شد سوی دوست … آن یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی آن فسون

کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل طلب از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی برفت

باب چهل یکم در بیان اولیا

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه با خبر

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

با ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده اینست از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته بازشان آید ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می باش لال

بشنو کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

ما طبیبانیم و شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم　　کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار　　جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال　　ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبانرا بود بولی دلیل　　وین دل ما را بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی　　دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبانرا بجان بنده شوید　　تا بمشک و عنبر آگنده شوید
ای بسا دولت که آید گاه گاه　　پیش بی دولت بگردد او ز راه
مر ترا دشنام و سیلی شهان　　بهتر آید از ثنای گمرهان
چون قبول حق بود آن مرد راست　　دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو　　زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
زلت او به ز طاعت پیش حق　　پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص　　بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان در لامکان　　لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت　　هر دمی در وی خیالی زایدت
جهل آید پیش او دانش شود　　کفر گوید کامل ملت بود
صاحب ده پادشاه جسمهاست　　صاحب دل شاه دلهای شماست
هر کسی از بندگان ذو الجلال　　دان که دارند از وجود تو ملال
گوهرها دارند چون پیدا کنند　　گاه هستی ترا شیدا کنند
گوهرهای خویش چون پنهان کنند　　زود تسلیم ترا طغیان کنند
باز آن باشد که باز آید بشاه　　باز کورست آنکه شد گم کرده راه
پاسبان من عنایات ویست　　هر کجا من میروم شه در پیست
بازم و حیران شود در هما　　جغد که بود تا بداند سر ما
یکدمم با جغد کان دمساز کرد　　از دم من جغد کانرا باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من　　فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید　　گرچه جغدانید شهبازان شوید

انکه باشد با جنان شاهی حبیب / هرکجا افتد چرا باشد غریب
مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کور کرده کور شاهان بی نشان
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات او است / هستی آن دارد که با هستی عدو است
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / کی حسد آرد فلک بر جاه تو
جمله در زنجیر و بیم و ابتلا / میر و زند این ره بغیر اولیا
در حق او خورد نان و شهد شیر / به ز چله وز سه روزه صد فقیر

نور می نوشد مگو نان می خورد / لاله می کارد بصورت می چرد
چون شراری که خورد روغن ز شمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خور را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفت است اکتفوا
هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان تشنه بحضرت می کشد

باب چهل و دوم در وصف مشایخ

بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نه از ایام پیر
آن جهان پیر است کش آغاز نیست / با جهان در یتیم انباز نیست
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست پر آفت و خوف و خطر
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

جون کزیدی پیر نازک دل مباش
پست و نازک دل جو آب و کل مباش

ور بهر زخمی که پر کینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

جون کرفتی پیر هین تسلیم شو
همجو موسی زیر حکم خضر رو

کرجه کشتی بشکند تو دم مزن
کرجه طفلی را کشد تو مو مکن

دست حق میراندش زنده شود
زنده جه بود جان پاینده شود

پس بهر دوری ولی قایم است
تا قیامت آزمایش دایم است

یا علی از جمله طاعات راه
برکزین تو سایه خاص اله

هر کسی در طاعتی بکریختند
خویشتن را مخلصی انکیختند

تو برو در سایه عاقل کریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

نافه جشم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صانع خواجه تاش

از همه طاعات اینت بهتر است
سبق یابی بر آن سابق که هست

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

کفت دنیا لعب و لهوست و شما
کودکید و راست فرماید خدا

زان تعلق کرد با جسمی اله
تا که کردد جمله عالم را پناه

انجانکه مرتبه حیوانیست
کو اسیر و صبغه انسانیست

مرتبه انسان بدست اولیا
صبغه جون حیوان شناسش ای کیا

تا تو می بینی عزیزان البشر
دانکه میراث بلیس است آن نظر

هیج نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت کیر

جون بکیری سخت آن توفیق هوست
در تو هر قوت که آید جذبه اوست

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید
معنی این مو بدان ای بی امید

هست این موی سیه هستی او
تا ز هستیش نماند تار مو

جونکه هستیش نماند پیر اوست
کر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست این موی سیه وصف بشر
نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد آرد صد نفیر
که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر

جون بود مویش سفید ار با خود است
او نه پیر است و نه خاص ایزد است

جون بود یک موی آن وصف ثابت است
او نه شیخ است و نه مقبول خداست

گر رسید از بعضی اوصاف بشر / پشت خم بود کهل باشد ای پسر
ور بپیر موی زو صفش باقیست / نیست از عرش و سما آفاقی است
پیر عقل آمد نه آن موی سفید / مو نمی گنجد دران بحث و امید
خود قوی تر می شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

باب چهل سیم در بیان صحبت

همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی نه کلی
هر کرا دیو از رفیقان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقه گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

زان جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نی شکر
عقل را با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان کار کن
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
یار با یاری دمی بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / سر کونین اندرو شد آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
خاک گور از مرده هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم الجار ثم الدار گو　　گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سیرت جان میشود　　سرمهٔ چشم عزیزان می شود

ای بسا در گور خفته خاک وار　　به ز صد احیا بنفع و انتشار

سایه برده او ز خاک پایه مند　　صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

از کمال قدرت ابدان رجال　　یافت اندر نو بچون اتصال

آنچه طورش برنتابد ذرّهٔ　　قدرتش جا سازد از قارورهٔ

آدمی خوارند اغلب مردمان　　از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه　　کم پذیر از دیو مردم دمدمه

راه دین زان رو پر از شور و شرست　　که نه راه هر مخنث گوهرست

راه چه بود پر نشان پایها　　یار چه بود نردبان رایها

هر دلی را نوح کشتیبان شناس　　صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر　　ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

حق ذات پاک الله الصمد　　که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم　　یار بد آرد سوی نار مقیم

باب چهل چهارم در بیان حال و مقام

حال چون جلوه است زان زیبا عروس　　وین مقام آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز　　وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

هست بسیار اهل حال از صوفیان　　نادر است اهل مقام اندر میان

حالی و قالی ز ورای حال و قال　　غرقه گشته در جمال ذوالجلال

غرقهٔ نی که خلاصی باشدش　　یا بجز دریا کسی بشناسدش

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر　　لیک من نشکیبم از غرقاب بحر

تا که پایم میرود رانم درو　　چون نماند پا چو بطانم درو

ما زبان را ننگریم و قال را　　ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود　　گرچه گفت و لفظ ناخاضع بود

موسیا آداب دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند

باب چهل پنجم در بیان قبض و بسط

چون تو وردی ترک کردی از روش / بر تو آرد قبض از رنج و طپش

پیش از آن کین قبض زنجیری شود / آنکه دلگیر است پاگیری شود

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآمد میوه با اصحاب ده

چونکه قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

باب چهل ششم در بیان ویسپه

تا زبون ویسپه باشی دلا / کی طرب را باز دانی از بلا

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

بانگ سگ هرگز رسید در گوش ماه / خاصه ماهی که بود خاصهٔ اله

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

جام می هستی شیخست ای فلیو / کاندرو هرگز نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است

پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست

مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور

آن چنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه از آن مستی که چون می میخورند / عقلهای پخته حیرت می برند

ای نخورده از خیالی جام سج / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می فتی این سو و آن سو مست وار / این توان نیست زان شو سوگوار

جمله زین سوی ازان سو دمزن / جون نداری برک سرزه جان مکن

صدق وکرمی خود شعار اولیاست / باز بی شرمی پناه سرد غاست

قطره از بادهای آسمان / پر کند جانرا زمی وز ساقیان

تا جه مستیها بود افلاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که به بوی دل دران می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

ذوق از وی جو مجو از زید عمرو / مستی از وی جو مجو از بنک و خمر

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغ کور هست این آب شور

از شراب لایزالی کشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست

خنج بوی زعفران وصل داد / کریه بوهای پیاز آن بعاد

حلق کو بنود پذیرای آن شراب / آن بریح به شمشیر و ضراب

عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

عاشقی و هست بکشاده زبان / الله الله اشتری برناودان

جون

جون زراز و ناز او کوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر جه در پشم و پنبه آذر است / تا همی پوشیش او پیداترست

جون بکویم تا بپرسش نهان کنم / سر برارد جون علم اینک منم

جون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن

جون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را

آب کردد ساقی و هم مست آب / جون مکو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان کشت تفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را / که جنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شورین شوراننده هست

باب جهل مقسم در بیان معرفت

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یکروزه راه

عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
عارفان را سرمه‌ایست آن بجوی / تا که دریا گردد آن چشم چو جوی
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابند هر بهرام عون
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانش خورد آن هر دو را
من ز شه برمی نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
جان شرع و جان تقوی عارفیست / معرفت محصول زهد سالفست
عارف از معروف بس درخواست کرد / که رقیب ما تو اندر گرم و سرد
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
در درون یکدگر نور عارفی / به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن / آیت محجوبیست و حجر ظن
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
تا تواند نیست قانع جان او / بل ز چشم و دل سپد ایقان او

صلی الله علیه و سلم

زان محمد دافع هر داغ بود / که بجز شه چشم او مازاغ بود
هر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر نورها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنیست / شاهد ایشان دو چشم روشنیست
گفت شاهد زان بجای دیده است / که بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / هر غرض مر دیده را آرد بغض
در زمین حق را و بر چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
بس که دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا

باب چهل ششم در بیان عشق و محبت

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت از آن غماز نیست / زانکه زنگار از دلت ممتاز نیست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن گر است / لیک عشق بی زبان روشنتر است

٥٨٢

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رخ متاب

عشقهای کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق آن زنده گزین کو باقی است / کز شراب جان فزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنگان

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک رنگ نفس واحدند

تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق

عشق چون وافی است وافی می‌خرد / در حریف بی وفا می‌ننگرد

آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصنافشان افزوده اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز شان آن گروه

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

زاهد

زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت

عاشق عشق خدا آنگاه مزد / جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد

هرچه جز عشق است شد ماکول عشق / دو جهان یکدانه پیش نول عشق

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

درنگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس

عاشقی شو شاه خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / کی بدان تدبیر اسباب سماست

که

که بدین عقل آوری ارزاق را   زان دگر مفرش کنی اطباق را

جون بباز عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان جون عقلها درباختند   بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خود و باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق بُرّد بحث را ای جان و بس   کو ز گفت و گو شود فریاد رس

مرگ آشامان ز عشقش زنده اند   دل ز جان و آب جان بر کنده اند

آب عشق تو جو ما را دست داد   آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی   لیک آب آب حیوانی تویی

عشق و ناموس ای برادر راست نیست   بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم   نقش بگذارم سراسر جان شوم

عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو

مایه در بازار دنیا این زرست   مایه آنجا عشق و دو چشم ترست

مشتری خواهی که از وی زر بری   به ز حق کی باشد ای جان مشتری

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقانش فی صلوة دائمون

نیست زر غبّا وظیفه عاشقان   سخت مستسقیست جان عاشقان

نیست زر غبّا وظیفه ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان

یکدم هجران بر آن عاشق جو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال

در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و فاروق نیست

هیچکس با خویش زر غبّا نمود   هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکی نی که عقلش فهم کرد   فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هُش   بی ضرورت جون بگوید نفس کش

آزمودم مرگ من در زندگیست   جون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات   انّ فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا پیش تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب و سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
با دو عالم عشق را بیگانگی است / اندرو هفتاد و دو دیوانگیست
هین ز بدنامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید کاشت
هر که او یکبار خود بدنام شد / خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا

ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند
دور از آن عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش دردسرست
ملک او دنیاپرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / زین مرض بهتر ندیدم صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
صورت عاشق ازو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت

من شدم عریان ز تن او از خیال　می خرامد در نهایات وصال
آنکسی که مرکب چوبین شکست　غرقه شد در آب او خود ماهیست
نی خموش است و نه گویا نادریست　حال او را از عبارت نام نیست
روح زیبا چونکه وارست از جسد　از قضا بی شک چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید　آنچه چشم محرمان بیند بدید
تو مکن تهدید از کشتن که من　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست　مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی　وان دو صد را می کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها　از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو　پای کوبان جان برافشانم برو
پس چه باشد عشق دریای عدم　درشکسته عقل را آنجا قدم
مطرب عشق این زند وقت سماع　بندگی بند و خداوندی صداع
عشق از اول چرا خونی بود　تا گریزد آنکه بیرونی بود

لیک

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست　روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست　می نماید آتش و جمله خوشیست
از محبت تلخها شیرین شود　از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود　از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند　از محبت شاه بنده می کنند
حلق کو نبود سزای آن شراب　او برین به شمشیر و شراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره　آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او　برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب　آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او　جان نپیوندد بنرگسزار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است　کانچنان پا عاقبت دردسر است
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند　عشق معشوقان خوش و فربه کند

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر

باب چهل و نهم در بیان بلا و حیرت

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند

عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند

تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / از بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ترا جائی کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند

پیش ایشان باش چون آواره / بر مه کامل زن از هر پاره

چاره دفع بلا نبود ستم / چاره احسان بود عفو و کرم

نفس مومن اسغری آمد یقین / کو بزخم و رنج زفتست و سمین

هست حیوانی که نامش اسغر است / او ز زخم چوب زفت و لمتر است

تا که چوبش میزنی به می شود / او ز زخم چوب فربه می شود

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونتر است

تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود

ور نه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک رو

آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

جون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو جو صحت بین شود

بر دلی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز چپ و راست

حیرتی باید که روبد فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را

عقل بفروش و هنر حیرت بخر | رو بخواری نه بخاری ای پسر

حیرتی آید ز عشق این نطق را | زهره نبود که گند او ماجرا

که بترسید کر جوابی وا دهد | گوهری از گنج او بیرون جهد

لب به بند سخت او از خیر و شر | تا نباید کز دهان افتد گهر

همجنانکه گفت آن یار رسول | جون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار | خواستی از ما حضور و صد وقار

آنجنانکه بر سرت مرغی بود | کز نوالیش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیج جنبیدن ز جا | تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد به بندی سر فرا | تا نباید که بپرد آن هما

ور کسیت شیرین بگوید ماترش | بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

صلّی الله علیه وسلّم

حیرت

حیرت آن مرغ خاموشت کند | بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

باب بنجاهم در بیان وصال

واصلان را نیست جشمی و چراغ | از دلیل و راهشان باشد فراغ

کرد لیلی گفت آن مرد وصال | گفتش بهر فهم اصحاب جدال

حاصل اندر وصل جون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد برد

هرکه پا انداز او شد وصل یار | او چه ترسد از شکست و کار و زار

جون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسب و فیل پیشش ترهات

رحم کن بر وی که او روی تو دید | فرقت تلخ تو جون خواهد کشید

از فراق و هجر میگویی سخن | هرجه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ از سوی تو | نیست مانند فراق روی تو

بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | جون به آمد نام جان شد هیج جیز

لعبت مرده بود جان طفل را | تا بگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت است / پس بدانت نام طفلی حاجت است
چون ز طفلی است جان شد در وصال / فارغ از چیست و تصویر و خیال
حیله اندیشی که در یاد رسی / در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو / می شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد مرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همواره هستیت

باب پنجاه یکم در بیان قرب

قرب بر انواع باشد ای پسر / می‌زند خورشید بر کهسار زر
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
دانکه سگ چون ز اصل گدائی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد
لا شک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
یا رب این شب روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال

آنکه دید ستت مکن نادیده اش — آب زن بر سبزه بالیده اش

من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش

هین مران از روی خود آنرا بعید — آنکه او یکبار آن روی تو دید

دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی الله باطل

باطلند و می نمایندم رشد — زانکه باطل باطلانرا می کشد

قبله عارف بود نور وصال — قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر — قبله طامع بود همیان زر

قبله معنی وران صبر و درنگ — قبله صورت پرستان نقش سنگ

قبله باطن نشینان ذو المنن — قبله ظاهر پرستان روی زن

یک زمان زین قبله گر ذاهل شدی — سخره هر قبله باطل شدی

هر کجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نی روی زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

آن ما بر چرخ و آن او نشیب — زانکه قرب حق برونست از حجاب

قرب نی بالا نه پستی رفتن است — قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالا است و زیر — نیست را نی زود و نی دیر است دیر

کارگاه و کار حق در نیستی است — غره هستی چه دانی نیست چیست

آنچه حق است اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین صید است او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون میدود — از مراد خود جداتر می شود

ای بسا علم و ذکاوات و فطن — گشته ره رو را چو غول و راهزن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند — تا ز شر فیلسوفی می رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول — تا کند رحمت ترا هر دم نزول

زیرکی با صنعتی قانع شده — ابلهی از صنع با صانع شده

درگذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن

آن دلیلت بر مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العما

باب پنجاه و دویم در بیان ابلیس

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
رو بخواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی رو با احد
خوی با آن کن خورا آفرید / خویهای انبیا را برگزید
آن یکی نفسش نشسته در جهان / وان دگر نفسش چو مه بر آسمان
چشم ظاهر ضابط حیله بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر تا صف میدان مصاف / پای معنی فوق گردون در طواف
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
شد برهنه جان بجان افزای خویش / گشت فرد از کسوت خوهای خویش
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا مظلم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش

علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
انکه شد از پیش شاه فرد خویش / یافت درمانهای جمله درد خویش

باب پنجاه سیم در بیان عروج

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر زفتی تو بجان بر آسمان / کمتر از حیوان شدی این بدان
گر تو بینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور تو بینی میل خود سوی زمین / نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
سالها پرم بپر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی از دبدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
قاصد ای زیرایم از چرخ بلند / تا شکسته پایکان بر من تنند
هر که کاملتر تو بود او هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر

جونکه واکردند کلّه از رود
پس فتد آن بزکه پس اهنک بود

بس مجو پیشی ازین سر لنک شو
وقت واکشتن تو پیش آهنک شو

پیش افتد آن بز لنک بسین
اضحک الرّجعی وجوه العابسقین

از کزافه کی شدند این قوم لنک
فخررا دادند و بخریدند ننک

پاشکسته می روند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان با فرج

باب پنجاه جهارم در مکاشفه و مشاهده

مومن ار ینظر بنور الله نبود
غیب مومن را برهنه جون نمود

پاک کن دو جشم را از موی عیب
تا ببینی باغ و سرو و پستان غیب

انکه پیدا راببیت و پیند خواب خوش
عارف اپیت و خاک او در دیده کش

دید بینا از لقای حق شود
حق کجا همراز هر احمق شود

جون ز جشن بیرون نیامد ادمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

در کذار این جمله تن را در بصر
در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو کز همی بیند زراه
یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان فرق سر دو بی حجاب
سرمه جو والله اعلم بالصواب

جون کدا ه شد حواشی از حجاب
بس عیانی کرد دش دید و خطاب

کر بود که حسن جشمش زاعتبار
هم ازان حجب عجب یابد کذار

جون ازان اقبال شیرین شد دهان
سپرد شد بر ادمی ملک جهان

جشم ما از جشمها بکزیده شد
تاکه در جشم آفتابی دید شد

آن هنرها جمله غول راه بود
غیر جشمی کو زشه اکاه بود

آن جه سرمه انکه یزدان می کشد
کر بس صد پرده پیند جان کشد

هرکه دید آن بحر را آن ماهی است
هرکه دید الله را اللهی است

آن حقیقت را که باشد او عیان
هیج تاویلی نکنجد در میان

قوت جبریل از مطبخ نبود
بود از دیدار خلاق وجود

همجنین این قوت ابدال حق
هم ز حق دان نه از طعام ونه از طبق

جسمشانرا هم ز نور اسرشته اند
تا ز روح و از ملک بکذشته اند

جون نماند شیشهای رنک رنک
نور یک رنکت کند انکاه دنک

کو

خوی کن بی شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عمی
منصبی کانم ز رویت محجب است — عین معزولیست نامش منصب است
ترک آن کردیم کان در جست و جوست — تا که بیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و تا یابد نجات — زانکه دید دوست است آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست — کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
جان نامحرم نه بیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آنکه او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پرده عیان
خود نباشد آفتابی را دلیل — جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود — این بس استش که ذلیل او بود
این دلالت در دلالت صادقست — جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ
مسکن یار است شهر شاه من — پیش عاشق این بود حب الوطن
هر کجا باشد شه ما را بساط — هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه — جنت است ار چه که باشد قعر چاه
هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه — باشد از اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا — زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین — وان جهانی را همی دانند دین
چون محمد پاک شد زین نار و دود — هر کجا رو کرد وجه الله بود

علیه الصلوة والسلام

آدمی دید است باقی پوست است — دید آن است آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به — گر سلیمان است از وی مور به
هر که محراب نمازش گشت عین — سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار — هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین | بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه | گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمت است | پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود از هر که او | برگزیند بعد از انکه دید رو
چون بناشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روز افروز او
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگرانرا ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت | نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
روح انکس کو بهنگام الست | دید رب خویش شد بیخویش و مست
چو طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ای خنک آنرا که بیند روی تو | یا درافتد ناگهان در جوی تو
هر گرانیست ز هوسها جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون ببیند نور حق ایمن شود | ز اضطرابات شک و ساکن شود

درگذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات

باب پنجاه پنجم در بیان فنا و بقا

راه فانی گشته راه دیگر است | لیک هشیاری گناه دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بربند و بگشا آن دکان
از جهت بگریز زیرا در جهات | شش در است و ششدره مات است مات
جنس ما چون نیست جنس شاه ما | مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما و ماند فرد | پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او | هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان | تا شوی تاج سر گردنکشان
او شود شاد از نشان کو دید شاه | چون برند او را بود با انتباه
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
آدمی چون نور گیرد از خدا | هست مسجود ملایک ز اجتبا

قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
نیست مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک
پیش سجده هرچه محدود آیت لاست / کل شئ غیر وجه الله فناست
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چون که گردش نیست همرنگش کند
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم واز دل می برد
گفت من در تو چنان فانی شدم / کی برم از تو من از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی می فزاید در سرت

گر تو

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم می شود
زین فتد این عقلها در افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه از حلول و اتحاد مفتتن
هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
هر که از هستی خود مردود شد / منتهای کار او محمود شد
هر که بالاتر رود ابله تر است / استخوان او بتر خواهد شکست
چون بود آن چون که از چونی رهید / در حیاتستان بیچونی رسید
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / تو برین مصحف منه کف ای غلام
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش این دم به بالا مسکنی است / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرد نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

دیگر گو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام / که بدین خامان بود فهمش حرام

بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش دایم تا درین بحر ایستی

جمله اشیا پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا این نیستی انبوه‌تر / کار حق و کارگاهش بیشتر

شد فنا هستیش مخوان ای چشم شوخ / در چنین یم خشک کی ماند کلوخ

نیستی چون هست بالایین طبق / بر همه بردند درویشان سبق

بس خودی را بر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش‌وار

مرگ یک نقل است و این صد هزار / هر یکی را خونبهای بی‌شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها ایثارها

همچو جرجیس‌اند هر یک در شرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار

چون انا را نیز لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشم است بگشا در نگر / بعد لا آخر چه ماند دیگر

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان نیز گرد و سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که زد شعله بجان

زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش ز پیش آموخته

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

هستها از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

جون زبانهٔ شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد از شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل
جون در افکندی و در وی کشت حل

نیست باشد طعم خل جون می جشی
هست یک اوقیه افزون جون کشی

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز
آب را از جوی کی باشد کریز

آب کوزه جون در آب جو شود
محو کردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شود ذاتش بقا
زین سپس نی کم شود نی بد لقا

خویش را بر نخل او آویختیم
عذر آن را که از و بکریختیم

بهر روز مرک این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس جه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیکر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیکر از ملک قربان شوم
آنجه اندر وهم ناید آن شوم

باب بنجاه ششم در بیان محو

باز استادی که او محو هست
جان شاکردش از و محو شه است

محو می باید نه نحو اینجا بدان
کر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد

جون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

جملهٔ ذرات در تو محو شد
عالم از تو مست کشت و صحو شد

خوش بود پیغامهای کردکار
کو ز سر تا پای باشد استوار

کر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار آن پنبه اندر کوش جان

پس محل وحی کردد کوش جان
وحی جبود کفتنی از حس نهان

کوش جان و جشم جان جز این حس است
کوش عقل و کوش ظن زین مفلس است

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از خم شراب

یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قیمتی آید مشاع

هر حسی را جون دهی ره سوی غیب / بنود آن حس را فتور و مرگ و شیب

هر که باشد قوت او نور جلال / جون نیاید از لبش سحر حلال

هر که جون زنبور وحیستش نقل / جون نباشد خانهٔ او پر عسل

منطقی کز وحی بنود از هواست / همجو خاکی در هوا و در هباست

پس بدان کاب مبارک ز اسمان / وحی دلها باشد و صدق زبان

پی پیمبران رهی پیر / طعنهٔ خلقان همی بادی شمر

باب بنجاه هفتم در مکالمه و مشاهده

آن خداوندانکه ره طی کرده‌اند / گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو

زانکه آن لبها ازین دم می رمد / بر لب جوی نهان بر می دمد

گوش بی گوشی درین دم بر کشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

رو

بار

312

باب بنجاه هشتم در بیان جمع و توحید

گر تو پیوندی بدان شه شوی / ذره کردی ولیکن مه شوی

بر بدند از عرش و کرسی تا خدا / ساکنان مقعد صدق و صفا

هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست زان سو زافتقاد

نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویشتن بین دور شو

هر که محراب نمازاو هست عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گفت گر خاکی بشود جالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان / جون بمانی تو ز خانه و ز دکان

لامکانی کاندرو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

گفت پیزارم ز غیر ذات او — غیر نبود آنکه باشد مات او

جمع صورت با چنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

چیست معشوق آنکه او یک تو بود — مبدأت او منتهاات او بود

جون بیابیش و نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر

جون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — جون نماندی محرم بیجون شوی

انبیا زانک آمد زین جهان — جون شهان رفتند اندر لامکان

زانکه این نوری که اندر سافل است — نیست دایم روز و شب او آفل است

آنکه اندر قرص دارد باش و جا — غرقهٔ آن نور باشد دایما

نی سحابش ره زند خود نی غروب — وا رهید او از فراق سینه کوب

ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال

تا ز زهر و از شکر تو نگذری — کی تو از گلزار وحدت بر خوری

صورت سرکش گدازان کن برنج — تا ببینی زیر او وحدت جو گنج

همنشین اهل وحدت باش تا — هم غنا یابی و هم باشی فنا

جان بی معنی درین ره بی خلاف — هست همجون تیغ جوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است — جون برون شد سوختن را آلت است

تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

نکتها جون تیغ پولاد است تیز — گر نداری صبر وا پس تر گریز

پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا

جیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی جو روز — هستی همجون شب خود را بسوز

جیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خوار و خاکی داشتن

هستیت در هست آن هستی نواز — همجو مس در کیمیا اندر گداز

کل شیء هالک جز وجه او — جون نه در وجه اوی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت

کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

سهل شیری دانکه صفها بشکند　　شیر آن باشد که خود را بشکند

تا بمردیم و بکلی کاستیم　　بانگ حق آمد زجا برخاستیم

همین که اسرافیل وقتند اولیا　　مرده را زیشان حیاتست و نما

ای فناتان نیست کرده زیر پوست　　باز گردیدا ز عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود　　گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفته او را من زبان و چشم تو　　من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی　　سر توی چه جای صاحب سر توی

بر تو حق است آن معشوق نیست　　خالق او گو یا مخلوق نیست

این معیت با حق است این جبر نیست　　این تجلی مه است این ابر نیست

غرق خواهم تا که باشد غرق تر　　همچو موج بحر جان زیر و زبر

گفتم آخر آن نیست این عقل و جان　　گفت رو بر من تو این افسون مخوان

غرق عشقی ام غرقست اندرین　　عشقهای اولین و آخرین

ای حیات عاشقان در مردگی　　دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خون بها را یافتیم　　جان بجانان باختن بشتافتیم

مثنوی ما دکان وحدتست　　غیر واحد هر چه بینی آن بتست

پیش هست او بباید نیست بود　　چیست هستی پیش او کور و کبود

رو بدریا شو که ماهی زاده　　همچو خس در ریش چون افتاده

خس نه دور از تو رشک گوهری　　در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست

در معانی قسمت و اعداد نیست　　در معانی تجزیه و افراد نیست

ای محال و ای محال اشراک او　　دور از آن دریا و موج پاک او

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ　　لیک با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن　　لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی کو زان سوی وصفست و حال　　جز دویی ناید بمیدان مقال

چون به بینی محرمی گو سر جان　　گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون به بینی مشک پر مکر مجاز　　لب به بند و خویشتن را خم میاز

دو مگو و دو مدان و دو مخوان
بنده را در خواجهٔ خود محو دان

چون دو دیدی ماندی از هر طرف
آتشی در خف فتاد و رفت خف

مرد خفته روح او چون آفتاب
در فلک تابان و تن در جامه خواب

اهل دنیا جملگان زندانیند
انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی
تن بزندان جان او کیوانیی

چونکه با حق متصل گردید جان
ذکر آن اینست و ذکر اینست آن

چون بیابد آنکه یابد گم شود
همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود

باب پنجاه نهم در بیان احتیاج براه بر

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که گیرد پیشه بی اوستا
ریشخندی شد بشهر و روستا

بنده یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از پس صد سال آنچه آید برو
پیر می بیند معین مو بمو

اندر آیینه چه بیند مرد عام
که نه بیند پیر اندر خشت خام

عقل باشد مرد را بال و پری
چون نباشد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظرور یا نظرور جوی باش

غیر پیر اوستا و سر لشکر مباد
پیر گردون نی ولی پیر رشاد

من نگویم زین سبب راه ایز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان
تیر پران از که گردد از کمان

آنچه گوید آن فلاطون زمان
این خود بگذار و بر وفق آن

بی سلاحی در مرو در معرکه
همچو بی پاکان مرو در تهلکه

گر رود صد سال آنکه آگاه نیست
بر عمی آن از حساب راه نیست

باب شصتم در بیان صورت موت پاکان

دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین می کند کل را خدا

دردها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

مرک کین جمله ازو در وحشتند / می کنند این قوم بروی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر کهر
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرک درد زادنست و زلزله
جمله جانهای کذشته منتظر / تا چکونه زاید آن جان بطر
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرک اندر عیان مردود شد
مرک بی مرکی بود ما را حلال / برک بی برکی بود ما را نوال
ظاهرش مرک و بباطن زندکی / ظاهرش ابتر نهان پایندکی
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرک بودن زان بهست
روز مرک این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه کور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
نازنین یاری که بعد از مرک تو / رشته یاری و کردد به تو
آن مکر سلطان بود شاه رفیع / یا مقبول سلطان شفیع

سرمه

316

سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
تلخ بنود پیش ایشان مرک تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد کشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
خلق کوید مرد مسکین آن فلان / تو بکویی زنده ام ای غافلان
کر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت بر دلم بشکفته است
جان چو خفته در کل و نسرین بود / چه غم است ار تن در آن سرکین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بکلشن خفت یا در کولخن
هیچ مرده نیست در حسرت ز مرک / حسرت آنست که کم بود برک
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و کشاد
زین مقام ماتم ننکین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده خاصی نه مستی ز دوغ

مقعد صدق و جلیس حق شده   رسته زین آب و گل آتشکده

ورنه کردی زندگانی منیر   یک دو دم ماندست مردانه بمیر

همچو چه کن چاهْمکن گر کسی   زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین   چاه ناکنده بجوشد از زمین

جونکه جانش وا رهید از ننگ تن   رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کندهٔ   پای بسته پر شکسته بندهٔ

جونکه هوشش رفت و پایش برگشاد   می پرد آن باز سوی کیقباد

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ   زندگی جاودان در زیر مرگ

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   مغز را با هیچ ناری کار نیست

وز بود بر مغز نار شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن

جون غبار تن بشد ماهم تافت   ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم   ان فی موتی حیاتی میزنم

دعوی جان مرغابی کردست جان   کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم   کشتیش بر آب بس باشد قدم

گر مرا صد بار تو گردن زنی   همچو شمعم بر فروزم روشنی

دام را بدران بسوزان دانه را   باز کن درهای این نه خانه را

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر عابدین

برق و فر روی جان صادقین   تن فنا شد وان بجا تا یوم دین

صورت تن کو برو من کیستم   نقش کم ناید جو من باقیستم

جونکه نفخه بود دم از لطف خدا   نفخ تن باشم ز پای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف   کی رهد آن گوهر از ننگ صدف

جون تمنوا گفت حق ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   جون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص که هست عین باغ در   مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص   خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار   نی خورش ماندست نی صبر و قرار

پس ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

باب شصت یکم در بیان موت پاکان

هر که شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی ماند تو او را برق گیر

مملکتی کان نماند جاودان / ای دلت خفته تو او را خواب دان

گرچه پر نقش است خانه بر کنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش

کنش

خانه پر نقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال

هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف

زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست

نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا

زان

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزویی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص

گربه مرگست و اجل چنگال او / می زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی است رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گر گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد … پیش از انکه انجنان روزی رسید

جون نه شیری هین منه تو پای پیش … کان اجل گرگیست وجان تست میش

ورز ابدالی ومیشت شیر شد … ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود … خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مست شیرگیری وز گمان … شیر پنداری تو خود را هین مران

پیشتر رفتست و بیکاهست روز … تو بجد در صید خلقانی هنوز

جون شکار خوک آمد صید عام … رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

انکه ارزد صید را عشق است وبس … لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی وصید او شوی … دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست … صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش را غره مشو … آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بیخانه باش … دعوی شمعی مکن پروانه باش

آن ز صیدی حسن صیادی بدید … وین ز صیادی غم صیدی کشید

وان ز خدمت نازمخدومی بیافت … وین ز مخدومی سر از خدمت بتافت

فکر کن در راه نیکو خدمتی … تا نبوت یابی اندر امتی

پادشاهان جهان از بدرگی … بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ … ملک دنیا را بدادی بی درنگ

قطب شیر و صید کردن کار او … باقیان خلق باقی خوار او

ضعف قطب از تن بود از روح نی … ضعف در کشتی بود در نوح نی

قطب آن باشد که گرد خود تند … گردش افلاک گرد او بود

تا ببینی چاشنی زندگی … سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان … تخته بند او را لقب گشته شهان

تم والحمد لله
رب العالمین